

# دائیل استیل

حسین فقہی

کلون

و



من

# DANIELLE STEEL

## The Klone and I

زندگی مشترک استفانی و دوچه‌اش بعد از سیزده سال  
وقتی همسرش او را به خاطر زنی جوانتر ترک نمود، از هم  
پاشیده شد. او به یک باره تنها شد، سپس در زمانی مناسب  
و به اقتضای وقت سفری کوتاه به پاریس داشت که همه چیز  
تغییر کرد و.....



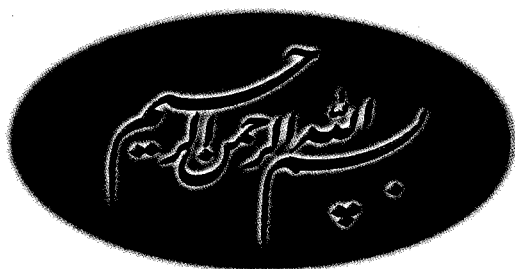
ISBN 964-7091-04-4



9 789647 091044



انتشارات بیوسنه





# کلون و من



انتشارات بیوسته

۱۳۸۰

استیل، دانیل، ۱۹۴۸ -

Steel, Danielle

کلون و من / نویسنده دانیل استیل؛ مترجم حسین فقهی -

تهران: پیوسته، ۱۳۸۰. ۲۴۴ ص.

ISBN 964-7091-04-4

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: The Klone and I.

۱. داستانهای آمریکایی -- قرن ۲۰. الف. فقهی، حسین، ۱۳۳۲ -

مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۵۲/س۲۶ک۸

ک۴۹۴ الف ۱۳۸۰

۱۳۸۰

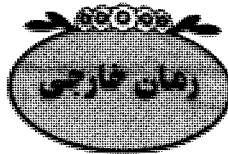
م۷۹-۲۴۹۶۸

محل نگهداری: کتابخانه ملی ایران

# کلون و من

دانیل استیل

حسین فقہی





## انتشارات پیوسته

خیابان استاد مطهری بعد از پارسا پلاک ۱۲۷ تلفن: ۸۷۴۱۵۲۶

---

نام کتاب: کلون و من

نویسنده: دانیل استیل

مترجم: حسین فقهی

حروف چین و صفحه آرا: حسین خداپرست

لیتوگرافی: نوید چاپ: آزاده

چاپ اول: ۱۳۸۰ صحافی: ممتاز

تیراژ: ۱۵۰۰ قیمت: ۱۵۰۰ تومان

ناشر: انتشارات پیوسته

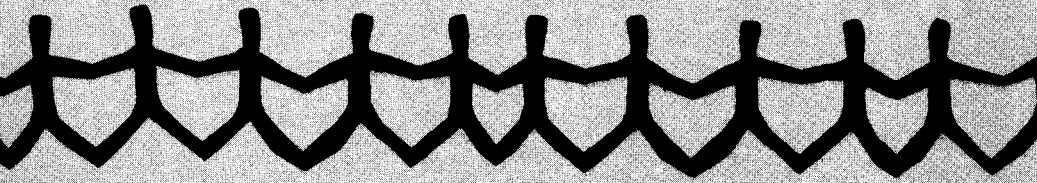
کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

---

ISBN:964-7091-04-4

شابک: ۹۶۴-۷۰۹۱-۰۴-۴





فصل اول



اولین و آخرین ازدواج من درست دو روز قبل از عید شکرگزاری به پایان خود می‌رسید. حتی در حال حاضر نیز آن لحظات را به طور کامل به یاد دارم. آن روز کف اتاق خواب و نزدیک به تخت دراز کشیده بودم و درحالی‌که لباس خواب مندرس ولی مورد علاقه‌ام را بر تن داشتم، زیر تخت به دنبال کفش کتانی بخصوصی می‌گشتم. در آن وقت شوهرم داخل اتاق آمد و مثل همیشه اتو کشیده و کاملاً تمیز و مرتب بود. یک شلوار پشمی خاکستری و یک ژاکت به تن داشت. هم زمان با ورودش، من کفش کتانی قرمز رنگ و عینکی را پیدا کردم که پسرم سالها پیش وقتی که تازه راه افتاده بود، استفاده می‌کرد. سام در حال حاضر شش سال داشت. آن کفش و عینک به همراه یک دستبند پلاستیکی مدت دوسالی بود که گم شده بودند. البته با وجود این که خانمهای خدمتکاری که برای تمیز کردن خانه آمده بودند، از آنان نخواستند بدم تا زیر تخت را تمیز کنند و در حقیقت خانه ما به یک نظافت کلی نیاز داشت. ناگهان متوجه شدم شوهرم به طور مبهم چیزی گفت. سرم را از زیر تخت بیرون آوردم و به محض این که راجر مرا دید لباس خوابم را مرتب کردم. نگاهی به او کردم و دیدم که سر و وضعش خیلی مرتب و تشریفاتی است.

با خنده از او پرسیدم: «چیزی گفتی؟». در آن موقع که این سؤال را از او

می‌کردم، نمی‌دانستم قطعه‌ای از سنبل کوهی در کیکی که ساعتی قبل خورده بودم به طرز ظریفی در میان دندان جلویی من گیر کرده است. البته نیم ساعت بعد زمانی که در آئینه به صورتم نگاهی انداختم، به این موضوع پی بردم و متوجه شدم بینی من نیز کمی متورم شده است. آن موقع بود که شروع به داد و فریاد کردم. البته در همان حال نیز لبخندی بر لب داشتم و اصلاً نمی‌دانستم چه سرنوشتی در پیش خواهم داشت.

شوهرم نگاهی به من کرد، وضع لباس، آرایش موی سر و لبخندی را که بر لب داشتم از نظر گذراند و سپس گفت: «از تو خواستم بنشین تا با هم صحبت کنیم».

تا آن زمان یکی از مشکلات عمده من این بود که همیشه می‌بایستی راجع به موضوعات پیچیده با مردی که لباس مخصوص نابغه اقتصادی را به تن می‌کرد، صحبت می‌کردم و من نیز در چنین مواقع لباس خواب مندرس و مورد علاقه‌ام را پوشیده بودم. موهایم گرچه تمیز بودند ولی راستش از شب قبل فرصتی نمانده بود تا آنها را شانه کنم. ناخن هایم مرتب بود، اما از زمان کالج به بعد استفاده از لاک ناخن را ترک کرده بودم. چون هرچه بود، در آن زمان، زنی شوهر دار بودم و تصور می‌کردم که زنان شوهر دار نبایستی در مورد آرایش موی سر خود سخت گیر باشند و دقت زیاد به خرج دهند. گویا در این مورد دچار اشتباه شده بودم و بعداً نیز به این اشتباه پی بردم.

روی صندلیهای ساتنی که پایین تخت قرار داشتند نشستیم. در ذهن خود باز به این موضوع فکر می‌کردم که قرار داشتن آن صندلیها در کنار تخت کار احمقانه‌ای به نظر می‌آید. زیرا این فکر را در ذهن تداعی می‌کردم که باید روی آن صندلیها نشسته با یکدیگر بحث کنیم و سپس به رختخواب برویم. ولی راجر به آن صندلیها علاقه زیادی داشت، چون ظاهراً خاطره مادرش را زنده نگه می‌داشتند. من هرگز در آن ارتباط در جستجوی معنای عمیق تری نبودم

که ظاهراً جزئی از مشکل فی مابین ما دو نفر محسوب می‌شد. در آن لحظات هم مدت مدیدی درباره مادرش صحبت کرد.

متوجه شدم او در صدد این بود تا موضوع مهمی را عنوان کند. دکمه‌های لباس خوابم را بسته و تأسف خوردم که چرا به جای آن لباسهای جین خود را نپوشیده‌ام که سرتاسر روز بر تن می‌کردم. دیگر آن که امور زناشویی برایم مهمترین مسایل به حساب نمی‌آمدند. این طور فکر می‌کردم که مهمترین مسئولیت من تربیت بچه‌ها و همسری راجر بود. لذا فقط گهگاهی به آن موضوعات می‌پرداختم که در آن اواخر از میزان آن کاسته شده بود.

راجر از من پرسید: «حالت چطوره؟»

با حالت عصبی طوری خندیدم که گویی آن قطعه سنبل کوهی باقیمانده در میان دندانهایم به او چشمک می‌زد.

گفتم: «پرسیدی چطور هستم؟»

عالی، یعنی حداقل این طور فکر می‌کنم.

با خودم گفتم: «چرا چنین سؤالی را مطرح کرد؟» مگر چگونه به نظر می‌آیم؟ فکر کردم، منظورش این است که شاید بیمار هستم.

در حالی که انتظار می‌کشیدم تا بشنوم خبر افزایش حقوقش را بدهد و یا بگوید که کارش را از دست داده است و یا این که می‌خواهد مرا به اروپا ببرد. البته اگر وقت داشته باشد بعضی اوقات چنین کارهایی را هم انجام می‌دهد. مثلاً گاهی به عنوان سورپریز مرا به مسافرتی کوتاه می‌برد و معمولش این است که در راه مرا به نحوی مطلع می‌کند که کارش را از دست داده و بیکار شده است. ولی در آن روز، آن نگاه ساده همیشگی در صورتش وجود نداشت. لذا مسأله مربوط به کار و یا تعطیلات نبود، بلکه سورپریز این دفعه با دفعات دیگر متفاوت بود.

لباس خوابم قدری نازک و لغزنده بود، به طوریکه به نحو ناراحت‌کننده‌ای

مرا روی صندلی به سمت جلو می‌راند و من فراموش کرده بودم که سطح آن آن صندلی‌ها نیز لغزنده‌اند چون هرگز روی آن صندلی‌ها نمی‌نشستم. روی لباسم نیز درزهایی پدید آمده بود ولی به صورتی نبود که باعث شود سرما بخورم بخصوص هنگام شب که هوا سرد بود، تی شرتی هم زیر آن می‌پوشیدم. در حقیقت شکل و وضعیت آن لباس به صورتی بود که توانسته طی سیزده سال ازدواجمان خوب دوام بیاورد. من آن دوران را سیزده سال خوشبختی نام نهاده بودم. یعنی حداقل تا آن زمان آن طور به حساب می‌آمدند. وقتی به او نگاه کردم، راجر نیز مانند لباس خوابم آشنا به نظر می‌رسید. گویی برای همیشه با او ازدواج کرده و در حقیقت این طور به خود باور داشتیم. ما با یکدیگر بزرگ شده بودیم و از دوران کودکی او را می‌شناختم و سالهای زیادی بهترین دوست من به شمار می‌آمد. او تنها کسی بود که می‌توانستم به او اعتماد کنم. می‌دانستم علی‌رغم معایب دیگری که دارد به من صدمه نخواهد زد. البته هراز گاهی غیرقابل کنترل می‌باشد که اغلب مردها هم همینطورند. در ضمن او نمی‌توانست برای مدت طولانی به یک کار پاییند باشد ولی هرگز به طور جدی مرا آزار نداده بود و به نظر می‌رسید که موجود شریفی باشد.

راجر در رابطه با شغل و حرفه آدم موفق نبود. در اوایل ازدواجمان او در زمینه تبلیغات مشغول به کار بود و بعد از آن به بازار یابی روی آورد و روی کارهای درجه دو سرمایه‌گذاری می‌کرد، البته من عملاً اهمیت نمی‌دادم که او چه می‌کند، چون راجر مرد مهربانی بود و با من نیز رفتار خوبی داشت. در ضمن این من بودم که می‌خواستم با او ازدواج کنم. به لطف پدر بزرگم قبل از مرگش ارث خوبی برای من به جای گذاشت و آن یک صندوق مالی بود. اغلب پول کافی داشتیم که نه فقط به کمک آن قادر به خرید مایحتاج خود بودیم، بلکه می‌توانستیم به راحتی زندگی کنیم. یعنی صندوق مالی او می‌توانست تنها به

کار خود من می‌آمد، بلکه برای راجر و بچه‌ها نیز سودمند بود و به خاطر وجود آن بود که از خطاهای مالی راجر چشم پوشی می‌کردم. بهتر بگویم که راجر نمی‌توانست کاری را برای مدت بیش از دو سال نگه دارد، البته او دارای محسنات اخلاقی هم بود. مثلاً رفتارش با بچه‌ها عالی بود. هر دوی ما به یک برنامه تلویزیونی مخصوص علاقه‌مند بودیم و هر دو دوست داشتیم که تابستان‌ها را در کمپ بگذرانیم. همچنین مرا به دیدن فیلم‌هایی می‌برد که از دیدنشان لذت می‌بردم و البته این را هم بگویم بعضی از آن فیلمها خیلی مبتذل بودند. زمانی که پای عشق و محبت در میان بود او را از «کازانوا» برتر می‌دیدم، به همین دلایل او را به عنوان همسر برگزیدم. او در گوشم زمزمه محبت می‌کرد، در رقص مهارت داشت، پدری خوب برای بچه‌ها و بهترین دوست من بود. اگر نمی‌توانست برای مدتی طولانی سرکاری بماند، مسأله مهمی به حساب نمی‌آمد. چون اولاً آن ارثیه مشکل مالی ما را برطرف می‌کرد و دیگر آن که آن روزها هرگز چنین موضوعی به ذهنم خطور نمی‌کرد که نتوانم بیشتر از آن چه داشتم به دست آورم. چون فکر می‌کرد تنها وجودش برای من کافی بود.

در حالی که خود را روی صندلی پا به پا می‌کردم، با خوشحالی از او پرسیدم: «چه خبر شده؟» چون قرار نبود که کنار دریا برویم بلکه می‌بایست روی آن صندلیهای لغتی پایین تختمان نشسته و فقط به حرفهای راجر گوش دهم. منتظر بودم بشنوم چه سورپریزی برای من دارد. در حالی که به طور خاصی مرا نگاه می‌کرد، گویی متوجه شده بود که من به حد انفجار رسیده‌ام و انتظار داشت لحظه‌ای آن انفجار صورت گرفته و من به میلیونها قطعه کوچک متلاشی شوم. ولی صرفنظر از فشاری که به پاهایم وارد می‌شد و آن قطعه سنبل کوهی که لای دندانهایم گیر کرده بود، آدم بی‌آزاری بوده و خلق و خوی آرامی داشتم. دیگر آن که هیچ وقت زیاد سؤال نمی‌کردم و با

یکدیگر راحت‌تر از دیگر دوستان کنار می‌آمدیم. شاید هم این طور تصور می‌کردم. به هر حال خیلی از آن بابت شاد بودم. همیشه فکر می‌کردم که مدتی طولانی در آن وضع باقی خواهم ماند. مثلاً پنجاه سال با راجر زندگی خواهم کرد و آن مدت فرصت طلایی به حساب می‌آمد. البته نه برای او این طور بود نه برای من.

سرانجام با طنزایی پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟»

می‌خواستم بدانم که بالاخره اخراج شده بود یا خیر؟. اگر حدس من درست بود و چنان مسأله‌ای رخ داده بود در آن صورت برای هیچکدام از ما تازگی نداشت و قبلاً هم از آن نوع مشکلات داشتیم. راجر در آن ایام حالت تدافعی به خود گرفته بود و در ضمن شغلهایی که به دست می‌آورد از عمر کوتاهتری برخوردار بودند.

او فکر می‌کرد رئیسش قدر او را نمی‌داند و از او تشویق لازم به عمل نمی‌آورد. در این که در کارش جدی به حساب نمی‌آید. به همین دلیل تصور می‌کردم یکی از حالات قبلی در حین وقوع است و به سمت آن در حرکت می‌باشیم. البته دریافته بودم شش ماه اخیر کج خلقی تر شده بود و این سؤال را مطرح می‌کرد که اصولاً چرا باید کار کند. چون به نظر او به جای کار کردن می‌توانستیم یک سال به همراه بچه‌ها به اروپا برویم و او نمایشنامه‌ای یا کتابی را به نگارش درآورد.

راجر در حالی که ناراحت به نظر می‌آمد، پاسخ داد:

«نمی‌دانم» من به اطراف که نظر می‌اندازم، می‌بینم که به اینجا تعلق ندارم.

این حرف او بیش از آتش گرفتن بر من اثر گذارد و این طور به نظر می‌رسید که می‌خواست مرا به شدت عصبانی کند.

قدری بیشتر روی صندلی ساتن به سمت جلو سر خوردم و احساس



می‌کردم که در آن لباس خواب زشت‌تر به نظر می‌آیم. من بایستی قبلاً لباس زیبا و جدیدی می‌خریدم.

از او پرسیدم: «تو به اینجا تعلق نداری؟» «راجع به چه چیزی صحبت می‌کنی؟» تو اینجا زندگی نمی‌کنی، یکدیگر را دوست نداریم، دوتا فرزند داریم، به خاطر عیسی مسیح، راجر به من بگو. مریض و بیمار نیستی، شاید هستی یا داروی مخدر مصرف می‌کنی؟ شاید چیز دیگری نیاز داری. در حقیقت من سعی نمی‌کردم آن چه را که او گفته بود بی اعتبار و ناصحیح جلوه دهم. بلکه موضوع این بود که من ادعای او را درک نمی‌کردم. در آن لحظه دیوانه‌کننده‌ترین وضعی بود که تا به حال به آن برخورد کرده بودم. حتی بیشتر از آن چه که او می‌گفت، تصمیم دارد کتاب یا نمایشنامه بنویسد. چون در عرض سیزده سال گذشته او حتی یک نامه هم نوشته بود.

طوری مرا نگاه می‌کرد که گویی غریبه‌ام و انگار که اصلاً مرا نمی‌شناسد. حتی نمی‌گذاشت باز به او دست بزنم و در پاسخ سؤال‌اتم گفت:

«من حالم خوبه، استفانی جدی دارم حرف می‌زنم و این مطلب را جدی می‌گویم» من گفتم:

«نه تو نمی‌توانی جدی چنین حرفی بزنی» این حرف را در حالی می‌زدم که چشمانم پر از اشک و قطرات آن بر روی گونه‌هایم روان شده بود. به طوری که نمی‌توانستم جلوی آن را بگیرم. قسمت پایین لباس خوابم را بالا آورده و سعی کردم صورتم را با گوشه لباسم پاک کنم، ولی دیدم که اشک‌هایم سیاه‌رنگ است، دریافتم که اثر استفاده از ریملی است که روز پیش از آن استفاده کرده بودم و از مخلوط شدنش با اشک‌هایم اثری سیاه بر روی لباسم باقی‌گذارده بود که در حقیقت تصویری زیبا و متقاعدکننده از حقایق موجود بودند. بخصوص جمله:

«ما یکدیگر را دوست داریم و این دیوانگی است»

که من آن را گفته بودم و با آن چه رخ می‌داد تطابق نداشتند. می‌خواستم سر او فریاد بکشم و بگویم: «تو نمی‌توانی این طور با من رفتار کنی، ما بهترین دوست یکدیگر هستیم»

ولی در نگاه او و یا بهتر بگویم در چشمانش چنین چیزی دیده نمی‌شد. با نگاهی عاری از هرگونه احساس جواب داد:  
«نه این دیوانگی نیست»

در آن لحظه فهمیدم که او را از دست داده بودم. احساس می‌کردم با وسیله‌ای مانند زوبین قلبم را هدف قرار داده و نه تنها آن را تکه تکه کرده بلکه درست به اعماق آن ضربه‌ای شدید وارد کرده بود.  
به او گفتم:

«چه وقت چنین تصمیمی گرفتی؟»

در جوابم گفت:

«تابستان گذشته» و سپس تاریخ دقیقی را ذکر کرد و اضافه نمود:

«روز چهارم ژولای»

ولی سؤال مهم این بود که: «من در روز چهارم ژولای مرتکب چه خطایی شده بودم؟»

خودم را تسلیم یکی از دوستان او که نکرده بودم؟ یا این که یکی از بچه‌ها را از دست نداده بودم؟ یا این که صندوق تأمین بودجه من، ما را تأمین نکرده بود؟

اگر خوش طینتی من نبود و اگر صندوق اومپا وجود نداشت و با توجه به این که عرضه نداشت بر سر یک کار بماند، آیا قدرت داشت که حتی غذایی برای خوردن بیابد؟ تصور کردم که او دچار یک بحران نیمه عمر شده بود و نسبت به کار و شغلش دل سرد شده و می‌خواست آن را با «هنر» یا کاری هنری جایگزین کند. به همین دلیل صندوق کمکی اومپا می‌بایست در

جریان آن معضل به یاری ما می‌شتافت. در هر صورت برای آن که او را شرمنده نسازم، هیچ وقت در مورد اشتباهات و یا کارهای متعدد او صحبت نمی‌کردم و به روی او هم نمی‌آوردم که پدر بزرگم ما را برای سالها حمایت مالی کرده بود. با آن که او یک نابغه اقتصادی به حساب نمی‌آمد و قول هم نداده بود که چنان باشد، با این وصف او را آدم خوبی به حساب می‌آوردم.

در حالی که دستم را به سویس دراز کرده بودم، از او پرسیدم:

«عزیزم چه اتفاقی افتاده است؟»

ولی... اجازه نداد که دست من او را لمس کند. به نظر می‌رسید در حال روانه شدن به زندان به خاطر سوءاستفاده جنسی بود، یا این که می‌خواست در یکی از کلوب‌های آن چنانی نمایش دهد و نمی‌خواست مرا غافلگیر کند. سرانجام وقت آن رسید که راجر حرفش را بزند. در حالی که توی چشمان من خیره شده بود و گویی در آنجا به دنبال کسی می‌گشت و با او صحبت می‌کرد گفت:

«فکر نمی‌کنم دیگر تو را دوست داشته باشم»

این حرف را طوری ادا می‌کرد که گویی با پیراهن خواب پاره‌ام و با سنبل کوهی که در میان دندانم گیر کرده بود، حرف می‌زد. در این موقع کلمه «چی گفتمی» مثل یک موشک از دهانم بیرون پرید. اما او به طور جدی به من نگاه کرد و گفت:

«گفتم که تو را دوست ندارم.»

در حالی که چشمانم را تنگ‌تر کرده و به او خیره شده بودم، گفتم:

«عجب... مرا دوست نداری!!»

و عجب آن که در آن موقع همان کراواتی را زده بود که به عنوان هدیه کریسمس به او داده بودم. واقعاً چرا او می‌بایست آن کراوات را به گردش می‌بست و به من می‌گفت که دیگر مرا دوست ندارد. به او گفتم:

«تو فکر می‌کنی مرا دوست نداری، یا این که اصلاً مرا دوست نداری؟»  
 چون این دو با هم تفاوت دارند. حقیقت این که ما اغلب راجع به موضوعات  
 پیش پا افتاده و ساده بحث می‌کردیم. مانند این که:  
 «چه کسی ابتدا قهوه خورده، چه کسی چراغ را خاموش کرده بود، کدام یک  
 از ما مسئول تربیت فرزندانمان هستیم و آنها می‌بایست به کدام مدرسه  
 می‌رفتند.»

موضوع قابل بحث دیگری هم وجود نداشت، چون او آن قدر سرگرم  
 اموری مانند بازی گلف یا تیس، ماهیگیری با دوستان، تحقیق در مورد  
 سردترین زمستان تاریخ و هم چنین بحث با من در مورد بچه‌ها بود. وقت  
 دیگری هم برای بحث در مورد موضوعات دیگر باقی نمی‌ماند. او بر این باور  
 بود که مسئولیت خودش نیز با من می‌باشد. در عوض او می‌بایست در  
 رقصیدن توانا و ماهر باشد و اصلاً «مسئولیت» موضوعی بود که هیچ ربط و  
 ارتباطی به او نداشت و این که می‌بایست به جای من بیشتر از خودش  
 مواظبت می‌کرد. تمام آن چه که من می‌خواستم، این بود که ازدواج کرده و  
 صاحب بچه شوم. البته این قابل انکار نبود که ما فرزندان خوبی داشتیم. ولی  
 آن چه را که نتوانسته بودم تا آن زمان درک کنم، این که راجر برای من کاری  
 نکرده بود.

در حالی که سعی داشتم با هیجان و اضطرابی بجنگم که در درونم ایجاد  
 شده بود، پرسیدم:

«چه اتفاقی افتاده است؟»

چون شوهرم فکر نمی‌کرد مرا دوست داشته باشد. به همین دلیل پرسیدم:  
 «چرا چهارم ژولای؟»

او با خونسردی کامل به من نگاهی کرد و گفت:

«فقط این را می‌دانم که در آن روز وقتی به تو نگاه کردم، فهمیدم که همه

چیز تمام شده و دیگر تو را دوست ندارم!»

در جواب به او گفتم:

«برای چه مرا دوست نداری؟ آیا پای کس دیگری در میان است؟»

به سختی توانستم جوابی از دهانش بیرون بیاورم، چون به نظر می‌رسید

احساسش جریحه دار شده باشد.

او پاسخ داد: «البته پای کسی در کار نیست.»

در حقیقت شوهر سیزده ساله‌ام دیگر مرا دوست نداشت و می‌خواست باور کنم که پای بهتر از من در کار نبود. یعنی پای کسی که بیش از من به آرایش و نظافت خود توجه می‌کرد. در ضمن فکر نکنید که من تهوع آور شده بودم. درست مثل کسی که سر و صورت و بدن او از کرک و مو پوشیده شده بود و یا سبیل در آورده بود. فقط اعتراف می‌کنم در آن ایام قدری بی توجه شده بودم. اما بدین صورت هم نبود که وقتی در خیابان راه می‌رفتم و دیگران از کنارم رد می‌شدند، به محض دیدن من دچار تهوع شوند. چون هنوز در مهمانیها دیگران مرا جالب توجه به حساب می‌آوردند ولی شاید از دید راجر به اندازه کافی چاق نبودم و لباسهایی که می‌پوشیدم و در خانه با آنها راه می‌رفتم آن طور نبود که باید باشد و شاید هم لباس خواب من قدری عیب و ایراد داشت. اگر هم چنین مشکلات جزئی وجود داشت، آیا باید علیه من چنین ادعایی می‌شد؟ با پریشانی پرسیدم: «می‌خواهی مرا ترک کنی؟»

چون نمی‌توانستم آن چه را که قرار بود، در آن موقع به سرم بیاید، بپذیرم. همیشه در مورد زنانی که شوهرانشان را از دست داده بودند، یعنی در اثر طلاق بی‌شوهر شده بودند این طور فکر می‌کردم که آنان مستحق سرزنش هستند. در آن لحظه یعنی زمانی که از روی صندلی لعنتی ساتنی بلند شدم و در فکر این که چنین مسأله‌ای هرگز برای خود من رخ نخواهد داد و به داخل اتاق خواب می‌رفتم و راجر طوری به من نگاه می‌کرد که گویی شخص کاملاً

غریبه‌ای را می‌بیند و در آن سیزده سال هم همسر او نبودم و مانند کسی به نظرش می‌آمدم که از کره مریخ آمده باشد، درست در همان لحظه بود که خودم چنین حادثه‌ای را تجربه کردم.

راجر در پاسخ به این سؤال که آیا مرا ترک می‌کند یا نه گفت:

«این طور فکر می‌کنم.»

شروع به گریه کردم و پرسیدم: «ولی چرا؟»

چون این طور متقاعد شده بودم که او مرا نابود کرده و یا می‌خواست نابود کند. هرگز در دوران عمر آن قدر دچار وحشت و اضطراب نشده بودم. تمام آن چه که وضعیت موجود مرا تشکیل می‌داد و شوهرم که هویت، زندگی و امنیت من به حساب می‌آمد، در شرف از دست رفتن بود. به همین دلیل این سؤال پیش می‌آمد که واقعاً من چه کسی بودم؟ تنها پاسخ این بود که «هیچ کس»  
 آنگاه گفت:

«باید اینجا را ترک کنم، چون به آن نیاز دارم، چون نمی‌توانم اینجا نفس

بکشم»

ولی تا آنجا که من می‌دانستم او هیچ مشکل تنفسی نداشت و خوب هم می‌توانست نفس بکشد فقط مانند یک زامبونی که روی اسکیت سوار شده باشد موقع خواب خرناسه می‌کشید.

به نظر من او مانند گربه‌ای بزرگ بود که میو میو می‌کرد. او باز هم ادامه داد و گفت: «بچه‌ها مرا دیوانه می‌کنند، فشار زیادی بر من وارد می‌شود، مسئولیت‌های فراوان بر عهده من است، همه چیز بیش از حد طاقت فرساست و از همه چیز مهمتر، تو دیگر برایم غریبه هستی.»

با نگاهی حاکی از تعجب پرسیدم: «من غریبه هستم؟»

البته کدام غریبه‌ای ممکن بود در خانه او پیدا شود، آن هم با موهای شانه کرده، بدون آرایش، بدون آن که به سر و وضعش برسد و یا پیراهن خواب

مدرس بیوشد. چون غریبه‌ها همگی دامن کوتاه می‌پوشند، کفش پاشنه بلند پا می‌کنند و لباس تنگ و چسبان بر تن دارند. اما ظاهراً این موضوع را کسی به او نگفته بود.

به او گفتم: «راجر پس از نوزده سال که یکدیگر را می‌شناسیم، غریبه نیستیم. تو بهترین دوست من هستی»

اما دیگر بی فایده بود. به همین دلیل پرسیدم:

«چه وقت اینجا را ترک می‌کنی؟»

البته سعی می‌کردم این حرف‌ها را از درون گلویم بیرون آورم چون احساس خستگی داشتم، از طرفی رنگ سیاه ریمل روی پیراهن خوابم پخش شده بود و کلاً ظاهری نابهنجار بوجود آورده بود. راجر با حالتی بزرگ‌منشانه گفت:

«فکر می‌کنم تا پایان تعطیلات بمانم.»

حدس می‌زنم به نظر خودش خیلی لطف می‌کرد که در عرض یک ماه مرا ترک می‌کرد چون وقت آن را داشتم تا با موقعیت جدید کنار بیایم و یا این که سعی کنم با بحث و جدل او را از تصمیمش منصرف نمایم و شاید هم به تعطیلات می‌رفتیم. مثلاً به مکزیک، هاوایی... تاهیتی... یا گالاپاگوس، مناطقی که گرم و هیجان‌آفرین بودند. فکر می‌کنم هیچ مشکلی برای او وجود نداشت تا در آن زمان من را در حالی که یک تی‌شرت و لباس خواب پشمی بر تن داشتم در کنار دریا تصور کند. بعد هم به طور جدی گفت:

«الان به اتاق پذیرایی نقل مکان می‌کنم»

آن وضع بدترین کابوس زندگی من بود. زیرا آن چه که غیرممکن به نظر می‌رسید، به سرم آمده بود. شوهرم در حال ترک من بود و گفته بود که دیگر مرا دوست ندارد. سعی کردم به او نزدیک شوم. آن چه که از ماده ریمل باقی مانده بود روی یقه پیراهنش مالیده شد و اشکهایم بدون آن که دیده شوند روی ژاکت او ریخته شدند و بینی متورم من بر روی کراوات او قرار داشت. او

هم با احتیاط سعی می‌کرد تا مرا دور از خود نگه دارد و درست مانند یک صندوقدار بانک که می‌ترسد به یک سارق بانک نزدیک شود که سرتاسر بدنش را با چاشنی‌های دینامیت پوشانده است. هرچه بود، این نکته واضح و مسلم به نظر می‌رسید که نمی‌خواست به من نزدیک شود.

البته وقتی به گذشته می‌نگرم میل ندارم او را سرزنش کنم. چون تصدیق می‌کنم که ما برای مدتی طولانی آن چنان به یکدیگر نزدیک نبودیم و تازه اگر مجالستی هم در کار بود بنا به درخواست من صورت می‌گرفت که هر از گاهی توفیقی حاصل می‌شد و او هم خود را مجبور به آن می‌دید. راستی چقدر مسخره است که آدم چنان مسایلی را این قدر مورد توجه قرار دهد. در آن لحظات حدس می‌زدم احتمالاً در رابطه با شغلش نگران می‌باشد و یا این که یکی از بچه‌ها یا سگمان در اتاق خوابیده بود، در نتیجه فکر می‌کردم که به خاطر آن موضوعات چنان حرف‌هایی می‌زد. شاید من باعث دلزدگی او می‌شدم. موضوع زناشویی و مجالست آخرین موضوعی بود که ارزش بررسی داشت. آن روز صبح وقتی به او نگریستم، به ذهنم خطور کرد که هرچه بود زندگی به نحو بسیار خطرناکی در معرض نابودی و سقوط قرار گرفته بود.

سرانجام به هر نحوی بود دستم را از دور گردنش دور نمود و من نیز به حمام رفتم. در آنجا حوله‌ای بر روی صورتم قرار دادم و زار زار گریستم و بعد نگاهی دقیق به خودم انداختم و تنها اثری از آرایشی را دیدم که هشت ساعت قبل روی صورتم کرده بودم و بقایای کیکی را که خورده بودم مشاهده نمودم. وقتی خود را در شکل و قیافه‌ای دیدم که او از من ساخته بود، باعث شد که شدیدتر گریه کنم. نمی‌دانستم که بایستی چکنم تا او دوباره برگردد و بدتر از آن که نمی‌دانستم آیا اصلاً قادر به چنین کاری هستم یا خیر. به زمان گذشته اندیشه کردم و متأثر شدم از این که چرا برای نگاهداشتن او به صندوق کمکی اعتماد کرده بودم و بر این باور بودم که بی‌لیاقتی او باعث می‌شد تا به من



وابسته باقی بماند. اما واضح بود که این حیلۀ من نیز مؤثر واقع نگردیده بود. این گونه فکر کرده بودم اگر او را در هر موردی آزاد بگذارم باعث خواهد شد مرا بیشتر دوست بدارد ولی بعداً فهمیدم برعکس او از من متنفر شده بود.

تمام آن روز را گریستم و تا آنجا که به خاطر دارم، آن شب او به اتاق پذیرایی رفته بود و به بچه‌ها هم گفت کاری دارد که می‌باید انجام دهد، سپس همگی مانند کامیونی که به جای چهار چرخ، روی سه چرخ قرار داشت در جهتی نامناسب به استقبال روز شکرگزاری رفتیم. در آن مراسم والدین من و او، آنجلا خواهر راجر و بچه‌هایش نیز حضور داشتند. شوهر آنجلا سال قبل ترکش کرده و با منشی‌اش زندگی می‌کرد و من نیز می‌دیدم که در آینده نه چندان دوری در همان وضعیتی قرار می‌گیرم که او قبلاً در آن مقام قرار گرفته بود. البته چون خجالت می‌کشیدم، به هیچ کس نگفتم چه اتفاقی افتاده است فقط خواهر راجر توانست حدس بزند که گویا من دچار مشکلی می‌باشم.

درست همان وضعیتی که او بعد از رفتن شوهرش، نورمن به آن دچار شده بود. در ضمن به مدت شش ماه به افسردگی مبتلا گردید و ناچار بود آن را تحمل کند. تنها چیزی که به نظر می‌رسید او را نجات دهد، این بود که به جانور دیگری دل خوش کرده بود. کریسمس آن سال واقعاً به دور از انتظار بود. من نیز به دور از چشم دیگران دائم می‌گریستم و بدتر از آن که نمی‌دانستم چگونه آن را باور کنم. هرچور صحبتی که شد با راجر کردم تا از ترک من دست بردارد و علی‌رغم همه آن کارها برای خود لباس خواب جدیدی نخریدم چون بیش از همیشه نیازمند به لباسهای ذخیره قدیمی خود داشتم. با آنها سر می‌کردم و جورابه‌های لنگه به لنگه راجر را می‌پوشیدم. او هم مشغول معالجه خود بود و بر این باور بود که با ترک من کار صحیح و درستی را انجام می‌دهد. در ضمن دیگر مشکل کاری هم ندارد و درباره نوشتن داستان نیز صحبت نمی‌کرد.

در اولین روز سال نو مطلب را به بچه‌ها گفتیم. در آن موقع سام شش ساله و شارلوت یازده ساله بود. هردو تای آنها طوری گریستند که فکر می‌کردم در اثر دیدن وضعیت سخت آنها جان خواهم باخت. یک نفر را که می‌شناختم، چنان روزی را بدترین روز زندگی خود نامیده بود و من نیز کاملاً همین اعتقاد را داشتم. بعد از این که بچه‌ها به این موضوع آگاه شدند به رختخواب رفتیم. فردای آن روز راجر با درمانگر خود تماس گرفت و سپس بیرون رفت که با یکی از دوستانش ناهار بخورد. حس نفرت از او در درونم آغاز شده بود. او سالم بود، در عوض من احساس می‌کردم که از درون مرده‌ام چون او مرا نابود کرده بود و همه آنچه را که من به آنان اعتقاد داشتم از بین برده بود.

دو هفته بعد ما را ترک کرد و من نیز سعی می‌کنم که با ارائه جزئیات سر شما را درد نیاورم. فقط نکات مهم را مطرح می‌نمایم. بنابر اعتقاد او نقره‌جات، چینی آلات، مبلمان صحیح و سالم، وسایل استریو، کامپیوتر و تجهیزات ورزشی به او تعلق داشتند. چون او چک پرداختی آنها را امضا کرده بود. البته صندوق بودجه کمکی من پول آنها را پرداخته بود. همه چیزهایی مانند لباسهای کتان و مبلمان که از روز اول هر دوتای ما از آن متنفرد بودیم و وسایل آشپزخانه شکسته و سالم نیز در اختیار من بودند. او یک وکیل هم از قبل استخدام کرده بود و تا روزی که مرا ترک نکرده بود به آن موضوع پی نبردم.

دریافتم او قصد دارد در ارتباط با حق نفقه و حمایت مالی بچه‌ها ادعاهای قانونی بکند و بر این بود تا زمانی که بچه‌ها نزدش بودند تمام هزینه‌های داده شده از خمیر دندان گرفته تا پول اجاره نوارهای ویدئویی را غرامت بگیرد. ضمناً او با دختری دوست شده بود، من این مطلب را روزی فهمیدم که دیگر همه چیز بین ما تمام شده بود.

در زمان جشن والتین روزی که بچه‌ها را برای دیدن راجر برده بودم آن

دختر را دیدم که کنار او نشسته بود. دختری بود از هر نظر کامل، زیبا و جذاب و با دامنی کوتاه... به نظر چهارده ساله می آمد و من فکر می کنم ضریب هوشی او برابر با هفت بود. راجر نیز یک لباس اسکی و شلوار جین به تن داشت که همیشه از پوشیدن آن امتناع می کرد و می خواستم به خاطر آن سرش داد بکشم. دخترک جالب بود ولی من حالت تهوع پیدا کرده بودم.

دیگر نیازی نبود خود را فریب بدهم چون می دانستم به چه دلیل مرا ترک کرده بود و دیگر مشکل ما این نبود که من بایستی لیاقت خود را به او ثابت می کردم، زیرا بارها تا آن زمان این مطلب را به من گوشزد کرده بود و یا این که دیگر تمایلی نداشت تا به من وابسته باشد (آیا او سر خودش را کلاه می گذاشت؟ اگر من از او حمایت مالی به عمل نمی آوردم، آن وقت چه کسی این کار را انجام می داد؟) همه چیز تقریباً قابل تحسین به عمل می آمد، البته اگر من به طور مستقیم به صورت دخترک نگاه نکرده بودم حقیقت مسأله را درک نمی کردم، چون او زیبا بود ولی من هنوز همان طور به نظر می آمدم که در قبال زیبایی او یک شلخته محسوب می شدم. موهای شانه نکرده و بدون اصلاح و آرایش صورتی که هرگز انجام ندادم و کفشهای پاشنه بلند که هیچ وقت به آن اهمیت نمی دادم.

در قبال موضوعاتی که بر علیه من می شد مطرح نمود، در مورد او نیز مطلبی وجود داشت که من از آن مطلع بودم و آن این که آیا تمام توجه و حمایتی که از او نموده بودم اهمیتی نداشت؟

مردی که آن قدر تنبل است و اجازه می دهد شما برای محافظت از او با خودتان دست به همه کار بزنید، هرگز او را سرکیف نمی آورید؟ این درست که او را دوست داشتم ولی او برای سالها انگیزشی در من ایجاد نکرده بود. واقعاً او چطور می توانست چنان کاری را انجام دهد؟ علی رغم تمام چیزهایی که او نداشت، من سعی کرده بودم با او طوری رفتار کنم تا هم خوب جلوه کند و هم

احساس خوشایندی داشته باشد. ولی او برای من چه کرده بود؟ داشتم به این فکر می‌رسیدم که صندوق کمکی اومپا برای من سودمندی چندانی نداشته و من برای راجر به منزله یک گاو شیرده بوده‌ام. درست مانند مادرش تا قبل از آن که به من برسد همه جور به او رسیدگی کرده و از او مواظبت نموده بود. آن چه من نمی‌توانستم به خاطر بیاورم این بود که او اصلاً برای من کاری انجام داده باشد. به جز خرده فرمایشاتی مانند: سطل زباله را بیرون بگذار! چراغها را موقع شب خاموش کن! چون من کار دیگری دارم، بچه‌ها را برای بازی تنیس ببر!... و اما او برای من چه کرده بود؟ ای کاش می‌دانستم. آن روز تمام لباسهای خوابم به استثنای یکی از آنها را دور ریختم. در حقیقت آن را برای روزی نگه داشتم که اگر احياناً مریض شدم و یا کسی از دنیا رفت آن را به تن کنم. می‌دانستم برای راحتی خود به آن نیاز دارم. روز بعد هم ناخنهایم را کوتاه کرده و موهای سرم را اصلاح نمودم و دیگر آن که به نظافت بدن پرداختم. از آن به بعد زمستان و تابستان در پارک مرکزی هفته‌ای دوبار پیاده روی تند انجام می‌دادم و روزنامه‌ها را از اول می‌خواندم و همیشه آرایش صورتم را حتی زمانی که برای آوردن بچه‌ها از مدرسه به آنجا می‌رفتم به خوبی حفظ می‌کردم. لباسهای زیر جدید می‌خریدم و هر کسی مرا دعوت می‌کرد آن را می‌پذیرفتم که البته تعدادشان هم زیاد نبود. به نزد همه کس رفتم و به هر کاری دست زدم و تقریباً همیشه افسرده و غمگین به خانه برگشتم. ولی رقیبی مذکر همچون دوست راجر پیدا نشد. شخصی که بچه‌ها او را دوشیزه بيمبو می‌نامیدند که چهره او، موهای او، نگاههای او و پاهایش مرا افسون کرده بود. مشکل این بود که من می‌خواستم مانند آن دختر باشم ولی کجا چنین چیزی ممکن بود و هنوز هم من خودم بودم.

این اوضاع و احوال هفت ماه به طول انجامید تا به نهایت خود رسید و در

آن موقع وارد فصل تابستان می‌شدیم. تا آن زمان من، حق نفقه و خرج

بچه‌ها را می‌پرداختم. بعد از آن نقره‌جات و چینی آلات و قدری از مبلمان را جایگزین کردم. صبحها که از خواب برمی‌خاستم دیگر به فکر آن نبودم کاری بکنم تا راجر به خانه برگردد و یا این که او را به قتل برسانم. تقریباً این موضوع را درک کرده بودم که به چه علت او مرا ترک نموده و این البته به جای خود باقی بود که من به خاطر عدم حس خیرخواهی همچنان از او نفرت داشتم. موضوع عدم زکات و اقتصادی و شم تجاری راجر را نیز در یاد داشتم. این که او چگونه نمی‌توانست شکل و قیافه مرا تحمل کند، نیز برایم حل شده بود و با آن کنار آمده بودم. من مانند قایقی شده بودم که هیچ کس به آن علاقه‌ای نداشت و بدون تعمیرات لازم باقی مانده بود. به کف آن قایق نیز صدفهایی چسبیده بود و پاروهای آن هم پوسیده شده و رنگش نیز پریده بود. ولی با زهم قایق خوبی بودم و او می‌توانست آن قدر مرا دوست بدارد که تحمل کند و حقیقت محض آن که او هرگز آن چنان هم نبود. به استثناء وجود دو بچه‌ها جذاب، آن سیزده سال بر باد رفته بود و درست مثل خود راجر از دست رفته تلقی می‌شد. البته به جز آن که هر وقت می‌خواست پیش دوشیزه بیمبو باشد از من درخواست می‌کرد تا بچه‌ها را نزد خود نگه دارم. ولی در بقیه مواقع او به طور کلی از حیطه زندگی من خارج شده بود. بدتر از همه آن که بعدها فهمیدم آن دختر نه تنها پاهایش بلندتر از من است بلکه او نیز صندوق کمک هزینه‌ای قویتر از صندوق کمک بودجه اومپای من داشت. این مطلب را هم خودش به من بازگو کرد و اعلام داشت به این موضوع که راجر نمی‌خواهد کار کند، بسیار علاقه‌مند است و او باید یک نمایشنامه بنویسد. آن طور هم که بچه‌ها همیشه برایم تکرار می‌کردند، به نظر او راجر آن قدر مستعد کار نمایشنامه نویسی است که با کار کردن استعداد خود را به هدر می‌دهد. علاوه بر اینها من به مدت پنج سال آینده به او حق نفقه می‌پرداختم و بنابر عقیده آن دختر، راجر شایستگی این کار را داشت. دریافت

پنج سال حق نفقه و تأمین مخارج بچه‌ها باعث می‌شد که او مجدداً روی پای خود بایستد. ولی آنگاه چه می‌شد؟ آیا راجر با آن دختر ازدواج می‌کرد؟ یا این که سرانجام قادر می‌گردید تا از لحاظ مالی خود را تأمین کند؟ در حقیقت او هیچ اهمیتی نمی‌داد و غرور در آن ارتباط برای او جایی نداشت. ولی باعث می‌شد من به زمانی فکر کنم که ما با جیب خالی زندگی را شروع کرده بودیم. ما هردو زمانی به آن خانه آمده بودیم که من کالج را تمام کرده بودم و مدت‌ها به عنوان سردبیر تازه کار در شرکت مجله‌ای کار می‌کردم. پول زیادی از آن شغل به دست نمی‌آوردیم، ولی آن را دوست داشتیم و راجر نیز به عنوان حسابدار در یک آژانس تبلیغاتی کار می‌کرد و او هم نیز مانند من پول کمی می‌گرفت. ما در مورد ازدواج صحبت کردیم و هر دو می‌دانستیم که سرانجام ازدواج صورت خواهد گرفت. ولی راجر اصرار به عدم ازدواج داشت تا این که قادر به تأمین مالی من و بچه‌هایمان باشد. به همین صورت شش سال گذشت و راجر چهار بار شغلش را تغییر داد و من هنوز در همان جا کار می‌کردم. هنگامی که پا به بیست و یک سالگی گذاردم، پدر بزرگم از دنیا رفت و آن صندوق کمکی بودجه اومپا را برای حمایت از من به ارث گذارد و همه چیز نیز بعد از آن واقعه اتفاق افتاد. البته باید اعتراف کنم که اقدام به ازدواج ایده من بود. چون اهمیت نداشت که حقوق ماهیانه ما چقدر کم بودند. در ضمن راجر تأکید می‌کرد نمی‌خواست اوضاع طوری بشود که مرا ترک کند و من به او اطمینان می‌دادم چنین امری صورت نخواهد گرفت.

شش ماه بعد از آن واقعه، ما ازدواج کردیم و من باردار شده و شغلم را نیز ترک کردم. آنگاه دوران کسادی در کار تبلیغات پیش آمد و راجر گفت که همه را اخراج خواهند کرد. زمانی که فرزند ما به دنیا آمد تمام هزینه‌ها را به لطف صندوق بودجه کمکی اومپا پرداخت کردم. البته این تقصیر راجر نبود که در آن زمان به مدت یک سال بیکار ماند. او حتی قبول کرد تا راننده تاکسی بشود

ولی با آن چه که من از صندوق کمکی می‌گرفتم روی آوردن به آن شغل کاری احمقانه می‌نمود. مادرم با زبانی ناخوشایند به من اخطار کرد که راجر نمی‌تواند تأمین کننده مناسبی برای هزینه زندگی باشد یا به قول معروف مرد زندگی باشد ولی من به او وفادار ماندم و از راجر دفاع کردم و صحبت مادرم را نادیده گرفتم.

آپارتمانی در ایست ساید خریدیم و راجر نیز سرانجام شغلی پیدا کرد، من هم به این دل خوش کرده بودم که ازدواج کرده و در خانه از فرزندمان پرستاری می‌کنم و این زندگی بود که ما در آن زمان ادامه دادیم. من دوست داشتم تمامی بعدازظهرها درحالیکه کودکم را در آغوش داشتم در پارک با دیگر مادران در آنجا سپری کنم. از امنیتی که صندوق اومپا به من ارزانی می‌داشت، احساس شادمانی می‌کردم و این به نوبه خود به راجر امکان می‌داد که در هر نوع کار مورد علاقه‌اش مشغول به کار باشد.

این طور به نظر می‌رسید که ما از آزادی زیادی برخوردار بودیم و این همان چیزی بود که راجر اکنون به آن رسیده بود. یعنی آزادی و آن هم آزادی از من و آزادی از مسئولیت، طبق معمول و رواج همیشگی‌اش. آن چه را که او می‌خواست به دست آورده بود، از جمله دوشیزه بیمبو و این که راجر به او توضیح دهد تا آن موقع چگونه در هراس زندگی کرده و تحت چه محاکمات و بازجویی‌هایی قرار گرفته. تمام آن چه که او می‌توانست انجام بدهد این بود که به آن دخترک نگاه کند و بگوید که من چقدر کسل کننده بوده‌ام یا این که چقدر شانس آورده تا از آن جهنم نجات پیدا کرده است. به گونه‌ای که من می‌دیدم، او همه چیز را از نو شروع کرده بود. یک زندگی جدید و دخترکی زیبا در کنارش و البته صندوق بودجه کمکی او و یا من. می‌خواستیم این موضوع را بدانم آن تغییر در زندگی‌اش تا چه اندازه برای او تفاوت داشت، دیگر آن که او اصلاً مرا دوست داشته؟ آن واقعه تقریباً یک شانس و اقبال ناگهانی بود که درست در

زمان مناسب به او روی آورده بود. ولی این امکان وجود نداشت که کسی بفهمد و درک کند که از همان آغاز در ذهن و قلب او چه افکار و اغراضی وجود داشتند.

در آن دوران با سؤالاتی که در ذهن و مغز من به طور مداوم مطرح می‌شدند، من به صورت یک رونده مجروح در آمده بودم. همین امر مرا به طور کامل برای سرفصل تازه‌ای در زندگیم آماده می‌کرد و به خودم می‌گفتم برای آن کار و آن حالت جدید آمادگی لازم را دارم.

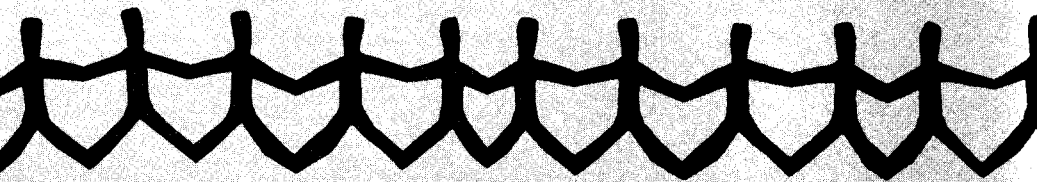
سرانجام در ماه سپتامبر طلاق به صورت رسمی اعلام شد و راجر نیز در ماه نوامبر یعنی تقریباً یک سال پس از آن روزی که به من گفت که دیگر مرا دوست ندارد، با دوشیزه بیمبو ازدواج کرد. اگرچه من به این موضوع به طور کامل اعتقاد نداشتم، ولی به خودم می‌گفتم او با جدایی از من لطف بزرگی در حق من کرده بود. در آن زمان دیگر از خیالها و تصورات قدیمی صرف نظر کرده بودم. تصوراتی مانند این که، همسری و هم‌صحبتی داشته باشم و کسی در اطرافم باشد تا وقتی من تب کردم و مریض شدم از بچه‌ها مواظبت کند. راستی این امر خیلی مسخره به نظر می‌رسید که شما چیزهایی را از دست می‌دهید که دیگر در اختیار ندارید. من در رابطه با او خیلی چیزها را از دست دادم و با آن زندگی کردم ولی هلنا، یعنی همان دوشیزه بیمبو همه آن چیزهایی را به دست آورده بود که من از دست داده بودم. بدبختی من، سن آن بود که او همه آن چیزها را با راجر داشت. در آن زمان نسبت به خودم رعایت بیشتری به عمل می‌آوردم و با خودم صادق‌تر بودم و دیگر در قبال آن موضوعاتی که می‌بایست آن را می‌دیدم و در نظر می‌گرفتم و چشم بسته عمل نمی‌کردم. یعنی همان چیزهایی که من به اختیار سعی می‌کردم از آنها چشم پوشی کنم. این درست که راجر خوب می‌رقصید و صدای خوبی هم داشت ولی بعد چه اتفاقی می‌افتاد؟ یعنی زمانی که همه چیز به پایان می‌رسید



چه کسی از آن دختر حمایت و محافظت می‌کرد؟ وقتی او می‌فهمید که راجر نه تنها نمی‌تواند نمایشنامه بنویسد بلکه حتی قادر به ماندن مدتی بر سر یک کار نمی‌باشد یا این که او اصلاً اهمیتی به این چیزها نمی‌داد. شاید این موضوعات برای او اهمیت نداشتند. اما از این که مهم بودند یا نبودند یا هرچقدر راجر می‌توانست ناکافی و نالایق باشد، به هر حال زمانی او شوهر من بود. ولی اکنون راجر به او تعلق داشت و در آن زمان به نظر می‌رسید که هیچ چیز به من تعلق ندارد.

من چهل و یک سال داشتم و سرانجام یاد گرفتم موهایم را شانه کنم و به یک درمانگر مراجعه نمایم که اصرار می‌کرد هم باهوش و هم جذاب و زیبا بودم. دوتا فرزند داشتم که آنان را دوست می‌داشتم و چهارده تا پیراهن خوب ساتن گران قیمت هم خریده بودم. دیگر آن که من آمادگی داشتم، اما برای چه؟ هنوز هم نمی‌دانستم. هیچ کس دور و بر من نبود به جز دوستان راجر که حتی حاضر نبودم دست به آنان بزنم، چون تقریباً اکثر آنان و یا تمامی آنان کسل کننده‌تر از خود راجر بودند و چند نفر از آنان سعی می‌کردند که با القاء اندرزی به من، به نحو دیگری مرا متقاعد سازند. ولی این گونه به نظر می‌آمد که اگر ناگهان شاهزاده جذابی سر و کله‌اش پیدا شد و روزی قدم به زندگی من گذارد، من برای خوش آمدگویی به او آماده بودم چون تر و تمیز و لطیف شده بودم. ناخنهایم کوتاه و مرتب بودند و ده پوند وزنم کمتر شده بود که حتی بچه‌ها هم می‌گفتند آرایش جدید موی سر من مرا شبیه به کلور یا شیفر نموده بود. حال باید دید که نسبت به دیدگاه یک بچه چقدر می‌توان وفاداری نشان داد. هنگام کریسمس درست سیزده ماه پس از آن روز سرنوشت ساز که راجر روی صندلی ساتن نشست و باعث گردید که من با وضع موجود روبرو شوم از گریه و زاری برای همیشه دست برداشتم و حتی آن قطعه کذایی سنبل کوهی کیک نیز برایم به صورت خاطره‌ای محو و تاریک جلوه می‌کرد. خود راجر نیز

به همین صورت به نظرم می‌رسید. به هر حال و به هر صورت من به حال عادی خود بازگشته بودم و آنگاه زمان آشنایی دیگر می‌رسید که یک زندگی جدید بود و من اصلاً برای آن آماده نبودم.



فصل دوم

در این روزها وعده ملاقات با کسی داشتن، در مقایسه با روزهای گذشته، پدیده جالبی است. برای مثال جهت مقایسه اگر دوران قرون وسطی را در نظر بگیریم، درست مانند سوارکاری با نیزه در آن ایام می‌باشد. یا اگر کمی از لحاظ تاریخی به عقب برگردیم چیزی شبیه به این که ما در دوران نمایش تاریخی روم، مسیحی باشیم. شما ناچارید برای آن که ظاهر خوبی نشان دهید مقدار زیادی لباس و چیزهای دیگر بر تن کنید. ولی این را هم می‌دانید که دیر یا زود یکی از شیرها شما را خواهد بلعید. البته منظورم این است که از این شیرها تعداد فراوانی وجود دارد. بعضی از آنها بیشتر مانند یک گربه مودار هستند و بعضی‌ها ادعا می‌کنند که این چنین هستند. عده‌ای دیگر به نظر جالب می‌آیند، ولی آماده شدن برای ورود به آن نمایش کاری شاق می‌باشد و سرانجام شما در مکانی قرار دارید که شیری در مقابل شماست و به چهره شما نگاه می‌کند و در حال تصمیم‌گیری است تا چه زمان شما را بلعد.

شش ماه پس از این ملاقات احساس می‌کردم به یک زن جلف تبدیل شده بودم. درست مانند آن بود که به دنبال یک خط و یا روش هماهنگ کننده بودم و هرگز به نظر نمی‌رسید به طرز صحیح عمل کرده باشم و این علی‌رغم آن بود که در مقابل آینه به سختی روی چین و چروک صورتم کار

می‌کردم.

زنی هفتاد ساله را ملاقات کردم که درباره دوست خود برایم حرف می‌زد و من نفهمیدم آن همه انرژی را او از کجا به دست می‌آورد. من تقریباً نصف سن او را داشتم و تقریباً هم خسته شده بودم ولی چه می‌شود کرد می‌گفتم: «بگذار باز هم با آن روبرو شوم، چون وعده ملاقات گذاشتن با او کار کشنده‌ای است.»

در میان افراد مذکور همه جور آدمهایی وجود داشتند، چاق، کله طاس، پیر، جوان و یا کسانی بودند که دوستانم اصرار می‌کردند من از آنان به طور چشمگیری خوشم خواهد آمد. ولی آنها فراموش می‌کردند که مسأله کوچکی را به من یادآوری کنند که آن افراد یا الکلیست بودند و یا از یک روان‌پریشی عمیق نسبت به مادر، پدر، همسر سابق، سگ و یا یک بحران جنسی به خاطر سوء استفاده فردی مثلاً عمومی خودشان مورد آزار قرار گرفته بودند. البته افراد نرمال و عادی نیز وجود داشتند، ولی من به هیچ یک از آنان دست نیافتم. به علاوه من به این نوع کارها مهارت نداشتم. مدت سیزده سال برای راجر شام درست کرده بودم، با او به تماشای تلویزیون می‌پرداختم و با او مجالست داشتم. به همین دلیل برای آن اجاق مایکروویوی که غذا تهیه می‌کرد، قهوه کاپوچینو که از ترکیب شانزده نوع قهوه صادره از کشورهای آفریقایی درست می‌شود که حتی اسمی از آنان را نشنیده بودم، ورزشهایی که فقط در بازی‌های المپیک شاهد آن بودم، به نظر می‌رسید که مانیکور و روش لیدی ریمینگتون کافی نبود، بلکه می‌بایست مانند کیلی، اسکی می‌کردم، شنای صد متر انجام می‌دادم، پرش طول داشتم و اگر حقیقت را بخواهید چون خیلی برایم راحت تر بود تا با بچه‌ها برنامه «من لوسی را دوست دارم» تماشا کرده و پیتزایی بخوریم. وقتی به ارزیابی موقعیت و وضعیت خود در دومین سال آزادی پرداختم، تصمیم گرفتم ملاقات با چنان افرادی را کنار بگذارم، چون

نمی‌توانستم از عهده آن برآیم.

بچه‌ها ماه جولای را در جنوب فرانسه و در کنار راجر گذراندند. آنان قایقی اجاره کرده و به هتل دوکاپ رفتند و طوری برنامه‌ریزی کرده بودند که در پاریس پیاده شوند. سپس از آنجا راجر بچه‌ها را سوار هواپیمایی کرد و من آنان را تحویل گرفتم و ماه آگوست را با آنان بودم. من نیز یک خانه ساحلی کوچک در لانگ آیلند برای هر سه نفرمان اجاره کرده بودم چون صندوق کوچک اوپا نیز از محدودیت برخوردار بود. راجر و هلنا نیز یک پلاژ کوچک در نزدیکی فلورانس اجاره کرده بودند و از مدتی قبل فهمیده بودم که اگر ضریب هوشی هلنا از من بیشتر نباشد، ولی صندوق کمک هزینه او می‌بایستی پرمایه‌تر از من باشد. من حداقل تظاهر می‌کردم از این بابت برای او (راجر) خوشحال هستم، که این باعث می‌شد دکتر اشتاین فلد به آن افتخار کند و البته این نیز درست است که من به او دروغ می‌گفتم به خاطر وجود چنین صندوقی خوشحالم بلکه قدری عصبانی هم بودم و مقداری نسبت به خود هلنا و اندام او نیز حسادت می‌کردم.

در ماهی که بچه‌ها نزد راجر رفته بودند، ابتدا احساس تنهایی می‌کردم. چون کسی نبود تا برنامه مورد علاقه‌ام یعنی «من لوسی را دوست دارم» را مشاهده کنم، ولی همین موضوع به من فرصت می‌داد تا از خوردن کره بادام زمینی دست بردارم. در آن موقع سام هشت سال داشت و شارلوت پا به سیزده سالگی گذاشته بود و ما بحثهای زیادی در مورد لاک سبز رنگ برای ناخن و حلقه بینی داشتیم. اگر راستش را بخواهید از هفته دوم به بعد از آن نوع تنهایی لذت می‌بردم. علی‌رغم وجود گرما، من نیویورک را در تابستان دوست دارم چون تعطیلات هفته که فرا می‌رسد، همه ناپدید می‌شوند و شب هنگام پیاده روی طولانی می‌کنم و به سینماهایی می‌روم که دستگاه تهویه مطبوع خنک کننده دارند و البته قبول این نکته نیز مشکل بود که دو سال از

زمانی می‌گذشت که راجر مرا ترک کرده بود و دیگر شبها خواب او را نمی‌دیدم و به خاطر او دچار تأثر نمی‌شدم و حتی درست به یاد نمی‌آورم که قد و قامت او چه شکل و فرمی داشت. سرانجام فکر از دست دادن او، خرخرهایش و ایام خوبی که اصلاً نداشتیم، دست برداشته بودم.

بچه‌ها به صورت نوبتی نزد من می‌آمدند. راجر سؤالات مسخره‌ای می‌کرد و چیزهایی می‌پرسید، مثلاً من چگونه با بچه‌ها سر می‌کنم و این که آیا شارلوت در مورد حلقه بینی جدی سخن می‌گفت یا نه. با آن که سام و شارلوت را خیلی دوست داشتم، ولی از این که نزد راجر و هلنا باشند نیز خوشحال بودم. می‌گفتم بگذار او نیز از بلوز مورد علاقه‌اش، بهترین دامش و گردن‌بند نقره‌ای مدل زد که هرگز دوباره آنها را نخواهد دید، استفاده کند. من همیشه نیز در تخت‌خوابم به دنبال چیزهایی می‌گشتم که اکنون دیگر وجود ندارند. دست آخر این که، محافظت از فرزندان راجر بخشی از عشق به راجر به حساب می‌آمد. همیشه نگران بودم که هلنا یکی از بچه‌ها را برای خودش بردارد. هرچه باشد نگهداری از بچه‌های راجر بخشی از دوست داشتن او بود. شارلوت به من گفت که هلنا چون نمی‌خواهد هیکلش خراب شود وسایل مختلف برای جلوگیری از بارداری را مورد استفاده قرار می‌دهد. سام فقط این طور فکر می‌کرد که هلنا آدم مسخره‌ای است. در پایان هفته سوم در این فکر بودم که او از دست راجر جنون بگیرد و تأسف بخورد که چرا با او ازدواج کرده است. من برای لاک سبز ناخن شارلوت حالت دل‌تنگی پیدا کرده بودم ولی در مورد حلقه بینی قدری ضعف به من دست داده بود. خوشبختانه شارلوت از این موضوع چیزی نمی‌دانست.

خانه بدون بچه‌ها به طرز عجیبی ساکت بود ولی کم‌کم و به تدریج به صورت کسی در آمده بودم که به موضوع بهداشت و زیبایی پا علاقه‌مند می‌باشد. به همین دلیل روی ناخنهای پایم لاک قرمز می‌مالیدم تا بتوانم

صندلهای پاشنه بلند پیوشم. از ملاقات با این و آن هم از چند ماه قبل دست برداشته بودم. در آن تابستان موهای سرم را کوتاه کرده بودم و هلنا نیز مانند فارافاست موهایی به بلندی یال اسب داشت. بگذار این طور باشد چون راجر آن را دوست داشت و به هر چیز دیگر هم که در ارتباط با هلنا بود علاقه‌مندی نشان می‌داد.

مدتی بعد، چهار روز قبل از آن که بچه‌ها به خانه مراجعت کنند، تصمیم گرفتم چون کار دیگری هم نمی‌توانستم انجام دهم و دلیلی وجود نداشت که در حول و حوش نیویورک در انتظار به سر برم تا آنها باز گردند. در یک نیمه شب بسیار گرم مدت پنج ماه بود که چنین فکری به ذهنم خطور کرده بود. حقیقت آن که تمام فیلمهای سینماها را دیده بودم، دوستانم نیز خارج از نیویورک بودند، ناگهان من این احساس را در خود یافتم که بچه‌ها را در پاریس ملاقات کنم. تصمیمی که گرفتم بر این بود تا با یک پرواز کرایه‌ای ویژه به آنجا بروم و در بازگشت چیزهای زیادی با خودم بیاورم. ترتیب چنین پروازی برای من داده شد که کاملاً سهل و آسان و بدون دردسر بود و حقیقتاً ارزش آن را هم داشت.

در یک هتل جالب و کوچک در ساحل جایی رزرو کردم. یک نفر راجع به آن هتل قبلاً به من چیزهایی گفته بود. از جمله این که مالک آن یک هنرپیشه قدیمی سینمای فرانسه می‌باشد، غذای عالی سرو می‌کند و از مشتریان خیلی جالب پذیرایی می‌نماید. قبل از آن که بخوابم چمدانهایم را بستم و فردای آن روز به فرانسه پرواز کردم. وقتی به فرودگاه شارل دوگل رسیدم، نیمه شب آخر جولای بود و در آن تابستان کذایی آن شب هم چون یک شب سحرآمیز به نظر می‌رسید. آن بهترین و زیباترین شبی بود که در رمانتیک‌ترین شهر جهان دیده بودم. تنها مشکلم در آن سفر این بود که همسفرم یک راننده تاکسی بود که بدنش بوی گند عرق می‌داد و یک پیاز خام



را با ذوق و شوق و لذت تمام نوش جان می‌کرد. البته زمانی که داخل تاکسی او بودم و در شهر پاریس حرکت می‌کردم، مادامی که پنجره را باز می‌گذاشتم، از خوردن پیاز خام توسط او بوی مطبوعی شبیه بوی سیر به مشامم می‌رسید. در اثنای حرکت نیز مناظر شهر پاریس را از نظر می‌گذراندم. طاق پیروزی، کنکور، ونوم و پل الکساندر سوم همگی در مسیر حرکت ما به سمت ساحل قرار داشتند و هتل محل اقامت من در آن منطقه بود.

دلهم می‌خواست از تاکسی پیاده شوم و هرکس را می‌توانستم متوقف می‌کردم و با هر کس می‌شد صحبت می‌کردم. می‌خواستم دوباره زنده باشم و این زندگی را با کسی که برایم اهمیت داشت به مشارکت بگذارم. ولی مشکل من این بود که تنها مرد مورد علاقه من راجر بود و در آن موقع با هلنا و بچه‌ها در جنوب فرانسه به سر می‌بردند. هرچند او حتی اگر در پاریس و در کنار من بود هیچ اهمیتی نمی‌دادم. دیگر نمی‌توانستم به خاطر بیاورم که مثلاً چرا عاشق آدمی مثل او شده بودم.

کم‌کم داشتم شک می‌کردم که آیا ما اصلاً یکدیگر را دوست داشته بودیم. شاید من عاشق تصویری از او شده بودم و این که چنان کاری چقدر راحت و آسان می‌نمود چون در عوض او هم عاشق صندوق بودجه کمکی من بود. امکان صحت چنین مطلبی را من از مدت‌ها قبل پذیرفته بودم ولی در ضمن از او ممنون بودم که دیگر مجبور نبودم به او خرجی و نفقه بپردازم. چون آن موقعیت کوچک و مختصر زمانی به دست آمد تا او با هلنا ازدواج کرده و در آن موقع تنها پرداختی من به او هزینه‌ای بود که بابت بچه‌ها می‌پرداختم و آن مقدار پول برای مدیریت یک یتیم خانه کوچک کافی بود.

اکنون در پاریس بودم و به مناظر آن خیره شده و برج ایفل را نظاره می‌کردم، قایق‌های مگسی شکل آن شهر را تحسین می‌کردم که بر روی رودخانه سن قرار داشتند و همگی مانند شب کریسمس روشن بودند. البته

تنهایی که طی دو سال قبل و احتمالاً سیزده سال قبل از آن نیز جزو زندگی من به حساب می‌آمد. وقتی راجر را از دست دادم، نه تنها تصوراتم، معصومیتهم، جوانیم بلکه لباسهای خواب قدیمی را نیز از دست داده بودم. من به همدلی با خودم، تنهایی گاه به گاهم و احساس خنک و لغزنده‌ای که از لباسهای ساتن به من دست می‌داد و به جای لباسهای پشمی از آنها استفاده می‌کردم، عادت کرده بودم. چهارتا از آن لباسهای خواب جدید را هم به پاریس آورده بودم یک دست کامل و نو بودند و از آن سری اولیه که پس از رفتن راجر خریده بودم برایم خسته کننده شده بود.

وقتی به هتل رسیدم پول کرایه تاکسی را پرداختم و چمدانهایم را به داخل لابی هتل بردم. نگاهی به داخل انداختم متوجه شدم که مایوس کننده نمی‌باشد. آنجا رمانتیک‌ترین مکانی بود که تا به آن موقع دیده بودم و توسط یک پسر جوان اداره می‌شد و شباهت به هنرپیشه‌های فیلمهای ابتدایی داشت. پسرک زیبا بود و حدود نصف سن مرا داشت، نگاهی هم از روی احساس به من داشت. کلید اتاق را به دستم داد. درحالیکه به نظر می‌رسید قبلاً مقدار زیادی سیر خورده باشد و از آن آدمهایی نبود که همیشه ادکلن مصرف می‌کنند.

اتاق من در جایی قرار داشت که می‌توانستم برج ایفل را مشاهده کنم. حتی می‌توانستم موزه رودن را نیز ببینم و آنجا به طور خوشحال کننده‌ای ساکت و آرام بود. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. به همین دلیل وقتی خودم را روی تختخواب خیمه دارم انداختم تا صبح همانند کودکی خردسال خوابیدم و صبح زود نیز مانند کودکی از خواب برخاستم.

نان هلالی کره‌ای و قهوه را در سینی با دستمالهای زیبا و کارد و چنگال نقره‌ای با یک شاخه گل در گلدانی کریستالی به داخل اتاق آوردند. به غیر از شاخه گل رز و دستمالها هرچه را که داخل سینی بود، خوردم. سپس دوش

گرفتم، لباس پوشیدم و سرتاسر روز را در پاریس پرسه زدم. هیچ یک از روزهای عمر خود آن قدر لذت نبرده بودم و آن قدر مناظر زیبا ندیده بودم و البته آن مقدار هم پول خرج نکرده بودم. هرچه که می‌خواستم و دوست داشتم، خریداری کردم و حتی چند تا چیز خریدم که دست آخر از آنها نفرت پیدا کردم. مغازه‌ای را یافتم که لباسهای زیر عجیب و غریب و زیبا می‌فروخت. برای آن که به شکل زنهای درباری درآیم تعدادی از آنها را خریدم و به هتل برگشتم. همه آنها را روی تخت پهن کردم، البته در میانشان چیزهایی بود که نیازی به آنها نداشتم. درحالی‌که یک ابروی خود را بالا برده و به آن صحنه می‌نگریستم، نمی‌دانستم که آیا باید آن را هم چون یک لطف آسمانی تلقی کنم؟ یعنی دوباره باید به ملاقات این و آن بروم؟ نه خدای من، نه... دوباره نمی‌خواهم شیرهای نمایش قدیم روم را ملاقات کنم. بنابراین تصمیم گرفتم آنها را به خاطر خود ببوشم. همه آن چه که من می‌خواستم این بود که بقیه زندگی را در پاریس و در همان لباسی بگذرانم که روی تخت قرار داشت.

به علت وجود اشکالی در آشپزخانه هتل آن هفته سرویس به اتاقها داده نمی‌شد. البته به جز صبحها که قهوه و نان کره‌ای سرو می‌کردند. به همین دلیل تصمیم گرفتم به بلوار سنت میشل بروم تا یک میکده کوچک پیدا کنم. نهار را به تنهایی در دوماگو در حالی صرف کردم که به موسیقی و موزیکهای پاریسی گوش می‌دادم و توریستها را نظاره می‌کردم. وقتی هتل را ترک نمودم احساس رشد و بالندگی داشتم و آن حالت مانند یک استقلال کامل و حقیقی به نظر می‌آمد، سرانجام به آن چه می‌خواستم یعنی پیروزی نایل شده بودم. این پیروزی در لباس زیر فرانسوی پدید آمده بود. در آن روز یک دست آبی کم رنگ با جوراب و بند جوراب بر تن کرده بودم ولی چه کسی می‌دانست من چنان لباسی بر تن دارم؟ مگر آن که دچار حادثه می‌شدم و آن وقت فقط پلیس بود که به دیدن آن منظره شادی آفرین موفق می‌شد و

احتمالاً ژاندارمهای فرانسوی به یکدیگر توضیح می‌دادند آن جنازه چه لباسهای زیر جالبی بر تن دارد. به هر حال طوری ترتیب قضیه را دادم که زنده بمانم و سرانجام به آن میکده کوچک رسیدم و آنگاه او را آنجا دیدم.

تازه سفارش یک پرنو داده بودم که نوشابه‌ای تلخ مزه است و در تمام عمرم از آن نفرت داشتم. اما همان را سفارش دادم چون تا حدودی فرانسوی به نظر می‌رسید به علاوه یک بشقاب ماهی دودی. در حقیقت گرسنه نبودم ولی فکر می‌کردم که می‌بایستی چیزی می‌خوردم. موقعی که پیش خدمت رستوران نوشابه را روی میز می‌گذاشت، خود را در حال نگاه کردن به یک نفر مرد یافتیم. لباس من یک تی‌شرت سیاه و شلوار جین بود و یک جفت کفش راحتی سیاه رنگ نیز پوشیده بودم. البته کفش صندل سیاه پاشنه بلند را در چمدان داخل هتل جا گذاشته بودم. حقیقتش آن که نمی‌خواستم در آن شهر جذاب و دلربا جلوه کنم بلکه قصدم این بود که لباسهایم برای خودم لذت‌بخش باشد تا این که بچه‌ها را ملاقات کنم. پیغامی برای راجر فرستاده بودم که بچه‌ها را در کجا به من تحویل دهد و آنان را با هواپیما به نیویورک نفرستد.

مردی که من به او خیره شده بودم، شخصی قد بلند و لاغر اندام با شانه‌ای پهن بود و چشمانش طوری به نظر می‌رسید که گویی هرکس را به خود جذب می‌کرد. به طرزی روی صندلی نشسته بود که گویی در فیلم همفتری بوگارت شرکت کرده بود. حدس زدم باید در اواسط سنین پنجاه باشد و به دلیل خاصی آلمانی و یا انگلیسی به نظر می‌آمد. نگاه سرد او، طرز صحبت کردنش و مکالمه عجیب و غریب با پیش خدمت رستوران مشخص بود که فرانسوی نمی‌باشد. بعد هم دیدم که روزنامه هرالد تریبون را می‌خواند. نمی‌دانم چرا به او علاقه پیدا کردم شاید فقط به خاطر تنهایی و دل‌تنگی و یا به علت فعالیت‌های شیمیایی درون مغزم بود. علی‌رغم وجود دسته دسته از

مردان فرانسوی که از کنار او زد می‌شدند نمی‌توانستم چشم از او بردارم. چیزی در او وجود داشت که مرا افسون می‌کرد. قدری بیشتر از دیگر مردانی که من دیده بودم، زیبا به نظر می‌آمد و گویی هاله‌ای گرداگرد او وجود داشت که به طور غیرقابل انکاری او را جذاب نشان می‌داد و گویی خود نیز این حقیقت را می‌دانست. حتی طرز روزنامه خواندنش هم جذاب به نظر می‌رسید. آن مرد پیراهن آبی رنگ مدل آکسفورد بر تن داشت، کراوات نزده بود و شلوار خاکستری تیره به پا کرده بود. کفشهایش نیز مانند کفشهای من از نوع راحتی بودند. همان طور که نگاهش می‌کردم، او به نوشیدن ادامه می‌داد و آن را مزه مزه می‌کرد، دریافتم او امریکایی است. در حقیقت من آن همه راه را تا پاریس آمده بودم تا از مردی خوشم بیاید که احتمالاً اهل دالاس و یا شیکاگو بود. واقعاً جای تأسف داشت و مثل این که پول بلیط هواپیما را به هدر داده بودم. سپس برگشت و مرا دید. چشمان ما هر دو در راستای یکدیگر قرار گرفتند. برای مدت کوتاهی به یکدیگر خیره شدیم. آنگاه او مجدداً به خواندن روزنامه مشغول شد و گویا آن چه که دیده بود جالب به نظرش نمی‌آمد. شاید به دنبال بریژیت باردو یا کاترین دونو و یا دختری فرانسوی می‌گشت که شبیه هلنا نیز باشد. به خود گفتم چه انتظاری از او داشتم از این که به پای من بیفتد و التماس کند تا شام را با او صرف کنم؟ نه این طور فکر نمی‌کردم، ولی او می‌توانست نزدیک من بیاید و نوشابه‌ای به من تعارف کند اول مسلم بود که او چنین نمی‌کرد. چون مردها در زندگی حقیقی هرگز این طور عمل نمی‌کنند. آنها چند بار به شما نگاه می‌کنند و آن وقت نزد همسرانشان در گرینویچ برمی‌گردند. آن موقع فکر می‌کردم که او می‌بایست در گرینویچ یا لانگ آیلند زندگی کند و مانند یک دلال سهام، یک وکیل و... و یا پرفسور و استاد دانشگاه هاروارد به نظر می‌آمد. شاید هم آدم خسته و فرسوده‌ای بود مانند هزاران آدم دیگر که طی دو سال گذشته با آنان برخورد کرده بودم. احتمالاً معتاد به الکل

بود. این احتمال هم وجود داشت آدمی باشد که می‌خواست راجع به وضع سهام خود، همسر سابقش و یا درباره تنها کنسرتی که در دوره کالج دیده بود به سخنرانی بپردازد. در هر صورت فرق نمی‌کرد چون اگر او سنگ کنار خیابان و یا مردی بزرگ و سرشناس بود از هردوی آنان نفرت داشتم. شک نداشتم که متأهل بود و این طور می‌نمود در دانشگاه‌ها وارد درس خوانده باشد. گویی قلب مرا در آینده خواهد شکست و همچون راجر مرا روزی زیر پای خود قرار می‌دهد، اما لعنتی آنقدر با آن شلوار خاکیش جذاب می‌نمود که تاب تحمل آن را نداشتم. فقط به او نگاه می‌کردم که آنجا نشسته بود و می‌دانستم که از او متنفر بودم. راستی چند تا شیر قرار است که یک نفر مسیحی را ببلعد؟ جواب صحیح آن است که قرار تعداد زیادی او را بخورند. شاید هم یک مسیحی گنده و چاق را بخورند. من قبلاً به وسیله آنانی که در این کارها وارد بودند بلعیده شده، جویده شده و آنگاه از دهانش بیرون انداخته شده بودم. به همین دلیل فقط می‌توانستم یک شیر را شناسایی کنم.

در حالی که در درونم از او عصبانی بودم، دستور دادم برایم یک نوع دسر به همراه یک قهوه غلیظ بیاورند. مطمئن بودم باید همه شب را بیدار می‌ماندم. ولی وقتی آدم در پاریس باشد بیدار بودن در شب اهمیتی ندارد. پس از پرداخت پول شام بی‌تفاوت از کنار او دور شدم و قصد داشتم از یک راه فرعی به هتل بازگردم و در هوای پاریس با بو و هوای مخصوص آن نفسی بکشم و او را فراموش کنم. فقط در آن لحظه به نظرم آمد دیگر او را نخواهم دید و برای مدت بسیار کوتاهی چشمان ما به یکدیگر افتاد. در حقیقت موقع غذا خوردن بود که در مورد او دچار اغراق شده بودم و حتی پس از آن دو سال او هر قدر هم که جذاب بود آن قدر ارزش تحسین را نداشت.

خودم را متقاعد کرده بودم که او را فراموش کنم و در حال قدم زدن حین بازگشت به هتل، داخل مغازه‌ها را نگاه می‌کردم. هنگامی که آخرین چهارراه را

رد کردم، متوجه شدم قهرمانی که پیراهن آبی و شلوار خاکستری به تن داشت پشت سر من حرکت می‌کرد و در حال نزدیک شدن به من بود. قلبم شروع به تپیدن کرد و می‌خواست از جای در بیاید و از حرکت باز ایستد. نمی‌دانستم وقتی به من می‌رسد، به او چه بگویم. همان جا ایستاده بودم و سعی می‌کردم مطلبی روشن و صریح را بیابم تا وقتی نزد من آمد، همان را بگویم. ولی او بدون آن که لبخندی بزند و یا نگاهی به سوی من بکند از کنارم گذشت و مستقیم به طرف هتلی رفت که من در آنجا اقامت داشتم. اما او از کجا می‌دانست من در آن هتل به سر می‌برم و اصلاً او چرا به این موضوع اهمیت می‌داد؟ احتمالاً در لابی هتل منتظر من بود. ظاهراً بعد از دو سال خود را با هر چیزی که در زندگی، از لباس زیر گرفته تا ملاقات با دیگران تطبیق داده و وضعم را تعدیل کرده بودم، با این وضع در آن لحظه دچار اغتشاش در شخصیت خود شده بودم.

وقتی وارد لابی هتل شدم، او در حال تحویل گرفتن کلید از آن پسرک بود. ولی این بار سر خود را برگردانده و لبخندی به من زد و چیزی گفت که انگار با عمق روح من حرف می‌زد. البته آن قدر دستپاچه شده بودم که نمی‌توانستم درست بشنوم او چه می‌گوید. از هرچه بگذریم، او خیلی جذاب به نظر می‌رسید. بطور غریزی به دنبال یک حلقه ازدواج در دست او گشتم، ولی حلقه در دست نداشت. شاید از آن مردانی بود که طبق معمول حيله به کار می‌برند و حلقه ازدواج را در می‌آورند و در جیب خود قرار می‌دهند. فقط می‌توانستم بدترین حدس را در مورد او بزنم. از طرفی به نظرم ظاهرش آنقدر آراسته بود که به نظر نمی‌آمد آدم رذلی باشد.

وقتی در کنار آسانسور ایستادیم که البته مثل قفس پرندگان بود و منتظر شدیم، او با لحن دلپذیری گفت:

«شب زیبایی است این طور نیست؟»

تا آن موقع به اندازه دوبار پرواز کوتاه جلو رفته بودم ولی در آن لحظه قدرت از من سلب شده بود و فقط به او نگاه می‌کردم. دلم طوری زیر و رو شده بود که فقط می‌شنیدم و به من افتاده بودم. طرز حرف زدنش نشان می‌داد که امریکایی است. البته من می‌توانستم این حقیقت را از پیراهن آبی رنگ، شلوار خاکی و کفش راحتیش هم بفهمم و دیگر نیازی نبود تا پاسپورتش را نگاه کنم.

در پاسخ گفتم: «پاریس شهر دوست داشتنی است»  
 خدا را شکر که به کالج رفته بودم و تحصیل کرده بودم و می‌توانستم چند کلمه حرف بزنم. او پرسید: «برای تجارت به اینجا آمده‌اید؟»  
 خدای من چه اتفاقی، مکالمه‌ای بین من و او آغاز شده بود. در پاسخ به او گفتم: «منتظر فرزندانم هستم. قرار است ظرف چند روز آینده آنها را ملاقات کنم و فقط دارم وقت کشی می‌کنم، در ضمن پول هم خرج می‌کنم.»  
 به حرفهایم لبخندی زد و دندانهایش، خنده‌اش و اندامش همگی بزرگ به نظر می‌آمدند. وقتی مرا به داخل آسانسور که مثل قفس پرندگان بود هدایت می‌کرد چنین گفت: «برای این کار اینجا شهر بزرگیه» بعد پرسید:  
 «شما اینجا خیلی می‌آیید؟»

من عجله کردم ولی او عجله‌ای نداشت. شاید نقشه کشیده بود مرا به قتل برساند و یا این که بفریبد. من صادقانه پاسخ دادم:

«هر ده سال یک بار» و گفتم:

«سال‌هاست به اینجا نیامده‌ام. شما چطور؟» و او جواب داد:

«من اغلب به اینجا می‌آیم.... منظورم اینه که....»

به طور غیرقابل قبولی خود را احق احساس می‌کردم. آن چه که من می‌خواستم، این بود که فقط به او نگاه کنم.

وقتی متوجه شدم که اتاق او جنب اتاق من می‌باشد، صحنه‌ای از فیلم



پیلوتاک در ذهنم تداعی شد که در آن دوریس دی و راک هودسون از داخل حمام با هم تلفنی صحبت می‌کردند. اگر این یک صحنه از آن فیلم می‌بود، او هم مسلماً به من تلفن می‌کرد. ولی او مرا متعهد به آن چه نموده بود که من در ذهن خود به آن فکر می‌کردم. سرانجام با لحن جذابی گفت:

«شب به خیر!» و آنگاه به داخل اتاقش رفت تا به همسرش و هفت فرزندش یا همسر سابقش و یا... و یا ترکیبی از همه آنان سری بزند. در میان اتاق ایستادم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و در ضمن به او می‌اندیشیدم. چون این احتمال وجود داشت که او یک مجرم جنسی نباشد تا نام او در فهرست مربوطه ثبت شده باشد. تلفنی به من نزد. روز بعد او را دیدم. هر دو همزمان اتاقمان را ترک کردیم و با یکدیگر به داخل آسانسور رفتیم. بیرون باران سبکی می‌بارید و من برای آن آماده بودم چون بارانی بر تن داشتم و چتر نیز به همراه آورده بودم. اطمینان داشتم اگر او به من حمله کند با همان چتر او را خواهیم زد. ولی وقتی او چنان کاری را انجام نداد، به شدت ناامید شدم. در عوض وقتی در لابی هتل با چترم کلنجار می‌رفتم او به طرف من برگشت و در حالی که پیراهن سفیدی بر تن داشت از من پرسید کجا می‌رفتم. به طرز ناهنجاری پاسخ دادم:

«می‌روم بیرون... برای خرید و یا شاید هم لوور بروم... نمی‌دانم.»

او نیز گفت: «من هم به لوور می‌روم، منظورم اینه اگر مایلید به آنجا

بیایید.»

ولی تکلیف زن و بچه‌هایش چه می‌شد که در گرینویچ بودند؟ چون این موضوع خیلی مهم بود. کاملاً ساده و قابل درک، زیرا پس از آن همه جرعه نوشی که باعث شد آن شب من به هنگام بازگشت به هتل از روش عدم مقاوت ژاپنی یعنی آیکیدو استفاده کنم، حالا این مرد خوش چهره از من می‌خواست که با او به موزه لوور بروم؟ می‌خواستم از او بپرسم که بیست و

یک ماه گذشته که من مجبور بودم با گودزیلا و برادرانش و پسر عموهایش رفت و آمد کنم، او کدام جهنم دره‌ای بوده است و این که به او بگویم عمو جان تا حالا کجا بودی؟ و شاید همان وقت زمان مناسب آن کار یعنی ملاقات با او بود. با خنده گفتم: «خوشحال خواهم شد.»

در داخل تاکسی به راحتی حرفهایی رد و بدل کردیم. فهمیدم که او در نیویورک و چند بلوک آن طرف‌تر از خانه من زندگی می‌کند و مدت زمانی طولانی را نیز در کالیفرنیا بسر برده است. شرکتی در سیلیکون والی که شرکتهای بزرگ در زمینه صنایع الکترونیکی است، دارد و در زمینه بیونیک که ترکیبی از بیولوژی و الکترونیک است، کار می‌کند. او توضیح داد که شرکتش چه کارهایی انجام می‌دهد و یک نام سواخیلیایی بر خود داشت. هرچه آن شرکت انجام می‌داد مشخص بود که کاری در سطح تکنولوژی‌های بسیار بالا می‌باشد و من از آن زیاد سر در نمی‌آوردم. وی در دانشگاه پرینستون درس خوانده بود و زمانی که ازدواج کرده بود در سانفرانسیسکو اقامت داشته و فقط دو سال قبل به نیویورک برگشته بود و آن پس از طلاق با همسرش صورت گرفته و پسری دارد که در استانفورد زندگی می‌کند. نام او پیتر بیکر بود و چهل و نه سال داشت. او هرگز در گرینویچ زندگی نکرده بود. من هم سرگذشتم را برای او تعریف کردم و آنقدر مبهم بود که وقتی برایش تعریف می‌کردم او در حال خرناس کشیدن بود و گویی به خواب رفته بود. البته سعی داشت خوابش نبرد و به جزئیات خسته کننده‌ای که برایش تعریف می‌کردم به هر نحوی بود گوش بدهد. از آنجایی شروع کردم که از روی صندلی ساتن بلند شدم و این که راجر مرا ترک کرده و نزد هلنا رفته چون فقط به خاطر آن که دیگر مرا دوست نداشت. راجع به بچه‌ها هم به او گفتم و توضیح دادم که طلاق گرفته و مدت شش ماه به عنوان ادیتور در یک دفتر مجله کار کرده بودم البته آن شغل قبل از ازدواج من بوده است. این را طوری ادا می‌کردم که قدری کسل کننده باشد و

از این در تعجب بودم که او بیدار ماند تا به تمامی داستانی گوش دهد که برایش تعریف می‌کردم.

می‌خواستیم تمام جزئیات را فهرست وار برایش ذکر کنم و گفتم پس از آن دو سال من به صورت یک نفر حرفه‌ای در آمده بودم. این که تنیس بازی کرده، به اسکی رفته ولی صخره نوردی ابداً و دوی ماراتن هم که برایم غیر ممکن بود و به علت صدمه کوچکی که سال قبل و در جریان اسکی زانوی چپ من دیده بود، راه رفتن سنگین انجام نمی‌دادم. کایت سواری هم نمی‌کردم، هواپیمای کوچک سوار نمی‌شدم، از ارتفاع می‌ترسیدم، کمی قایق سواری می‌کردم و جریان آشپزخانه، پیراهنهای جدید، پیراهنهای خواب کهنه، نوشیدنی، دانستن اندکی زبان اسپانیایی، زبان فرانسه دست و پا شکسته‌ای که از دوران مدرسه یاد داشتیم که مورد تمسخر پیش خدمتهای هتل و رستوران قرار می‌گرفت و.... همه اینها را برای او تعریف کردم و مابقی را نیز خودش می‌توانست بفهمد. شاید اگر تحت فشار قرار می‌گرفتم، از راجر نیز به عنوان یک رفرانس استفاده می‌کردم و همچنین این که طی دو سال گذشته با کسی رابطه دوستی طولانی نداشتم.

اگر چه دوران طولانی بود، ولی چندین معاشرت نه چندان خوب در رستورانهای خیلی معمولی ایتالیایی و چندین آدم کله گنده فرانسوی. افراد تنها که همسر خود را طلاق داده و در جستجوی چیزی بودند.... اما چه چیز؟ واقعاً آنها به دنبال چه چیز بودند؟ به دنبال چه کسی می‌گشتند و می‌گردند؟.... آدمی که پیراهن سفید و شلوار خاکی تمیز بر تن داشت و یک ژاکت آبی روی شانهاش انداخته و کراوات نوع رالف لورن نیز در جیبش قرار داشت. اما این که «بیونیک» حقیقتاً چه بود، من به طور مطمئن نمی‌دانستم و مایل بودم که در این مورد از او سؤال کنم.

در مسیر به ریثس که قبل از لوور قرار دارد، او سعی کرد تا در مورد بیونیک

به من توضیحاتی بدهد. او مایل بود ابتدا به ریتس رفته و نوشابه‌ای بخوریم و من نظرش را پسندیدم. همچنین او گفت که با دوستانش قبلاً آنجا رفته ولی توضیح بیشتری نداد. من یک موضوع داغ را در ذهنم مجسم کرده و درباره آن می‌اندیشیدم. علی‌رغم آن که نوعی تمایل به افشای مطالب داشت ولی وجود حالتی رازگونه در او موج می‌زد. دیگر این که خیلی جذاب بود و این ویژگی از طرز راه رفتن او و طرز صحبتش درباره موضوعات مختلف قابل درک بود. همچنین از سؤالاتی که نمی‌پرسید و پاسخهایی که به بعضی سؤالات من نمی‌داد. وقتی به ریتس رسیدیم او سفارش نوشابه مخصوصی را برای خودش داد و به آن توضیح داد که چقدر از آن نوشابه خوشش می‌آید. وقتی ریتس را ترک کردیم ساعت نه شب بود یعنی آن که ما ده ساعت را با هم گذرانده بودیم و این برای نخستین روز آشنایی بد نبود. یا این که بود؟ در حقیقت اصلاً چیز مهمی نبود. من کمی گنگ و گیج بودم که شاید به خاطر آن نوشیدنی بود. در مونت مارتر غذا خوراک صدف خوردیم و من از سام، شارلوت و حلقه بینی با او صحبت کردم و باز هم درباره راجر و آن صندلیهای ساتن و این که به من گفت دیگر مرا دوست ندارد به او حرفهایی زد.

سپس نوبت به حرف زدن او رسید. گفت نام زنش جین بوده و این که آن دو به خاطر دوست شدن زنش با پزشک معالجتش به ناچار جدا شده بودند و هر دوی آنها در سانفرانسیسکو زندگی می‌کردند. وقتی پیترا این حرفها را می‌زد، به نظر نمی‌آمد که ناراحت و آشفته باشد. او گفت ازدواج آنان سالها قبل از آن واقعه به پایان خود رسیده بود. من هم به این موضع فکر می‌کردم که شاید راجر هم همین حرف را به هلنا می‌گفت یا نه؟ ولی مطمئن بودم که هلنا هرگز به رستورانی آن هم در پاریس نمی‌رفت تا در آنجا غذای صدف بخورد بلکه آنان به دیسکو و هتلهای ارزان قیمت می‌رفتند پس بنابراین با هم صحبت نمی‌کردند.

قبل از نیمه شب به هتل رسیدیم و در سکوت کامل به داخل آسانسور رفتیم. نمی دانستم بعد چه اتفاقی خواهد افتاد و یا این که خود من خواهان چه چیزی بودم. او مشکل مرا حل کرد و به من شب بخیر گفت و اظهار داشت آن روز خیلی خوش گذشت و این که فردا صبح عازم لندن می باشد. من نیز به او گفتم واقعاً ملاقات خوب و جالبی داشتیم و از او به خاطر شام تشکر کردم. در حقیقت آن آشنایی یک فرصت کوتاه در زندگی من بود و زمانی که در اتاق را می بستم نگاهی به اطراف انداختم و به خود گفتم آن مردانی که با پیراهن آبی و شلوار خاکی رنگ ملاقات می کردی خیلی معمولی بودند. ولی این یکی در نوع خود منحصر به فرد است و آنان هرگز شبیه به او نبودند و خود من هم این مطلب را به خوبی می دانستم.

پیتر بیکر یک موجود نادر، یک هدیه آسمانی، یک موجود افسانه‌ای در جهان امروز برایم بود. به نظر فردی عادی می آمد. آدمی بسیار خوب، عالی سطح بالا که قبلاً فکر می کردم به داخل آن نمایش تاریخی روم سر خورده باشم. البته با آن لباسهای زیر آبی که آن روز رنگ قرمز را پوشیده بودم. از طرف دیگر نمی دانستم از او چه انتظاری داشتم. به احتمال قوی انتظار به خصوصی را نداشتم یا اصلاً چیزی نمی خواستم. ولی او گفته بود که به نیویورک باز می گردد و به من تلفن خواهد کرد. البته شانس برای این کار وجود نداشت چون شماره تلفن مرا نپرسیده بود و در جایی هم شماره تلفن من ثبت نشده، به علاوه قرار بر این بود من نزد بچه‌ها در هامپتون باشم و دیگر آن که قبلاً هم در داخل و خارج آن نمایش تاریخی کذایی به سر برده بودم و زنده زنده به عنوان صبحانه، نهار و شام بلعیده شده بودم. راجر نیز بهترین قسمت‌های مرا قبلاً با خود برده بود. حتی خودم مطمئن نبودم که چه چیزی از من باقی مانده و این که او اصلاً اهمیتی به این موضوع می داد یا خیر و اطمینان داشتم که اصلاً اهمیت نمی داد. در آن شب وقتی لباسهایم را

عوض می‌کردم، مسواک می‌زدم و آماده خواب می‌شدم از بابت او اطمینان کافی داشتم. هوا آنقدر گرم بود که آدم احتیاج به لباس اضافی نداشت، ضمناً صدایی هم از اتاق مجاور شنیده نمی‌شد. حتی صدای خرخر هم به گوش نمی‌رسید. تا صبح سکوت محض حکم فرما بود. هنگام صبح او به من تلفن زد. به سادگی برایم توضیح داد که چرا تلفن کرده و امیدوار بود کار خطایی نکرده باشد. فقط می‌خواستند خداحافظی کند و در ضمن گفت:

«فراموش کردم شماره تلفن شما را بگیرم، مسأله‌ای نخواهد بود اگر تلفن

بزنم؟»

من با خود می‌گفتم خیلی هم وحشتناک خواهد بود اگر تلفن کنی، چون من از آن کار متنفرم و هرگز نمی‌خواهم که دوباره تو را ببینم. در آن موقع گویی صدای شیرها را می‌شنیدم که بر روی آن نمایش کذایی حرکت می‌کردند، شماره تلفن را به او دادم و دعا کردم هرگز به من تلفن نکند، چون فقط آشغالها تلفن می‌کنند و افراد شایسته و خوب هرگز چنین کاری را انجام نمی‌دهند. سپس گفت:

«وقتی به نیویورک برگردم حتماً به شما تلفن می‌زنم و امیدوارم وقتی

پیش بچه‌ها هستی خوش بگذرد.»

من نیز به خودم گفتم که زندگی خوبی داشته باشی و به او هم گفتم:

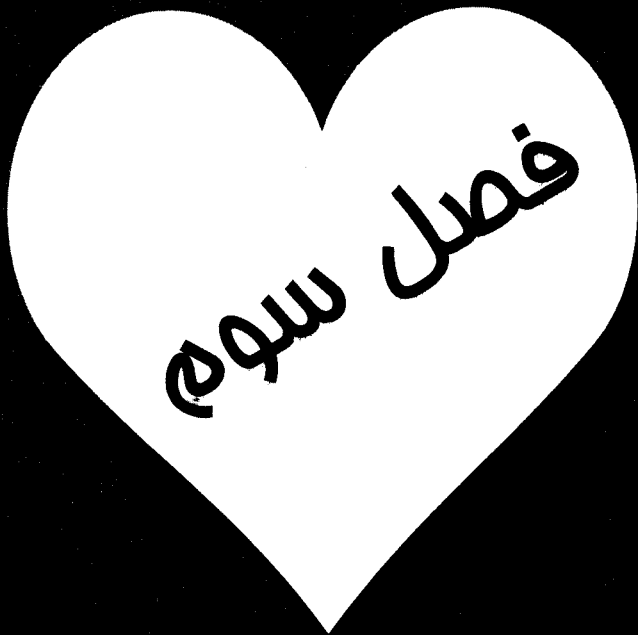
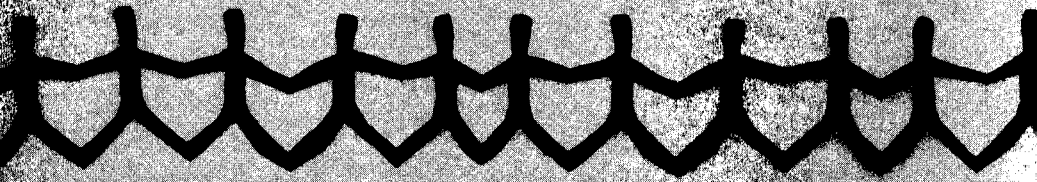
«امیدوارم در لندن به شما خوش بگذرد.»

او نیز گفت: «سرگرم کارش خواهد بود و آنگاه از طریق کالیفرنیا به آمریکا

بازمی‌گردد.»

موضوع دیگر این که او حداقل کسل کننده نبود. در جایی کار می‌کرد و می‌توانست از لحاظ مالی خود را تأمین کند. فرزندش را دوست داشت و به ظاهر مسأله‌ای هم با همسر سابقش نداشت. ضمناً هرگز به زندان نرفته بود و نمی‌خواست هم برود. آدم مؤدب، خوش برخورد، جذاب، باهوش، خوش رفتار

و غیر قابل تصور زیبا و عالی بود و یا حداقل این گونه به نظر می‌رسید.



فصل سبعة





بعد از آن روزی که پیتر بیکر به لندن رفت، راجر با نگاهی که حاکی از راحتی عمیق و درونی وی بود بچه‌ها را در هتل به من تحویل داد. تا آن موقع اغلب به موزه رودن می‌رفتم و به هر بوتیکی در ساحل غربی سر می‌زدم و مقدار زیادی هم لباس خریدم که نمی‌دانستم با آنها چه کار باید می‌کردم. لباسهای جذابی بودند و به درد جوانان می‌خوردند. ابتدا در مورد خریدن آنها تردید داشتم ولی بعداً تصمیم به خریدن آنان گرفتم چون می‌توانستم آنها را به هلنا و یا به شارلوت هدیه کنم، البته زمانی که شارلوت به سن رشد رسید. وقتی بچه‌ها وارد شدند سرحال به نظر می‌آمدند. شارلوت به جای لاک ناخن سبز رنگ، صورتی کم رنگ روی ناخن هایش زده بود و یک سوراخ دیگر گوشواره روی گوشش دیده می‌شد و این طور به نظر می‌آمد که موقتاً راضی می‌کند و یا حداقل به طور موقت این طور می‌نمود. راجر به نظر خسته بود. فقط سلامی به من کرد و هنگامی که از در بیرون می‌رفت با دست علامت داد و گفت باید هلنا را در جایی ملاقات کند. گویا هلنا به گالیانو رفته بود تا چیزهایی بخرد و قرار بر این بود تا راجر وی را در آنجا ملاقات کند. این در حالی بود که راجر طی سیزده سال زندگی با من هرگز به خرید نرفته بود. گویا هلنا از این توانایی برخوردار بود تا بتواند راجر را به انجام کارهایی مجبور

کند که من هرگز خواب آنها را هم نمی‌دیدم. سام در حالی که خود را روی صندلی می‌انداخت لوله شکلاتی در دستش بود که در هتل پلازا محل اقامت راجر و هلنا به قیمت دو دلار خریده بود که البته فردای آن روز آن دو به فلورانس می‌رفتند، این طور گفت که:

«پدر در حصار قرار گرفته است. او عجیب و غریب شده است.»  
 شارلوت در حالی که در چمدان من به دنبال چیزهای لذیذ بود، حرف سام را ادیت می‌کرد و گفت: «این طور که تو می‌گی نیست.»  
 سپس با علاقه به دامن کوتاه و بلوز بدن نما و شلوار کشی که من خریده بودم متفکرانه نگاهی نمود و گفت:

«تو که قصد نداری آن را بپوشی؟ آیا واقعاً می‌خواهی آن را بپوشی؟»  
 من گفتم شارلوت به خانه خوش آمدی. در حالی که بازگشتن او را به خانه پس از یک ماه به او تبریک می‌گفتم برایش توضیح دادم:  
 «من ممکنه آن را بپوشم، ولی تو خیر!»  
 آدم نمی‌توانست سوراخ گوش او و حلقه‌ای را که در گوش کرده بود ببیند. سعی کردم که خود را با عقیده او مخالف نشان داده و گفتم:

«تو نباید از این حرفها درباره پدر خود بزنی.»  
 ولی حقیقت آن که خیلی مشکل بود او را به نفهمی و حماقت وادار کنم. شارلوت گفت: «تو هم فکر می‌کنی که راجر این طور است. هلنا هم هنوز یک بیمبوست. او با لباس ناچوری در تمام جنوب فرانسه راه رفت و پدر از این کارش لذت می‌برد.»

در حالی که می‌خندید، ادامه داد:  
 «او با دوتا جوانک در استخر دوست شد ولی پدر می‌گفت آنها سال دیگر به آلاسکا می‌روند.»

سام با نگرانی پرسید: «آیا تو هم باید بروی؟»

به او گفتم: «بعداً راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم.»  
این یکی از جوابهایی بود که همیشه دم دست داشتم. چون همان موقع برای رفع مشکل کفایت می‌کرد.

سام یک بسته شکلات را خورد و به طرز معجزه آسایی مبلمان را کثیف نکرد. بعد از ظهر به بیرون از هتل رفتیم. آن دو را به تمام مکانها و جاهایی بردم که فکر می‌کردم از آنها خوششان بیاید و همین طور هم شد. وقتی بعد از ظهر به دوماگو رفتیم، راجع به پیتر بیکر فکر کردم و نمی‌دانستم که آیا تلفن می‌کند یا خیر. قسمتی از وجود من نمی‌خواست و قسمت دیگر وجودم مایل بود که او تلفن کند. در همان لحظه بخصوص، شارلوت پرسید: «تو چطور؟»  
در حالی که من به یاد اولین باری بودم که پیتر را دیده بودم. او مشغول خواندن هرالد تریبیون بود، او پرسید:

«وقتی ما نبودیم با کسی آشنا شدی؟ مثلاً یک مرد زیباروی فرانسوی؟»  
واقعاً این دخترهای سیزده ساله امروزی قدرت درکی به اندازه قدرت درک ساکنان مریخ را دارند.

او آماده می‌شد تا مرا تحت استنطاق قرار دهد که سام با بی‌علاقگی پرسید: «چرا بایستی مادر علاقه‌مند به ملاقات یک نفر فرانسوی باشد؟»  
من مبهوت به آنان نگاه می‌کردم، می‌توانستم صادقانه به او بگویم که هیچ مرد فرانسوی را ملاقات نکرده بودم چون پیتر فرانسوی نبود و هر کس دیگری می‌توانست باشد. در حقیقت کاری نکرده بودم. چیزی هم نداشتم که به آن اعتراف کنم. او مرا نبوسیده بود و هیچ رابطه‌ای هم نداشتم فقط یک روز را با هم گذرانده بودیم و من....در پاسخ گفتم:

«نه، من فقط منتظر شما دوتا بودم.»

این ادعا کمابیش صحت داشت. طی ماه گذشته حتی با یک نفر هم ملاقات نکرده بودم و اهمیت هم نمی‌دادم که هرگز آن کار را انجام نداده بودم.

لذت منگی حاصل از شامهایی که در خارج از خانه می‌خوردم و سپس مرا به خانه می‌آوردند، همان شامهایی که لذتی از آنها نبرده بودم و توسط غریبه‌هایی که بلعیده می‌شدم، حتی بعضی از آنان متأهل هم بودند. این اتفاقات نیز در طی آن ماه رخ نداده بود. فقط منتظر آن بودم تا بچه‌ها به رشد کافی برسند و من وارد یک نظم مذهبی بشوم. اما آن موقع با لباسهای خوابم چه کاری باید انجام می‌دادم؟ شاید تا آن زمان آنها مندرس شده و این نشان می‌دهد مشکل من به هر حال قابل حل خواهد بود. شاید پوشیدن لباسی نازک مرا به یاد لباسهای پشمی از دست رفته‌ام بیاندازد.

شارلوت در حالی که قصد داشت در مورد زندگی من اظهار نظر کند، گفت:  
 «به نظر جالب می‌آید.»

سپس در مورد خودش و جوانانی حرف زد که در جنوب فرانسه آنان را ملاقات کرده و یا قرار بود ملاقات کند. سام نیز وقتی در قایق بوده، هفت تا ماهی گرفته که بلافاصله شارلوت تصحیح کرد و گفت که فقط چهار تا ماهی گرفته بوده است. از این که آنان برگشته بودند خوشحال بودم و احساس راحتی و اطمینان داشتم و همین موضوع باعث می‌شد تا احساس کنم به مرد دیگری نیاز ندارم. تنها چیزهایی که نیاز داشتم عبارت بودند از: یک دستگاه تلویزیون، یک حساب اعتباری در یک کتاب فروشی و فرزندانم. کی به پیتربیکر نیاز داشت؟ اصلاً از کجا معلوم شاید پیتربیکر آدم منحرفی بود.

سرانجام با هواپیما به نیویورک رفتیم و در آنجا یک روز تمام به شستشوی لباسها و بسته بندی چیزها پرداختیم. سپس به هامپتون شرقی رفتیم. خانه‌ای که اجاره کرده بودم کوچک بود ولی برای ما کافی به نظر می‌آمد. بچه‌ها در یک اتاق به طور اشتراکی به سر می‌بردند و من هم تنها می‌خوابیدم. همسایگان نیز به ما اطلاع دادند که سگی خوب و سر به راه دارند. آن سگ به باغچه جلوی خانه ما علاقه‌مند بود و همیشه هدایای غیر قابل اجتناب روی

آن می‌گذاشت و به طور مستمر شنیده می‌شد که بچه‌ها می‌گفتند: «مامان دوباره پایت را روی آن گذاشتی.»

این درست زمانی اتفاق می‌افتاد که ما به دنبال جای پا بودیم و جای خوشبختی در این بود که ما پای برهنه راه نمی‌رفتیم. حدود یک هفته از رفتن ما به آنجا می‌گذشت که او را در کنار سام و در رختخوابش در حالی که خوابیده بود، پیدا می‌کردم و از آن به بعد سگ در اتاق با سام و شارلوت در اتاق من می‌خوابید.

آن روز صبح که پیتر تلفن کرد، شارلوت کنار من خوابیده بود. ابتدا فکر کردم تعمیرکار یخچال است. روز قبل از بعد از ظهر یخچال ما خراب شده بود و بستنی و پیتزایی که در فریزر آن داشتیم همه از بین رفت. آن چه برای ما باقی ماند چهل و دو قوطی نوشابه دکتر پپر که نوشابه‌ای رژیمی و بدون قند است، شانزده عدد بسته مواد رژیم غذایی، تعدادی نان و مقداری هم لیمو بود. راستش من در تابستانها خوراک زیاد درست می‌کنم. او پرسید:

«حالت چطوره؟»

بلافاصله صدای او را شناختم، چون شب قبل دوبار با او صحبت کرده بودم، یعنی فکر می‌کنم که دوبار با او صحبت کرده بودم و او قول داده بود تا صبح خود را برساند ولی نیامده بود. به او گفتم:

«حالم خیلی بهتر می‌شود اگر شما زودتر اینجا بیایید، چون شب قبل حدود سیصد دلار مواد غذایی از دست داده‌ایم.»

اینها را در حالی به او گفتم که غر و لند می‌کردم چرا نیامده است. صدای او از پشت تلفن عجیب و غریب ولی جذاب به نظر می‌آمد و این گونه می‌نمود که بیش از سیصد پوند وزن دارد. او دلسوزانه در مورد فاسد شدن غذاها معذرت خواست و گفت:

«خیلی متأسفم، ولی می‌توانم بیایم و شما را برای شام به بیرون ببرم.»

خدای من روز دومی که آنجا بودیم نجاری که قرار بود برای محکم کردن در بیاید به من گفت که در لباس و... خیلی جذاب هستم و خودش را برای شام دعوت می‌کرد. من آشفته و پریشان گفتم:

«به خاطر عیسی مسیح بیا اینجا و در را درست کن. ما داریم به بیرون از خانه می‌رویم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و گفت:

«فکر نمی‌کنم که بتوانم... البته سعی خود را می‌کنم. چون در دوران دانشکده چند واحد مهندسی را گذرانده‌ام.»

خدای من او یک فرد تحصیل کرده است. یک تعمیرکار یخچال که نمی‌داند کار خود را چگونه انجام دهد ولی صادقانه به آن اعتراف می‌کند. به او گفتم: «تو می‌توانی کتابی و یا چیزی بخری و از روی آن کار کنی. تو قرار بود دیروز بیایی و نیامدی، بالاخره امروز می‌آیی آن را تعمیر کنی یا نه؟»

در حالی که با او جر و بحث می‌کردم، شارلوت از خواب بیدار شد و از اتاق بیرون رفت و او ادامه داد:

«ولی استفانی من ترجیح می‌دهم شما را شام به بیرون ببرم. این هم یک نوع انتخابه این طور نیست؟»

مثل شیطانک مصر بود که بحث را ادامه دهد و من هم مثل خود او بودم و پاسخ دادم: «این یک انتخاب نیست... من هم استفانی تو نیستم. فقط بیا یخچال فریزر را تعمیر کن، لعنتی!»

او گفت: «مگر نمی‌توانم یک یخچال فریزر نو برایت بخرم؟»

نگفتم داری شوخی می‌کنی! او جواب داد:

«چون این کار ساده تره... در ضمن من یک تعمیرکار بی دست و پا

هستم.»

این حرفها را طوری می‌زد که انگار به من می‌خندید و من هم از آن کار

خوشم نمی‌آمد. از او سؤال کردم:

«اصلاً تو چکاره هستی؟ یک متخصص پوست؟ اصلاً چرا ما داریم با هم

مکالمه می‌کنیم؟» او گفت:

«استفانی چون یخچال شما خراب شده و من هم نمی‌دانم که چگونه آن

را تعمیر کنم، چون من یک متخصص تکنولوژی سطح بالا هستم نه یک

تعمیرکار....»

پرسیدم: «تو چکاره‌ای؟...»

آنگاه فهمیدم که او کیست. این صدایی از جهان بی روح و یخ زده نبود. بلکه

همان صدایی بود که چند هفته قبل در پاریس شنیده بودم. صدایی که در موزه

لوور درباره «کرو» حرف می‌زد و در ریتس به پیش خدمت توضیح می‌داد که

چگونه یک نوشابه خوشمزه تهیه کند. اوه خدای من، او پیتر است. در حالی که

خود را مثل یک آدم ابله احساس می‌کردم با لکنت زبان گفتم: «متأسفم»

در پاسخ گفت:

«متأسف نباش! من به هامپتون می‌آیم و شاید دوست داشته باشی شامی

بیرون بخوریم. یک یخچال نو و جدید هم با خودم می‌آورم. ولی راستی مارک

به خصوصی در نظر نداری؟»

گفتم: «من فکر می‌کردم که تو باید کالیفرنیا باشی.»

گفت: «می‌دونم. به غیر از یخچال فریزرت، بگو ببینم بقیه اهالی هامپتون

چطور هستند؟»

می‌تونم همگی شما را به شام دعوت کنم و بیرون شام بخوریم؟»

ولی حرف شام با بچه‌ها، اگرچه فکر خوبی بود، اما مطمئن نبودم که

می‌خواستم او را با شارلوت و سام قسمت کنم یا نه، مطمئن بودم که چنان

کاری نمی‌کردم. بعد از یک هفته صحبت با آنان و تمیز کردن جاهایی را که

سگ سام کثیف می‌کرد مطمئن بودم که فقط آمدگی مکالمه با بزرگسالان را



برای آن شب داشتم. حتی بیشتر تمایل داشتم که محلی را پیدا می‌کردم و آنان را به آنجا می‌سپردم و یا حداقل یک پرستار بچه برای آن شب استخدام می‌کردم یعنی من می‌خواستم او را بدون بچه‌ها ملاقات کنم.

مثل پینوکیو دروغ گفتم و به او اظهار داشتم که:

«بچه‌ها آن شب، خودشان برنامه دارند.»

چون نمی‌خواستم آنان نیز در او شریک باشند و سپس از او پرسیدم:

«کجا اقامت داری؟» او گفت:

«با دوستانم در کوگ، رستورانی اینجا هست که فکر می‌کنم از آن خوشتر

بیاید.»

موافقی ساعت هشت به دنبالت بیایم؟ نظرت در این مورد چیه؟

با خود فکر کردم آیا شوخی می‌کنه؟ چون پس از دو سال ملاقات با برادران جوان‌تر گودزیلا و تنهایی مطلق و نگاه کردن به برنامه ام.اس.اچ تلویزیون که خیلی بهتر از آن ملاقاتها بود، حالا یک آدم تحصیل کرده که من او را در پاریس دیده‌ام و با او خوراک صدف خورده بودم، می‌خواهد در هامپتون شرقی مرا ملاقات کرده و با او برای صرف شام بیرون بروم. آیا واقعاً او جدی صحبت کرده؟ و یا می‌خواهد سر به سر من بگذارد؟

خنده‌ای کردم و گوشی تلفن را سر جایش گذاردم و در این موقع شارلوت قدم به داخل اتاق گذارد و به من خیره شد. آن سگ دوباره کف اتاق را کثیف کرده بود و من جرأتش را نداشتم که به او بگویم. به علاوه من آنقدر از تلفن پیتتر خوشحال بودم که به این گونه مسایل اهمیت نمی‌دادم. شارلوت با شک و تردید پرسید: «اون کی بود؟»

در حالی که به جگر گوشه خودم دروغ می‌گفتم به او جواب دادم:

«تعمیرکار یخچال.»

ولی به هر حال هر که بود به شارلوت ربطی نداشت. او هم در حالی که

سعی می‌کرد مرا متهم کند این طور گفت: «نخیر اون نبود.»  
چون او اکنون داره توی آشپزخانه روی یخچال کار می‌کنه و می‌گه که ما به  
یک یخچال نو نیاز داریم.

در حالی که احساس حماقت می‌کردم گفتم: «آهان که این طور.»  
آنگاه به جای پای سگ پی برد که به دنبال او به داخل اتاق آمده بود و  
شروع به غرغر کرد. من نمی‌دانستم که آنها به این سگ به جای غذا چه  
می‌دهند. واقعاً، از چیزی به او زیادی می‌خوراندند. احتمالاً قطعه‌ای از گوشت  
گاو و آن هم هر روز به او می‌دادند. با توجه به همین موضوع او هم مدام  
کثافت می‌کرد. پس از آن که شارلوت اتاق را ترک کرد، من به پرستار بچه  
تلفن کردم.

تا ساعت شش که از خانه بیرون می‌رفتم، به آنها چیزی نگفتم. خودشان  
بدون من برای خوردن همبرگر و دیدن فیلمی در سینما بیرون رفته بودند.  
یخچال دوباره به کار افتاده بود. البته طبق گفته تعمیرکار فقط به طور موقت و  
برای مدتی کار می‌کرد. مواد باقی مانده دوباره سرد شده بودند و از این بابت  
همگی خوشحال بودند. به فروشگاه رفتم تا برای آنان پیترای منجمد و  
بستنی و دیگر چیزهای لازم را بخرم. سام با تعجب پرسید: «کجا می‌روی؟»  
البته واضح بود این موضوع باعث تعجب آنان می‌شد، چون از زمانی که به  
خانه برگشته بودند من بیرون از خانه نرفته بودم. چون این امکان وجود داشت  
که من برای خودم زندگی حقیقی را دست و پا کنم و همین امر تهدیدی برای  
آنان به حساب می‌آمد. در این صورت چه کسی آنها را به سون ایلون  
(فروشگاه مواد غذایی بیست و چهار ساعته) می‌برد یا کانال‌های تلویزیونی را  
برایشان عوض می‌کرد و یا این که کثافات باقیمانده از سگ را تمیز می‌کرد.  
بگذارید که حقیقت را بگویم، آن وضع و حال برای آنان سودمند بود. شارلوت  
با دقت پرسید: «با چه کسی بیرون میری؟»

به طور مبهمی جواب دادم: «با یک دوست»  
 در حالی که چیزی می‌خوردم زبانم را طوری چرخاندم که متوجه بقیه صحبت من نشوند. ولی بچه‌ها قدرت شنوایی قوی دارند و یا این که حداقل بچه‌های من این‌گونه هستند و شارلوت علی‌رغم آنچه را که گفتم و با مخلوط سودا قورت داده بودم به خوبی آن را شنید و پرسید:

«اون اهل پاریسه؟ فرانسویه؟»

من جواب دادم: «نه اون آمریکایی است. در آن‌جا ملاقاتش کردم.»

سام در حالی که متعجب شده بود، پرسید:

«اون انگلیسی هم حرف می‌زنه؟»

با اطمینان پاسخ دادم: «مثل زبان مادری خودش.»

هر دوی آنان به علامت عدم تأییدکاری که من کرده بودم، ابروان خود را در هم کشیدند و سام با حالتی خاص پرسید:

«چرا در خانه پیش خودمان نمی‌مانی؟»

سؤال سام به نظرش خیلی جالب آمد که برای من جذابیت چندانی نداشت چون شق دوم کار یعنی بیرون رفتن، جالب‌تر به نظر می‌رسید. دیگر آن که خودم می‌دانستم پیتر را دوست داشتم و احتمالاً با یکدیگر هم دوست می‌شدیم یعنی به این حقایق واقف بودم. ولی بالاخره او دشمن به حساب می‌آمد. آیا درست می‌گوییم؟ اما مثل این که دشمن به نظر نمی‌رسید چون روزی عالی و دلپذیر را با او در شهر پاریس گذرانده بودم. به سام توضیح دادم من نمی‌توانم در خانه بمانم و تو با خواهرت به سینما می‌روی. شارلوت به من براق شد و گفت:

«نه من امشب نمی‌روم، چون باید رأس ساعت نه چند نفر دوست را در

ساحل ملاقات کنم.»

من از عدد سیزده متنفرم. چون آن عدد به چهارده و پانزده ختم می‌شود و

این تازه آغاز ماجرای من بود. به طور جدی به شارلوت گفتم:  
«نه امشب نمی‌شود.»

سپس به حرف دیگری گوش ندادم و به حمام رفتم تا موهای سرم را بشویم.

پرستار بچه ساعت هفت و پانزده دقیقه آمد. سام و شارلوت در حالی که به حالت خشم به من نگاه می‌کردند، همراه پرستار مزبور در اتومبیل خودم نشاندم و با آنان خداحافظی کردم. خدا را شکر که سگ لعنتی همسایه نبود که به خانمان بیاید و کثافتکاری کند، آن هم وقتی که پیتر می‌آمد. آنان از شام آن شب محروم بودند و سام تا به حال سه بار این منظره را مشاهده کرده بود. ولی شارلوت برای اولین بار شاهد چنین ماجرابی بود.

وقتی پیتر رسید من لباس سفید کتان پوشیده بودم، گردنبندی فیروزه‌ای به گردن و یک جفت گوشواره نیز زده بودم. آرایش موهایم منطقی به نظر می‌رسید و لاک قرمز روی ناخنهایم معرکه شده بود. اگر راجر مرا می‌دید هرگز نمی‌توانست مرا بشناسد، چون دیگر من آن انگل بیچاره و بی‌اهمیت نبودم که راجر به خاطر هلنا ترکم کرده بود. حتی هلنا هم نبودم. بلکه خودم بودم با آرزویی در دل که به بزرگی کله‌ام بود و این که هیچ حرفی نداشتم تا به پیتر بزنم. دست هایم عرق کرده بودند. لحظه‌ای که به او نگریستم، دریافتم در مخمصه‌ای قرار گرفته بودم. او خیلی زیبا، باهوش، زیرک و نسبت به خودش بسیار مطمئن بود. شلوار جین سفید و پیراهن آبی پوشیده بود. کفشهای راحتی صندل و بدون جوراب به پا کرده بود.

موقع حرف زدن لکنت پیدا می‌کردم، سعی داشتم به خودم بگویم که دوستان شوهرم هنوز مرا جذاب به حساب می‌آورند و این خودش معنا و مفهومی داشت. ولی علی‌رغم آن موضوع نمی‌توانستم تصور کنم آن مرد چه چیز جالبی در من دیده بود. ضمناً او به هیچ وجه نمی‌توانست به این موضوع

برسد که من علاقه خاصی به پیراهنهای خواب مندرس و پاره پاره دارم. به علاوه او راجر را هم نمی‌شناخت و کسی هم به او نگفته بود که من چقدر می‌توانستم کسل کننده باشم. همچنین ما با هم به موزه لوور و ریتمس رفته بودیم و با هم نوشابه خورده بودیم. هیچ کس تفنگی روی شقیقه او نگذاشته بود و به هر دلیلی که می‌توانست باشد او خودش به من تلفن کرده بود. تازه در پاریس هم یک بار با هم ملاقات کرده و بیرون رفته بودیم. بنابراین مشکل را در این باره آسان تر می‌نمود. واقعاً نمی‌دانستم چه کنم؟ انجام یک جراحی کبد راحت تر از معاشرت و مجالست بود و من اصلاً در آن کار و فن استعداد چندانی نداشتم.

ابتدا با هم یک نوشیدنی خوردیم و سعی کردم که نوشابه‌ها از درون لیوانها لبریز نشود. او گفت از لباس من خوشش آمده و این که همیشه از فیروزه خوشش می‌آمده است. به ویژه اگر خانمی موقه‌های از آن استفاده کند. با هم در مورد کار او در نیویورک و مردی صحبت کردیم که در هامپتون می‌شناختیم. همه چیز در حد کمال پیش می‌رفت و سرانجام او با اتومبیل خود مرا برای شام به بیرون برد. شوری که در دل داشتم قدری آرام گرفته بود و بهبودی در حال و احوالم حاصل می‌شد.

نوشیدنی سفارش داد و من منتظر ماندم که کله‌اش گرم شود. البته این گونه نشد. فکر می‌کنم فراموش کرده بود که هوش و هواس خود را از دست بدهد. درباره تابستان‌هایی حرف زد که در دوران بچگی در «ماین» گذرانده بود. من مسافرتی کوتاه به ایتالیا را به خاطر آوردم که در زمان نوجوانی به آنجا داشتیم و در آن زمان بود که من برای اولین بار دل از کف دادم. او درباره همسر سابق و پسرش حرف زد ولی من نگفتم که راجر چه شیاد و حقه بازی بود. چون نمی‌خواستم فکر کند که از مردها متنفر بودم. بلکه فقط از راجر بدم می‌آمد و آن هم همین اواخر این حس تازه در درونم ایجاد شده بود.

درباره خیلی از چیزها صحبت کردیم و کلی خندیدیم. من به این موضوع فکر می‌کردم او چقدر با دیگر مردهایی که تا به آن زمان من شناخته بودم تفاوت دارد. صمیمی و گرم بود، نسبت به مسائل آزاد فکر می‌کرد، شوخ طبع بود و می‌گفت بچه‌ها را دوست دارد. به نظر می‌رسید این مطلب را جدی می‌گوید. راجع به قایقی برایم حرف زد که در سانفرانسیسکو داشت. این که چقدر به آن علاقه دارد و تصمیم داشت دوباره قایق جدیدی بخرد. او تصدیق کرد در مقابل اتومبیل‌های سریع و زنده‌های آرام دچار ضعف و سستی می‌شود. آنگاه در مورد معاشرت هایمان با دیگران صحبت کردیم. به داستانهایی یکدیگر گوش دادیم و خندیدیم. تقریباً از زمانی که به طلاق مبادرت ورزیده بودیم طرف‌هایی را که ملاقات کرده بودیم به نحوی به یکدیگر مرتبط بودند. من حتی اعتراف کردم هر وقت هلنا را می‌بینم، آزرده خاطر می‌شوم و حس خودخواهی در من تحریک می‌شود. او پرسید: «چرا؟»

سعی کردم به او توضیح بدهم خودم اجازه داده‌ام بدین گونه زندگی ادامه یابد که ملاقات‌هایی منفرد با این و آن داشته باشم و این که بچه‌ها را به زمین بازی ببرم. البته به او نگفتم از آن به بعد به طور مداوم ناخن‌هایم را مانیکور می‌کردم، بچه‌ها را برای صرف غذا به مک دونالد می‌بردم و برنامه تلویزیونی (من لوسی را دوست دارم) تماشا می‌کردم. تصور می‌کنم او انتظار بیشتری داشت. مثلاً، یک جراح قلب، یک فیزیک دان اتمی و یا چیزی که جذاب و مهیج باشد. در ضمن به نظر می‌رسید که لباس سفید و گوشواره‌های فیروزه‌ای کار خود را کرده بودند. نیمه شب بود که او مرا به خانه رساند. وقتی وارد خانه شدم، نزدیک بود از ترس پس بیفتم چون بچه‌ها بیدار بودند و در اتاق نشیمن تلویزیون تماشا می‌کردند. آن سگ لعنتی هم روی یک صندلی بغل دست سام خواب بود و پرستار بچه‌ها هم توی اتاق من خوابیده بود. شارلوت با چشم و ابرو سلامی به پیتز کرد، البته بعد از آن که من آنها را

معرفی کردم و سام نمی‌توانست باور کند واقعاً این پیتر بود که در کنار من ایستاده، من نمی‌توانستم فکرش را بکنم این مردکی بود که در اتاق پذیرایی ما مشغول صحبت با بچه‌های من بود و درباره فیلمی که آنها می‌دیدند، صحبت می‌کرد. حتی به نظر نمی‌رسید او علی‌رغم نوع نگاههای شارلوت از چیزی ترسیده باشد و من هم پشت سر او ایستاده بودم. سپس سام بود که با علاقه‌مندی مرا نگاه کرد.

آنگاه سام گفت: «مامان باز پایت را روی آن گذاردی.»

من باز هم گندکاری سگ را دیدم که کف اتاق و زیر پای من انجام داده بود. از روی اجبار به پیتر خندیدم و به او توضیح دادم این سگ همسایه است و او نیز این خانه را همان ماهی اجاره نموده که ما اجاره کرده‌ایم. در حالی که مشغول توضیح دادن موضوع به پیتر بودم به تمیز کردن پرداخته و کفشم را درآوردم. آن موقع دلم می‌خواست آن سگ لعنتی را نابود کنم. البته نمی‌خواستم او تصور کند من از سگها نفرت دارم چون ممکن بود خود او هم یک سگ داشته باشد.

آن وقت از خودم پرسیدم این چه اهمیتی دارد؟ مگر چند مرتبه دیگر او را خواهیم دید؟ شاید هرگز او را نبینم. در حقیقت اگر شارلوت و سام این گونه به رفتار خود ادامه می‌دادند، هرگز هم او را نمی‌دیدم. نگاه شارلوت از یخچالی که خراب شده بود سردتر بود.

نوشابه‌ای به پیتر تعارف کردم، او ترجیحاً دکتر پیر را انتخاب کرد. بچه‌ها در حالی که اتاق پذیرایی را به انحصار خود در آورده بودند، در آشپزخانه نشستیم و قدری با هم گپ زدیم. سرانجام سراغ پرستار رفتم تا بیدارش کنم و پولش را بپردازم. پیتر پیشنهاد کرد که او را به خانه‌اش برساند، ولی پرستار خودش وسیله داشت و بعد از این که او آنجا را ترک کرد، ما قدری ایستادیم. پیتر از من پرسید که آیا مایل هستم فردا با هم تنیس بازی کنیم. به او توضیح

دادم بازیگر خوبی نیستم. او با حسن تواضعی که داشت گفت: «من هم به خوبی جیمی کانرز نمی‌توانم باری کنم.» البته حسن تواضعش با یک نوع اعتماد به نفس خاصی همراه بود. در حقیقت او آدمی کاملاً درست و حسابی در نوع خود بود و برای آن هم دلایل محکم و موجهی داشت، زیرا زیبا، باهوش و جذاب بود. در ضمن به کار هم مشغول بود که این خود آدم را سرزنده نگاه می‌دارد. او گفت فردا ساعت ده و بیست دقیقه به دنبال من می‌آید. ضمناً پرسید:

«میل داری بچه‌ها را با خودت بیاوری؟»

آنها می‌توانند در زمینی جداگانه و با یکدیگر به صورت دابل بازی کنیم. به حالت مبهمی به او جواب دادم: «خیلی عالی می‌شود.»

البته جایی هم نداشتیم که آنها را ببرم چون پرستاری که قبلاً آمده بود، تمام آن روز را مشغول بود. پس ناچار بودم بچه‌ها را همراه خود ببرم. پیتر سوار اتومبیل جاگوارش شد و رفت. به داخل آمدم تا تلویزیون را خاموش کنم و به بچه‌ها بگویم برای خوابیدن به تختهای خود بروند. سگ زودتر از سام دوید و داخل اتاق او رفت و شارلوت هم سعی داشت که نظرش را در مورد پیتر اعلام نماید. برای من هم مشکل بود که منتظر شنیدن حرفهای او بمانم. نظر شارلوت این بود که: «پیتر شبیه ماکیان خانگی است.»

من می‌بایستی دو کار را می‌کردم، یکی آن که از پیتر دفاع کنم و دیگر آن که به انتقاد شارلوت اهمیت ندهم. به هر حال در مخصمه قرار گرفته بودم. چون اگر به انتقاد او توجه داشتیم همین امر علاقه او را برای ادامه کارش ترغیب می‌کرد و اگر هم ساکت می‌ماندم، آنگاه هر فکری را که می‌خواست درباره من می‌کرد و به زبان می‌آورد. به ناچار از او پرسیدم:

«چرا این طور فکر می‌کنی؟»

او هرگز مثل ماکیان نیست. شارلوت برای آن که کمکی هم به سام کرده



باشد، این طور اظهار نظر کرد:

«ممکنه آدم منحرفی باشد و به خاطر همین موضوع هم زنش او را ترک کرده.»

وقتی او این حرف را می‌زد مثل این بود که به حرفهای مادرم گوش می‌دادم. در حالی که حالت دفاعی به خود گرفته بودم از او پرسیدم:  
 «از کجا میدونی که زنش به همین علت او را ترک کرده است؟»  
 شارلوت با خشم و گویی مدافع ویژگی زنانه از من پرسید:  
 «آیا خود او زنش را ترک کرده است؟»  
 در پاسخ به او گفتم:

«نمی‌دانم چه کسی، چه کسی را ترک کرده و فکر هم نمی‌کنم این موضوع به هیچ یک از ما ربطی داشته باشد.»

در حالی که سعی می‌کردم کار را آسان نشان دهم به او گفتم که:  
 «ما فردا با او به بازی تنیس خواهیم رفت.»  
 شارلوت جیغی کشید و گفت: «چی؟»

در حالی که سام و سگه را به داخل اتاقشان می‌راندم خودم نیز به اتاق خوابم رفتم و متوجه شدم که شارلوت پشت سر من می‌آید. از خاطر برده بودم او در اتاق من می‌خوابد. او ادامه داد:  
 «من از بازی تنیس متنفرم.»

به او گفتم: «تو از تنیس متنفر نیستی، چون تمامی دیروز را تنیس بازی کردی.»

ولی او از من زرنگ‌تر بود، به همین دلیل گفت:

«ولی مامان آن بازی با این بازی فرق می‌کند. چون دیروز با بچه‌ها بازی می‌کردم ولی این بازی با پیتر است که ممکنه توی زمین بازی دچار حمله قلبی شود.»

البته این حرفش منطقی به نظر می‌آمد. به او گفتم:

«من این طور فکر نمی‌کنم. احتمالاً او می‌تواند چند دست بازی دوام بیاره و ما بازی راحتی را با او خواهیم داشت.»

در حالی که خودش را روی تخت من می‌انداخت و به من خیره شده بود، در جواب من گفت: «من که نخواهم آمد.»

می‌خواستم او را خفه کنم و فقط از ترس زندان بود که دست به چنین کاری نزدم. در حالی که به داخل حمام می‌رفتم، گفتم:

«فردا درباره آن صحبت خواهیم کرد.»

در را بستم و در آیینه خودم را نگاه کردم، از خود پرسیدم داشتم چه کار می‌کردم؟ مگر آن مرد که بود؟ آیا آن قدر اهمیت داشت که می‌خواستم بچه‌هایم او را دوست بدارند. تنها دو روز با او بودم و می‌خواستم که سام و شارلوت را به او بفروشم. تمامی علامات خطر واضح بود و قابل رؤیت بودند. همه آنها دلایل بر آن بودند که داستان وحشتناکی در حال وقوع می‌باشد. شاید هم شارلوت حق داشت و من می‌بایست قرار فردا را لغو می‌کردم دیگر این که آنها از او نفرت داشتند. چرا باید چنین تراژدی را دنبال کنم؟ یعنی یک چرا و یک سؤال بزرگ در ذهنم نقش بسته بود. آب خنکی روی صورتم ریختم تا افکارم را شستشو بدهم. می‌توانستم از قبل صدای شیرهای نمایش تاریخی روم را بشنوم که آماده می‌شدند تا مرا به عنوان شام شب خود ببلعند. لباس خواب به تن کردم، چراغ را خاموش کرده و به رختخواب رفتم. شارلوت منتظر مانده بود تا برگردم. وقتی مرا در تاریکی دید که روی تخت دراز کشیده‌ام مانند دختر بچه‌ای که در فیلم جنگیر بازی می‌کرد یعنی با صدایی شبیه به صدای آن، سؤال خود را این گونه مطرح کرد که:

«تو واقعاً او را دوست داری؟ این طور نیست؟»

در حالی که مایل بودم خود را معصوم جلوه دهم به او گفتم:

«من حتی او را نمی‌شناسم.»

ولی می‌توانستم این حقیقت را لمس کنم که تنها بودم و چنین حقیقتی واقعاً وجود نداشت، شاید شارلوت نیز حق داشت چون من پیتر را دوست داشتم. مجدداً شارلوت گفت:

«پس چرا می‌خواهی ما را مجبور کنی تا با یک غریبه بازی کنیم؟»  
در جوابش گفتم: «خوب با او بازی نکن! کتابی بردار و مطالعه کن! تو می‌توانی مطالعه تابستانیت را انجام دهی.»

می‌دانستم این حرف کار او را می‌سازد و ساخت. با صدای بلند غرغر می‌کرد و پشتش را به من کرد و آنگاه ظرف پنج دقیقه به خواب رفت.

صبح روز بعد درست ساعت ده و نیم پیتر در حالی که تی‌شرت بر تن کرده بود و راکت تنیسی در دست داشت، دم در ورودی خانه ما ظاهر شد. تقریباً سعی کردم که تجاهر کنم. او بهترین پاهایی را داشت که من در عمرم دیده بودم و حین باز کردن در کرکره‌ای به او لبخند می‌زدم و آرزو می‌کردم من نیز پاهایی همچون او داشتم. در آن وقت سام داخل آشپزخانه شده و مشغول خوردن کورن فلکس و نوشابه دکتر پیر بود و این کار تقریباً برایش یک عادت شده بود. در همین موقع پیتر پرسید:

«راستی دیشب خوب خوابیدی؟»

به او پاسخ دادم: «کاملاً مثل یک بچه آرام و سر به راه.»

چند دقیقه با هم صحبت کردیم تا این که سام جعبه کورن فلکس را به داخل ظرف شویی پرت کرد و همه را پخش و پلا کرد. شارلوت هم در حالی که به همه اخم و تخم می‌کرد وارد آشپزخانه شد، ولی راکت تنیس هم در دستش بود.

پیتر در کلوبی نزدیک خانه دو محل برای تنیس رزرو کرده بود که آنجا قدیمی و انحصاری بود و هر کس از طریق خانواده خود عضو می‌شد. این

چیزی بود که راجر همیشه آروزیش را داشت. مطمئن بودم که راجر از پیتر نفرت پیدا می‌کرد، چون پیتر آن طوری بود که راجر می‌خواست باشد. به محض ورودمان پیتر پیشنهاد کرد که به صورت دوبل بازی کنیم و از من خواست که یار او باشم. از همان ابتدا فهمیدم که دچار مشکل شده بودم، چون او فکر می‌کرد که شارلوت رفتارش دوستانه است. سام هم که تازه کار و دچار ماشین زدگی شده بود. وقتی یار پیتر شدم، نتیجه آن شد که شارلوت در مقابل پیتر قرار گرفت و مدام بر سر او داد می‌زد و فریاد می‌کشید. هرگز ندیده بودم که شارلوت به این خوبی بازی کند. با تمام نیرو و انرژی خود بازی می‌کرد و آنقدر خوب که گویی در تابستان جهت شرکت در بازی‌های المپیک آموزش دیده بود. من هم باید به او افتخار می‌کردم و در تعجب بودم که چرا پیتر با راکت خود بر سر او نمی‌کوبید و یا او را نمی‌کشد. وقتی بازی تمام شد او لبخندی پر معنا به پیتر زد. پیتر خیرخواهانه و بدون آن که از رفتار شارلوت برآشفته شده باشد، از او تمجید کرد و گفت: «خیلی خوب بازی می‌کنی.»

من باز می‌خواستم او را حلق آویز کنم که خوشبختانه دوستانش را در رستوران دیدم که مشغول نوشیدن بودند. شارلوت از من خواست که می‌تواند به دوستانش بپیوندد. با خواسته‌اش موافقت کردم. به خاطر رفتار شارلوت در زمین بازی از پیتر معذرت خواستم. ولی او گفت: «جالب بود.»

گویی این حرف را جدی می‌زد و در آن موقع فکر کردم که او باید واقعاً دیوانه باشد.

در حالی که عذرخواهی می‌کردم این طور گفتم:

«او می‌خواست مطلبی را ثابت کند.»

پیتر خندید و گفت:

«او نیازی به این کار ندارد. من کاملاً بی‌آزار هستم. البته او دختر باهوشی

است. احتمالاً می‌خواهد بداند که من کی هستم و اینجا چه می‌کنم که این

کاملاً طبیعی است. اما به تو اخطار می‌کنم دارم به سام علاقه‌مند می‌شوم.»  
این چیزی بود که من نیز به آن علاقه داشتم. یک لحظه دچار تخیلی در مورد ایجاد دوستی در میان آنان شدم ولی سعی کردم آن را کنار بگذارم. چون نمی‌بایست بی‌جهت به آن دل می‌بستم. بعد از آن که قدری صحبت کردیم، من، پیتر و سام نهار را روی تراس صرف کردیم و شارلوت نیز با دوستانش بود و گویی پیتر را فراموش کرده بود. این طور به نظر می‌رسید که با ترک زمین بازی از شر پیتر رها شده باشد، در ضمن میان دوستانش کسانی بودند که جالب‌تر به نظر می‌آمدند.

پس از صرف غذا سام در استخر شنا کرد و من با پیتر در کنار استخر نشستیم و صحبت می‌کردیم. از کشف این حقیقت متعجب شدیم که هر دو در مورد بسیاری از چیزها اشتراک نظر داریم. مثلاً هر دو دارای اعتقادات سیاسی یکسان بودیم و یک نوع کتابهای بخصوص را دوست داشتیم و به فیلمهای ویژه‌ای علاقه‌مند بودیم. دیگر چه چیزی باقی می‌ماند؟ حقیقت این که هیچ چیز، ضمناً هر دو به بازی‌های هاک نیز علاقه داشتیم و به مکانها و شهرهای یکسانی در اروپا مسافرت کرده بودیم. او قول داد که مرا به قایق سواری ببرد. به او گفتم که از دل و جان عاشق دیدن نمایشی هستیم که در «مت» نشان می‌دهند. او پیشنهاد کرد که به دیدن آن خواهیم رفت.

شارلوت کار بدی می‌کرد و جلو می‌آمد و می‌گفت:

«مامان، تو دروغ می‌گی - من می‌دونم.»

خیلی خوب ولی او چه چیزی را می‌دانست؟ در آن لحظات اطمینانی وجود نداشت که چیزی بالاتر از آن و بیشتر از آن وجود داشته باشد. بنابراین برای چه باید به آن اعتراف می‌کردم، پیتر حتی از من نخواستہ بود که شبی را در هتل با هم بگذرانیم و من هم چنین پیشنهادی نکرده بودم. به علاوه من باید به خانه می‌رفتم، چون بایستی اول پرستار بچه‌ها را مرخص می‌کردم. والدین

پرستار بچه‌ها پوست از سر من می‌کنند اگر من همه شب او را آنجا نگه می‌داشتم و بچه‌ها هم نیز دمار از روزگارم در می‌آوردند. جواب پس دادن به شارلوت گویی سخت‌تر از جواب دادن به والدینم در دوران دبیرستان بود. سرانجام هم شارلوت گفت:

«مامان، من می‌دانم که روابط دوستی شما دو نفر در سطح پیشرفته‌تری است.»

در پایان ماه آگوست احساس می‌کردم که او درست می‌گوید و حس ششم او خوب کار می‌کرد. در یک شب وقتی از رستوران بیرون می‌آمدیم، نزدیک بود کنترل‌مان را از دست بدهیم ولی خوشبختانه هر دو به خود آمدیم و شارلوت به جای آن که از من خشمگین شود، می‌بایستی به من افتخار می‌کرد. به آرامی به او گفتم:

«شارلوت من هرگز چنین نخواهم بود.»

این را در حالی به او گفتم که از اظهار بعضی جزئیات خودداری می‌کردم و این که به علاوه، تو قرار نیست چنین حرف‌هایی بزنی زیرا من مادر تو هستم و او گفت: «در مورد روابط پدر و هلنا چه می‌گویی؟»

این حرف مجدداً مثل آب سردی بود که روی سر من ریختند. چون اصلاً نمی‌خواستم چیزی در مورد راجر و هلنا بشنوم. پاسخ محکمی به او دادم و گفتم: «این به من و شما هیچ ربطی ندارد.»

ولی شارلوت حاضر نبود که به سادگی عقب‌نشینی کند. گفت:

«فکر می‌کنم تو با او خیلی صمیمی هستی.»

او با این سخنش به طرز شرورانه‌ای مرا روی آتش سرخ می‌کرد و بچه‌ای که حاصل هر چه بکاری همان را درو می‌کنی، بود.

پایان هفته بسیار جالبی بود و تعطیلات آخر هفته‌های بعدی و بعدی نیز به همان صورت بودند. شارلوت هنوز بر آن عقیده استوار بود که پیتر مثل

ماکیان خانگی است. البته از انرژی او برای شکایت بر علیه پیتر کاسته شده بود. بچه‌ها در تابستان آن سال شاهد آمدن پرستاران بسیاری بودند که جهت محافظت از آنان به خانه ما می‌آمدند. پیتر حتی یکی دوبار هم در هتلی نزدیک ما اقامت کرد تا بتواند شام را با من صرف کند. به طور آشکار او ویژگی مردانی را نداشت که من قبلاً ملاقاتشان کرده بودم. او یک انسان بود.

تا آن موقع روابط ما فقط دوستانه بود و هر شبی که من به خانه‌ام می‌آمدم، شارلوت با ظرافت تمام منتظر بود تا مرا به اصطلاح تحت بازجویی قرار دهد. من با حال و هوایی می‌آمدم که پیتر در من ایجاد کرده بود و وقتی با نگاههای خیره خیره شارلوت مواجه می‌شدم، گویی جریانی شدید از آب سرد بر سر و رویم می‌ریختند. سؤالات خود را معمولاً بدین گونه شروع می‌کرد که:

«خوب، آیا تو را بوسید یا نه؟ و سؤالاتی دیگر در همین زمینه‌ها...»

من در حالی که احساس آدم ابله‌ی را داشتم که به سادگی دروغ می‌گوید، پاسخ می‌دادم: «البته که نه!»

اما شما چگونه می‌توانید از جزئیات معاشرت با مرد دیگری برای دختر سیزده ساله خود توصیف کاملی کنید. وقتی من به سن او بودم این کارها را مغالزه می‌نامیدند. با گذر از زمانها به قبل، می‌توانستم تاریخی را بزای او به تصویر بکشم که در ارتباط با عشق سالم و طی قرنهای گذشته رخ داده بود. ولی او را خوب می‌شناختم. او خریدار این گونه مطالب نبود. کتمان این مطالب در این زمان از او کار را ساده‌تر می‌نمود. به علاوه خودم بر این باور بودم، هر اتفاقی که می‌افتاد و هر چه رخ می‌داد، باید اظهار می‌کردم. هنوز دوشیزه و سالم و پاک می‌باشم. همین مشغله ذهنی را در دوران کالج و به هنگام معاشرت داشتم. راجر همیشه این طور فکر می‌کرد که آن طرز برخورد روش خیلی جالبی برای پاسخگویی به این گونه سؤالات بود. شارلوت گفت:

«چون او کفش راحتی به پا داشت.»

مگر قرار بود چه ببوشد؟ چکمه‌های کابویی و یا نایک؟ به نظر من کفشهای راحتی، اوه پیراهن آبی و شلوار جین او خیلی هم جالب بودند. او به نظر آرام، مرتب، آراسته و جذاب می‌آمد و همین‌ها برای من کافی بودند. شارلوت باز گفت:

«مامان او یک سوءاستفاده‌چی است و می‌خواهد تو را این طرف و آن طرف ببرد تا ازت استفاده کند.»

از حرفش خیلی ناراحت شدم او خرج بیرون رفتن مرا داده بود و اگر قصد داشت از من «استفاده کند» که البته من نقطه نظر مخالف را داشتم، انجام داده بود. به او گفتم:

«شارلوت او فقط مرا برای گردش به بیرون برد و از من نخواست که صورت حساب را به او بدهم تا مالیاتش را پس بگیرد. تو چطور می‌توانی در این سن این قدر بی‌رحم باشی؟»

از خودم می‌پرسیدم: آیا من به او یاد داده بودم که این‌گونه باشد؟ از این که به حرفهای او گوش می‌دادم و از شنیدن گفته‌های او احساس تقصیر و گناه می‌کردم. شاید من می‌بایستی در مورد راجر واضح‌تر صحبت می‌کردم. سام با علاقه خاصی پرسید:

«مامان اون یک آدم منحرف نیست؟»

مطمئن بودم که او فقط اسم این کار را شنیده است و معنی آن را به مفهوم دقیق کلمه نمی‌دانت. ولی در هر فرصتی که می‌شد از آن استفاده می‌کرد. هر طور بود به سام اطمینان دادم بیتر آدم منحرفی نیست. در حالی که درون آینه به او نگاه می‌کردم به او گفتم:

«چه کسی را میگی؟ پدرت؟»

چون من هرگز روابط صمیمانه با شوهر سابقم راجر، یعنی آن طور که او می‌گفت، نداشتم. او پاسخ داد:



«نه مامان....منظورم پیتر است.»

امان از آن بچه که حاضر نبود چشمش را برای لحظه‌ای از سبد بردارد. به او توضیح دادم ما فقط یکدیگر را دوست داریم، فقط همین. او مرد جالبی است و ما از این که لحظاتی در کنار هم باشیم، احساس شادی می‌کنیم. شارلوت گفت:

«آهان....ولی....به زودی چنین کاری را انجام خواهی داد. در این موقع سام با آن سگ لعنتی وارد اتاق شدند و او هم وارد گفتگو شد و پرسید:  
«چه کاری را انجام می‌دهد؟»

این را بگویم همسایه‌های ما که صاحبان اصلی سگ بودند می‌بایست این گونه فکر می‌کردند، سگشان به مدت یک ماه در کمپ اقامت گزیده بود. ضمناً برای لحظاتی کوتاه به دیدار صاحب خود می‌رفت، برای ما آثار هنریش را روی زمین باقی می‌گذارد. سام مجدداً پرسید:  
«چه کاری انجام می‌دهد؟»

این سؤال را در حالی مطرح می‌کرد که با یک نوشابه دکتر پیر به خودش انرژی می‌داد و می‌گفت که با این که دیر وقت است او هنوز بیدار می‌باشد چون یک کابوس شبانه در خواب داشته است. البته من هم کابوس شبانه‌ای داشتم که اسمش شارلوت بود. آن دختر می‌توانست افتخار آن را داشته باشد که در سازمان تفتیش عقاید اسپانیا در قرون وسطی رسماً به کار مشغول و یک کرسی افتخار داشته باشد. سپس به سام گفت:

«به مامان گفتم که او و پیتر رابطه صمیمی تری دارند. فریاد زد:  
«چه کاری؟»

در این لحظه من سعی کردم آنها را وادار کنم که به تخت خود بروند ولی بی‌فایده بود. شارلوت به طور واضح و در یک جمله اصل مسأله را برای برادرش توضیح داد. من سعی کردم سگ لعنتی را از پنجره به بیرون برانم و

امیدوار بودم که به جای فرشهای ما روی چمن ادرار کند. صحبت آنان را قطع کردم و سرانجام گفتم: «من هیچ نوع رابطه سری با کسی ندارم.»  
 شما هم همین الان به رختخواب خود می‌روید. شارلوت با نگاهی حاکی از توهین و عدم تصدیق آن چه را که می‌گفتم، خطاب به من گفت:

«چشم مامان، بدین طریق از شر ما راحت می‌شوی و مجبور نیستی بگویی که بین تو و پیتر چه می‌گذرد.»  
 در جوابش پاسخ دادم:

«هیچ چیز بین ما نمی‌گذرد ولی اگر هر دوی شما هم اکنون در تخت خود قرار نداشته باشید، ممکن است خیلی چیزها بر شما بگذرد.»

شارلوت نگاه اخم آلودی به من کرد و به رختخواب رفت و سام در حالی که خمیازه می‌کشید قوطی نوشابه‌اش را به طرفی پرت کرد و رفت تا از داخل حیاط سگ را به داخل خانه بیاورد. در عرض کمتر از دو دقیقه هر دوی آنها برگشتند. سام و آن سگ جهنمی که دمش را به خاطر آن تکان می‌داد. سام بقیه نوشابه‌اش را با قوطیش از همان جا به داخل ظرف آشغال توی آشپزخانه پرتاب کرد.

سام را در تختش خواباندم و سپس روی صندلی در اتاق پذیرایی نشستم و قبل از آن که به اتاق خواب بروم و در کنار شارلوت بخوابم، آه سردی از دل برآوردم. خیلی مشکل بود که پس از شکنجه روحی توسط فرزندانم حال و هوای شاعرانه و رومانئیک در سر داشته باشم و مشکل‌تر این بود که چگونه آن چنان احساسی را برای آنان توصیف کنم. ظاهراً هیچ راهی برای انجام آن کار وجود نداشت و این امر روز به روز برایم واضح‌تر می‌شد که نمی‌توانستم به طور مستقیم او را به داخل خانه و کاشانه‌ام بیاورم و معرفی‌ش کنم. یعنی فقط می‌توانستم با او به گردش رفته و شامی بخوریم، گهگاهی هم بچه‌ها را همراه خودمان ببریم. ما حتی نمی‌توانستیم چنین تصویری را داشته باشیم که پیتر

مانند خودم و بچه‌ها با ما زیر یک سقف زندگی کند. شکی نبود که اگر چنین کاری را می‌کردم، حداقل شارلوت گروه ویژه را خبر می‌کرد. در حالی که آماده می‌شدم تا در رختخواب خود بخوابم این افکار در سرم می‌گذشت و فکر کردم شاید پس از آن کار سام خانه را ترک نماید و عازم درس خواندن در دانشکده شود آن مهم میسر می‌گردد.

همان طور که شارلوت پیش بینی کرده بود، پیتز به وسیله تلفن پیشنهاد کرد به مناسبت تعطیلات آخر هفته روز کارگر که بچه‌ها نزد پدرشان هستند، مجدداً نزد ما بیاید. من انتظار داشتم او در هتل اقامت کند و او هم از من خواست تا در هتل نزد او باشم که دچار دستپاچگی شدم و به آرامی گفتم:

«نه... من معمولاً...»

ناگهان با توجه به روند دوستی ما از آگوست به بعد به خودم گفتم من که بچه نیستم و شارلوت هم از آن مطلع نخواهد شد. پیتز گفت:

«آن جالب خواهد بود.»

من می‌توانستم تصور کنم که او لبخندی نیز بر لب داشت و در حالیکه صورتش سرخ شده بود گوشی تلفن را سرجایش گذاردم.

وقتی به رانندگی او دقت می‌کردم، احساس نوجوان فراری را داشتم که هر لحظه احتمالش می‌رفت تا توسط پلیس دستگیر شود. در آن روز شلوار جین صورتی و پیراهن هم رنگ آن پوشیده بودم. وقتی در آینه خودم را دیدم همچون توده‌ای عظیم از پشمک شیرین به نظر می‌رسیدم ولی می‌دانستم پیتز اهمیت نمی‌دهد. او به خانه ما آمد، داخل شد و احوال پرسى کردیم، کیفش را روی زمین گذارد. آن عمل به نظرم قدری شوم آمد و چون نمادی از یک تعهد دشوار و سنگین در نظرم جلوه کرد. راستی اگر نمی‌خواستم زیر بار آن تعهد بروم چه می‌شد؟ اگر نظرم تغییر می‌کرد چه؟ اگر شارلوت و سام در داخل کمد پنهان شده بودند چه می‌شد؟ اما به چشم خودم دیدم که در ساعتی

پیش راجر آنها را با خود برده بود و تنها این می ماند که دوشی گرفته و خود را از یک مادر به ملکه و سوسه تبدیل کنم. سلامی کردم و نمی دانستم او درک می کرد که کمی عصبی هستم. ابتدا گفت: «مقداری شیرینی آورده ام.»

سپس به چشمانم نگریست و پرسید:

«ترجیح می دهی بیرون برویم یا بمانیم؟»

اگر به من اعتماد کنی آشپز خوبی هستم و آن سؤالی بود که جوابش را نمی دانستم. آیا باید به او اعتماد می کردم؟ خودم نمی دانستم ولی به هر حال به او اعتماد کردم. البته اگر او کسی بود که اصلاً این کار برایش عادت شده بود و با افراد دوست می شد، آنان را به هتل می برد و برای یک ماه با آنها بود و سپس به حال خود رهایشان می کرد، آن وقت چه باید می کردم؟ دیگر آن که اساساً چه انتظاری از او داشتم؟ اگر او زن خود را طلاق نداده بود آن وقت چه؟ یا این که دوستان زیادی بدین گونه در نیویورک و کالیفرنیا داشت. در هر صورت کمکش کردم تا جعبه های شیرینی را باز کند. احساس می کردم که او به من نزدیک تر شده است ولی به آن اهمیت نمی دادم، چون بسیار دوستش داشتم. ضمناً هر ابلیسی هم که ممکن بود، باشد بدتر از راجر که نبود.

تصمیم داشتم استیکی را که او از یخچال بیرون آورده بود برای خوردن آماده کنیم و سالاد و نوشابه ای نیز در کنارش بگذاریم. روز بعد دیدم او هنوز در خانه ماست و در آن موقع آفتاب بر اقیانوس می تافت و من از نفس افتاده بودم. تا آن زمان کسی را مانند او دوست نداشته بودم و به هیچکس هم مانند او اعتماد نکرده بودم. یعنی هیچکس نتوانسته بود به آن سادگی دست تملک بر من گذارده باشد و حتی در ارتباط با راجر نیز آن چنان رفتار نکرده بودم. سپس با هم صحبت کردیم، رویاهایی را در ذهن پروراندیم و او هم نیازمند به دانستن آن مطالب بود. نیمه شب بود که ناگهان به فکر شام افتادیم. با صدای خشنی گفت: «من گرسنه هستم.»

وقتی تعجب مرا دید، گفت: «منظورم اینکه باید شام بخوریم.»  
 وقتی با او بودم به نحو عجیبی، هم احساس راحتی می‌کردم و هم خجالت می‌کشیدم. گویی همه تازه و جدید بود و با قبل تفاوت داشت و هرگز آن را در زندگی قبل خود احساس نکرده بودم. طوری مرا می‌نگریست که گویی به من علاقه داشت و دیگر آن که قبل از حالت دو عاشق ما دو دوست بودیم. به او گفتم:

«میل داری چیزی برایت درست کنم؟»

افسوس از این که او نمی‌توانست همیشه نزد ما باشد ولی خیلی خوشحال بود که راجر بچه‌ها را برای تعطیلات آخر هفته برده بود. احساس گرسنگی شدید باعث شد که بجای استیک، املت بخوریم که پیتر آن را با پنیر به طرز جالبی تهیه کرده بود. ضمناً سالادی هم در کنارش آماده کرده بود. پس از صرف غذا برای پیاده روی به ساحل رفتیم و مجدداً به خانه برگشتیم. نمی‌دانستم که شارلوت با آن حس ششم فوق العاده‌ای که داشت می‌توانست بفهمد دوستی من با پیتر در چه حد و اندازه‌ای قرار دارد یا نه. به هر حال به نظر من پیتر خیلی زیبا بود و از این لحاظ برای شارلوت متأسف بودم.

روز دوشنبه زمانی که به خانه آمدیم، پس از آن که درب را بستم به من گفت: «می‌بایستی مدتی را در کالیفرنیا بگذرانند.»

بدون مقدمه از او سؤال کردم:

«تصمیم داری مدت زیادی را در آنجا بمانی؟»

نمی‌دانستم ایا او به من خواهد گفت ایامی را که با هم بودیم یک دوره گذرایی از تابستان کوتاه بوده. به هر حال می‌بایستی من به آن عادت می‌کردم. به نظرم می‌آمد من حاضر بودم به خاطر او خود را به همه چیز عادت دهم. از زمان دبیرستان تا آن موقع هرگز چنان حالتی را پیدا نکرده بودم. ولی از این که آنقدر زود چنین حالتی را شناخته بودم احساس نفرت می‌کردم.

خیلی شگفت‌انگیز بود که حاضر بودم هر کاری را به خاطر شخصی انجام دهم که فقط کمتر از دو ماه بود، او را می‌شناختم. راستی چگونه چنین واقعه‌ای رخ داده بود؟ به خوبی می‌دانستم سیزده سال همسر مردی بودم که به او اعتماد داشتم و او را دوست می‌داشتم. ولی او توانسته بود علی‌رغم همه آنها، توی چشمان من نگاه کند و بگوید دیگر دوستم ندارد. در نتیجه این مورد هم سرانجام به همان سرنوشت اولی دچار خواهد شد. به خوبی از پایان کار آگاه بودم چون فردی بالغ و به اندازه کافی رشد کرده بودم. می‌توانستم تصور کنم اظهار نظر او در مورد کالیفرنیا معنی عمیق‌تری دارد. اما وقتی او این حرف را می‌زد کاملاً آرام و آسوده به نظر می‌آمد. زمانی که این موضوع را به من گفت در ادامه بیان کرد که:

«استفانی به خاطر همه چیز متشکرم.»

گویی از اضطراب درونی من آگاه شده بود و این طور ادامه داد که:  
«راجع به این مسافرت کوتاه هم ناراحت نباش ظرف دو هفته برمی‌گردم.»

قلبم کمی آرام گرفت. فکر می‌کنم دریافته بود که چه احساسی داشتم و این که فکر می‌کردم او را از دست خواهم داد، گفت:  
«بعد از رفتن، سورپریزی برایت می‌فرستم که از داشتن آن لذت خواهی برد.»

ساده لوحانه پرسیدم: «اون چیه؟»

ضمناً با حرف‌هایی که به من زده بود احساس آرامش می‌کردم. اگرچه در حال رفتن به کالیفرنیا بود ولی به نظر نمی‌رسید که می‌خواست مرا رها کند و نمی‌توانستم حدس بزنم که سورپریزش چیست. در حالی که کمک می‌کرد تا ساک‌هایم را به طبقه بالا ببرم، چون طبق معمول تا نگهبان چشمش به چمدانها افتاد ناپدید شد. به طرز اسرارآمیزی به آن سورپریز کدایی اشاره کرد و

گفت:

«به زودی آن را خواهی دید و حتی برای یک دقیقه نیز تنها نخواهی

بود.»

ظرف مدت دو روز او مرا ترک می‌کرد و در نتیجه وقت کمی باقی مانده

بود که نیویورک را با هم ببینیم.

شب قبل از ترک نیویورک مرا به رستوران بیست و یک برد و همه افرادی

که آنجا بودند او را می‌شناختند. سپس به آپارتمان او رفتیم. وقتی با او بودم

یک نوع احساس خاصی مرا گرفته بود و از این بابت هم خیلی غمگین بودم

که فردا از پیش من می‌رود. صبح روز بعد بود که مرا جلوی خانه پیاده کرد.

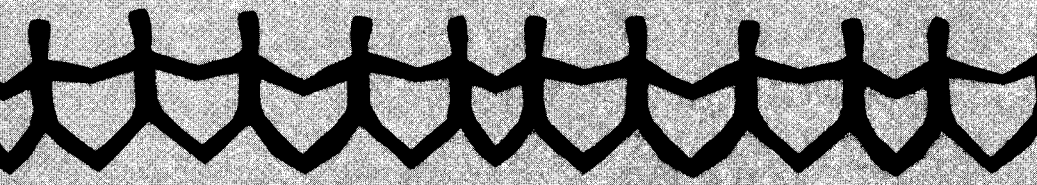
بچه‌ها آن شب را نیز با پدرشان و هلنا گذرانده بودند. او مجدداً به من گفت که

مرا دوست دارد و من نیز همین حرف را به او زدم و هنوز نمی‌دانستم چه

سورپریزی را برای من در نظر گرفته. البته بعد از گذشت لحظاتی چند موضوع

سورپریز را فراموش کرد، چون به خاطر حرفهایی که او به من زده بود،

سورپریزش کم رنگ جلوه می‌کرد.



فصل چهارم





قبل از آن که پیتر نیویورک را ترک کند، از فرودگاه به من زنگ زد. سرحال به نظر می‌رسید. مجدداً اشاره مبهمی به سورپریزش نمود و بعد گفت که بایستی عجله کند تا به هواپیما برسد. بعد از رفتن او احساس دلتنگی و ناخوشایندی داشتیم. به طرز غریبی به او عادت کرده بودم. سرگذشت ما تمامی عناصر یک تراژدی جالب را در بر داشت، با وجود این احساس آرامش می‌کردم. گویی او با من ازدواج کرده بود. بودن با او را دوست می‌داشتیم. دوستی بین ما بسیار تعالی، محترم و از بسیاری جهات آرام‌بخش بود. اوقات خوشی را در آن مدت کوتاه داشتیم. کلی خندیدیم و بدون وقفه حرف زدیم و از این که با هم بودیم احساس سرخوشی و شادی می‌کردیم. ضمناً آن لحظات مرده و مایوس‌کننده‌ای را که با راجر داشتیم، هرگز با پیتر نداشتیم. او واقعاً آدم جالبی بود.

پیتر قلب سام را چند هفته قبل تسخیر کرده بود ولی شارلوت هنوز به مخالفت خود ادامه می‌داد. بدترین علل ممکن را به پیتر نسبت می‌داد و هر فرصتی که به دست می‌آورد بر علیه او گزارش منفی منتشر می‌کرد. این احتمالاً به خاطر آن بود که پیتر مرا دوست می‌داشت و من در کنار او خوشبخت بودم. البته پیتر از خصومت شارلوت آگاه بود ولی به نظر نمی‌رسید

که از دست او رنجیده خاطر شده باشد. همین امر باعث می‌شد که او در نظر من یک قهرمان جلوه کند. به نظر می‌رسید که هیچ چیز او را ناراحت نمی‌کرد و از قدرت تحمل بالایی برخوردار بود و در حقیقت فرزندان مرا هم دوست داشت.

در پایان آن روز شارلوت به من گفت که از رفتن پیتتر خیلی خوشحال شده و امیدوار است که هواپیمایش سقوط کند و ضمن صحبت شعله‌های آتشی را تشریح می‌کرد که او را از پس حادثه به خاکستر تبدیل نموده‌اند. در همین موقع زنگ در به صدا در آمد. در حال تهیه شام بودم و دوست نداشتم به حرفهای شارلوت گوش بدهم. چون می‌دانستم در آن لحظه پیتتر در مسیر نیویورک به کالیفرنیا در حال پرواز با هواپیما بود. یعنی حداقل این طوری فکر می‌کردم. جواب زنگ در را دادم و در حالی که پیش بند به تن و ملاقه‌ای در دست داشتم به سمت در رفتم. آن روز هفته اول آغاز مدارس بود و سام در اتاقش مشغول انجام تکالیف مدرسه بود و شارلوت نیز به محض شنیدن زنگ در جایی ناپدید شده بود، گویی می‌دانست چه اتفاقی در شرف وقوع است. فقط از این موضع تعجب کردم که چرا نگهبان دم در اعلام نکرد چه کسی در حال بالا آمدن بود. با خود فکر کردم او چگونه توانسته بود بدون جلب توجه نگهبان بالا بیاید. شاید یکی از افرادی بود که در ساختمان زندگی می‌کرد و بسته‌ای را برای من آورده بود. ولی خود من برای آن چه که دیدم هیچ آمادگی نداشتم. چون وقتی در را باز کردم او را دیدم که دم در ایستاده، ناگهان ملاقه از دستم افتاد. هرگز او را در آن شکل و قیافه ندیده بودم. چون شلوار ساتن سبز رنگ به پا کرده و پیراهن سیاه تن‌نمایی که روی آن لکه‌ها و نقطه‌هایی دیده می‌شد نیز بر تن داشت. یک جفت پوتین کابویی هم پایش کرده بود و فقط نظیر آن را در ورساس دیده بودم. البته کفش او دارای سگکهای مخصوصی از جنس بلور بدلی نیز داشت. هنوز هم به یاد دارم که از خودم می‌پرسیدم چه

کسی روی این کره زمین ممکن بود این چنین لباسی بپوشد. موهایش روغنی و به سمت عقب شانه شده بودند و با حالت معمولی تفاوت داشت. بله او خود پیتر بود که لبخندی هم بر لب داشت و شکی هم در آن مورد وجود نداشت ظاهراً بهترین نمایش کمدی را برای من بازی کرده بود. یعنی شهر را ترک نکرده، بلکه همان جا مانده و آن لباس مسخره را بر تن کرده بود. لباس او کاملاً با آن شلوار جین بی‌عیب و نقص اطو کشیده خاکی رنگ و پیراهن آبی رنگ مدل اکسفورد که قبلاً می‌پوشید تفاوت داشت که البته من هم به آن لباسها خیلی علاقه‌مند بودم.

به او خوش آمد گفتم و خندیدم چون حيله جالبی بود که برای انجام چنان نمایشی به کار گرفته بود و من هم از آن خوشم آمد و گفتم:

«پس تو نرفتی!... خوب مرا گول زدی!»

در همان موقع متوجه شدم که از ادکلن دیگری استفاده کرده که بویش قوی‌تر از ادکلن قبلی بود و باعث می‌شد که من به عطسه بیفتم. همان طوری که به دنبال من می‌آمد، دیدم به حالت متکبران‌ه‌ای راه می‌رود. چون او همیشه به حالت خاصی راه می‌رفت و در لباسهایش به طرزی جلوه می‌کرد که او را مدلی مابین لیبرکیس، الویس پریسلی و مایکل جکسون می‌دیدم. اما این مرتبه طوری می‌نمود که می‌خواهد در لاس و گاس روی صحنه برود. به نظر سر حال می‌آمد شاید فکر می‌کرد آن چرا که پوشیده مورد علاقه من نیز است و خنده بلندی هم به من کرد و گفت:

«از اینها خوشت میاد؟»

در پاسخش گفتم:

«بله واقعاً جالبه... و در ضمن آن چه که من از آن خوشم می‌آد، این که تو

هم اکنون اینجایی.»

هنگامی که او را نگاه می‌کردم نمی‌توانستم به او نخندم بخصوص وقتی

دیدم که دور تا دور آشپزخانه در حرکت است، ملاقه را زمین گذاردم. می‌ترسیدم که بچه‌ها وارد شده و او را ببینند به ویژه شارلوت که همه وقت ناله سر می‌داد و شکایت می‌کرد و می‌گفت چقدر پیتر اطو کشیده و کسل کننده می‌باشد. ولی با آن ریخت و قیافه دیگر کسل کننده به نظر نمی‌رسید و حيله‌اش واقعاً مؤثر واقع می‌شد. پیتر پرسید:

«او به تو گفت که من به اینجا می‌آیم... این طور نیست؟»

این حرف را در حالی می‌زد که دستش را به طرف من دراز کرده بود و این کار را هرگز زمانی که بچه‌ها در نزدیکی ما بودند، انجام نمی‌داد. خوشبختانه هردوی آنها در اتاقشان سرگرم انجام تکالیف مدرسه بودند. سؤال او مرا گیج نموده و به همین دلیل پرسیدم: «چه کسی؟»

چون هیچ کس از سورپریز او سوءاستفاده نکرده بود و اصلاً چگونه آنان می‌توانستند چنان کاری را انجام بدهند؟ ضمناً آنقدر فرصت نکرده بودم که تعداد زیادی از دوستان او را ملاقات کنم و یا به آنها معرفی شوم و دیگر آن که او وقت کافی نداشت تا مرا به آنها معرفی کند. او در حالی که مجدداً سعی داشت دستش را به طرفم دراز کند و من به هر نحو ممکن خود را کنار کشیدم، در جواب سؤالم گفت: «پیتر». مایل نبودم بچه‌ها صدای مکالمه من و او را بشنوند. تن صدایش طوری بود که در انسان ایجاد آرامش می‌کرد.

آن قدر طرز نگاه کردنش و رفتارش با هم فرق می‌کرد که من نمی‌توانستم به آن چه که می‌گوید تمرکز فکری پیدا کنم. حتی نمی‌توانستم این حقیقت را بپذیرم که او به کالیفرنیا نرفته بود. البته خوشحال بودم که او برگشته است. گویی با یک بچه حرف می‌زد. با صبر و حوصله سعی کردم او را از خود دور کنم و می‌خواستم بفهمم چه می‌گوید. گفتم:

«واقعاً مسخره است. مگر تو نگفتی به سانفرانسیسکو می‌روی، ولی

می‌بینم که نرفتی.»

در حالی که لبخندی طبیعی به لب داشت، گفت: «چرا رفتم.»

ولی بعد حرفش را تصحیح کرد و گفت:

«منظورم این است که او رفت. امروز صبح رفت و به من گفت تا قبل از شام اینجا باشم و سفارش کرد قبل از آن که تو بچه‌ها را از مدرسه بیاوری، خودم را برسانم.»

خندیدم و به او گفتم:

«تو واقعاً ظالمی. سعی داری به من ثابت کنی که تو پیتر نیستی؟»

می‌خواهی سر به سر من بگذاری؟»

کاملاً واضح بود او می‌خواست چنین کاری کند تا مرا سرگرم نماید. بدون رعایت ادب و اصول حرف می‌زد و جالب این که نقشش را به خوبی ایفا می‌کرد. سپس گفت:

«من تظاهر نمی‌کنم. سالها طول کشیده تا به تکامل رسیده‌ام. در ابتدا این پروژه فقط جنبه آزمایشی داشت ولی بعداً موفقیت‌آمیز از آب درآمد و پیتر هم مایل بود که تو را در این موفقیت شریک کرده باشد.»

البته حرفهایش مرا سرگرم کرده بود و در عین حال گیج شده بودم. او به آهنگی خاص و با راحتی تمام دور تا دور آشپزخانه را قدم می‌زد، به طوری که شلوار سبز براقی را که به پا کرده بود می‌خواست پاره شود. سپس با غرور خاصی گفت:

«من همان رازی هستم که او بایستی راجع به آن حرف زده باشد. راستی

قبل از این که برود چیزی به تو نگفت؟»

این حرف را در حالی می‌زد که هم من و هم او به خنده افتاده بودیم.

بی‌اختیار وارد بازی او شدم و گفتم:

«او به من گفت یک سورپریز برای من دارد.»

در جوابم گفت:

«من همان سورپریز و همان راز هستم و این دو او را کپی کرده‌اند.»  
این حرفها را با یک غرور خاصی ادا می‌کرد. هم عصبی بودم و هم خنده‌ام گرفته بود.

چه کسی او را کپی کرده بود؟ یا کسی را کپی کرده بودند؟ کم‌کم داشتم احساس یا تصور می‌کردم که احتمالاً او یک برادر دو قلو دارد و یا این که از حس شوخ طبعی فوق العاده بالایی برخوردار است. چون آن شلوار سبز براقی که پوشیده بود، نخستین دلیل برخورد نوع شوخ طبعی به حساب می‌آمد. در حالی که مشغول باز کردن گنجه‌های آشپزخانه بود و دنبال چیزی می‌گشت، ادامه داد و گفت:

«آزمایشگاه او را کپی کرده است. پیتر باید به تو گفته باشد که در زمینه بیونیک کار می‌کنه و من تا کنون موفقیت‌آمیزترین آزمایش و تجربه او بوده‌ام.»

همه چیز را از درون گنجه‌ها بیرون می‌کشید. انگار دنبال چیز به خصوصی می‌گشت و مصمم بود که آن را به دست آورد. به همین دلیل از او پرسیدم:

«دنبال چی می‌گردی؟»

به سادگی جواب داد:

«دنبال بورین می‌گردم.»

به خاطرش آوردم و گفتم: «ولی تو هیچ وقت بورین نمی‌خوری.»  
در آن موقع نمی‌دانستم که آیا این کارش نیز قسمتی از شوخی بخصوص او بوده یا نه. ناگهان درون خود حس غریبی را یافتم و از خود پرسیدم که اگر او آدمی مبتلا به بیماری اسکیزوفرنی باشد چه می‌شود؟ اگر از آن نوع افرادی باشد که چند شخصیتی هستند چه باید بکنم؟ آیا واقعاً ممکن بود که این همه معایب را داشته باشد؟ با خود گفتم: «شاید همان قدر که جالب و دوست داشتنی است به همان اندازه نیز لوده و دیوانه هم باشد.»

شاید در سانفرانسیسکو یک چنین شرکت مهندسی وجود نداشته باشد  
 واصلأ زن و بچه‌ای در کار نیست. او مشغول پر کردن یک لیوان از نوشیدنی  
 بود که دنبال آن می‌گشت. در آن لحظه بود که دچار اضطراب شدم، چون کار  
 او و رفتارش دیگر شوخی به نظر نمی‌رسیدند. به همین دلیل به او گفتم:

«چه کار داری می‌کنی؟»

همان موقع به یاد فیلمی از ژان وود وارد افتادم. در آن زنی بازی می‌کرد که  
 دارای چندین شخصیت متفاوت بود و آن فیلم را در دوران بچگی دیدم و از  
 دیدنش وحشت کرده بودم. رفتار او نیز وحشت‌آفرین و حتی بدتر نیز جلوه  
 می‌کرد. چون این طور به نظر می‌رسید که او به هر چه می‌گفت، اعتقاد داشت.  
 مجدداً روی صندلی نشست و در حالی که با دستش لیوان نوشیدنی را  
 تکان می‌داد، بدون آن که داخلش یخ، سودا و یا آب بریزد و مانند نوشابه دکتر  
 پپر در همان جرعه اول نصف لیوان را بالا کشید و گفت:

«او بوربن نمی‌خوره، بلکه نوشیدنی دیگری نوش جان می‌کنه.»

به او گفتم:

«پیتتر من خوشحالم که تو این جایی ولی دیگه کافیه! این بازی را تمام کن!

سورپریز جالبیه اما داره مرا عصبی می‌کنه.»

وقتی این حرف را به او زدم، انگار ناراحت شد و پرسید: «چرا؟»

سپس جرعه‌ای دیگر نوشید و آنگاه آروغی بلند زد و بعد هم دهانش را با

آستین خود پاک کرد و بعد ادامه داد:

«استفانی اصلأ ناراحت نباش. این هدیه پیتتر به توست و مرا از کالیفرنیا

برایت ارسال کرده است.»

چطور اینجا اومدی؟ با بشقاب پرنده؟ یا سرنشینانش؟ پیتتر این بازی را

متوقف کن.»

او بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد که در اثر آن مقداری از نوشابه‌اش روی



شلوارش ریخت و در حالی که از کارهای او مبهوت شده بودم گفت:

«من پیتر نیستم. من پل هستم، پل کلون.»

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

«چرا این کار را می‌کنی؟ دست از اذیت کردن من بردار! این کارها دیوانگی

است.»

با غرور و تکبر گفت:

«این کار دیوانگی نیست بلکه خیلی هم جالبه. سال قبل هیچ کس

نمی‌توانست چنین کاری را انجام دهد. تحقیقات او باعث شد که من به وجود

بیایم. او یک نابغه است.»

با خودم گفتم:

«نه بابا! او واقعاً دیوانه است.»

سپس در حالی که با چشمان تنگ و خیره شده به او نگریستم ناگهان به

این فکر افتادم که شاید او واقعاً برادر پیتر باشد و این همان سورپریزی است

که تا به آن لحظه من متوجه آن نشده بودم. لابد دوری راه نمی‌گذاشت که

پیتر مرا به او معرفی کند. بنابراین از او پرسیدم:

«تو کی هستی؟ برادرش؟»

او جواب داد: «خیر»

به هیچ وجه برادرش نیستم. من دقیقاً همان کسی هستم که به تو گفتم.

من پل هستم. هر کاری را که او انجام می‌داد، من نیز قادر به انجام آن

هستم....به جز آن که او شلوار خاکی می‌پوشه و من اصلاً تحملش را ندارم.

پیتر ابتدا سعی کرد که مرا برای آنها برنامه‌ریزی کنه ولی بعداً ناچار شد

مقداری دستکاریم بکند. می‌دونی اول ژاکت، پیراهن سفیدرنگ، اون

کراواتهای عجیبی که پیتر دور یقه می‌بنده باعث می‌شدند دچار اتصالی بشم،

به همین دلیل منو آزاد گذارد که هر لباس مورد علاقه‌ام را بپوشم. سپس اشاره

به پوتین سگک دارش کرد که من به آن خیره شده بودم. در حقیقت پس از آن اوقات خوش ماه گذشته، آن حال و رفتار او ناگهان مثل یک کابوس به نظر می‌آمد. حتی از آن حرفی که راجر به من می‌زد و گفت که دیگر مرا دوست ندارد بدتر جلوه می‌نمود. چون این یکی دیوانه محض بود. بعد هم نیم نگاهی به من کرد و پرسید:

«راستی تو هم رنگ شلوار من هستی! ببینم تو حامله‌ای؟»

به حالت مبهمی گفتم: «فکر نمی‌کنم.»

ولی عملاً منگ شده بودم. اگر او واقعاً در این فکر بود که کار خوشمزه‌ای انجام دهد، بهترین نوع را انتخاب کرده بود و اگر این طور نبود واقعاً همانی بود که خودش به آن اعتقاد داشت، در آن صورت حقیقتاً بیمار بود. در نتیجه من هم عاشق آدمی شده بودم که آنقدر بیمار و بی‌عقل بود که حد و اندازه نداشت. در حالی که لیوانی دیگر برای خودش پر می‌کرد از من پرسید:

«می‌خواهی حامله بشی؟»

به سکسکه افتاده بود. ناگهان احساس کردم چیزی در حال سوختن است. بلافاصله فهمیدم شام شب است که سوخته بود. مرغ داخل فر کاملاً از بین رفته بود. وقتی آن منظره را دید به من گفت:

«نگران نباش، برای شام شما را بیرون می‌برم. کارت اعتباری پیتز پیش

من است و خودش هم از این موضوع باخبر نیست.»

این حرفها را طوری می‌زد که گویی از گفتن آنها لذت می‌برد. در جواب او

گفتم:

«پیتز آنقدر بدحالم که نمی‌توانم جایی بروم و کار تو هم اصلاً جالب

نیست.»

ولی او گویی از هر لحظه آن کارها لذت می‌برد.

مانند آدمی که از عمل اشتباهش متأسف باشد به من گفت: «متأسفم»

چون متوجه شده بود تا چه حد عصبانی هستم. ولی این فقط باعث می‌شد که سسکه‌اش بدتر شود. در این فکر بودم اگر بچه‌ها وارد شده و حرفهای غیر عقلانی او را می‌شنیدند، چه می‌کردند. اگر او خیال نداشت که رفتار احمقانه خود را رها نکند، من کاملاً آماده بودم که جلوی او بایستم. سپس او گفت:

«بین استفانی اگر می‌خواهی بچه دار شوی من بهتر از او راهش را می‌دانم.»

به او گفتم: «خوبه که این مطلب را می‌شنوم، ولی میل ندارم که بچه دار شوم فقط می‌خواهم تو مثل مردی رفتار کنی که من عاشق او شده بودم.»  
داشت گریه‌ام می‌گرفت ولی اگر او شوخی می‌کرد، نمی‌خواستم مثل بچه‌ها به نظر بیایم. قط خدا را شکر می‌کردم که آن طرز رفتار مربوط به حس شوخ طبعی او می‌شد و من قبلاً شاهد آن نبودم. البته با نوشیدنی بوربن نیز همراه بود. وقتی به او خیره شدم یک لیوان دیگر برای خودش ریخت. بعد گفت:

«استفانی من از او «پیتر» خیلی بهتر هستم. برای آن که مرا بشناسی باید مرا دوست بداری.»

ناگهان احساس کردم هر چه او داشت به نظرم آشناست و این علی‌رغم بوی لوسیونی بود که بعد از اصلاح صورت از آن استفاده کرده بود و مشام مرا آزار می‌داد. یک علامت صلح روی زنجیری از الماس دیده می‌شد که به گردنش آویخته بود که تا آن موقع ندیده بودم. وقتی متوجه شد به آن نگاه می‌کنم، از من پرسید:

«با سکه به نظر می‌آید، این طور نیست؟ کارتیه آن را برایم ساخته است.»

در جوابش گفتم: «فکر می‌کنم دارم دچار یک بحران عصبی می‌شوم.»

تنها چیزی که می‌خواستم این بود، یک قرص والیوم بخورم و هنوز هم چندتایی از زمان ترکم به توسط راجر باقی مانده بود. در حقیقت آن را پزشک برایم تجویز کرده بود ولی مطمئن نبودم که باید والیوم مصرف می‌کردم. اما اگر آن وضع ادامه پیدا می‌کرد چاره‌ای جز مصرف آن نداشتم. سپس گفت:

«عزیز من، به من نگاه کن.»

وقتی مجدداً او را نگاه کردم این گونه دریافتم که وضع و حالت قبلی او برطرف شده و دوباره همان خود پیتر بود. او می‌خواست همان پیتر باشد و از این که مرا به بازی بگیرد، دست بردارد. من خسته شده بودم و سورپریز مربوطه از دست رفته بود. در آن لحظه از نظر سنگینی به اندازه ابری بود که روی هیروشیما سایه افکنده بود. او گفت:

«من دو هفته اینجا هستم، یعنی زمانی که او اینجا نیست اجازه بده که از این فرصت استفاده کنیم.»

آن موقع دیگر گریه‌ام درآمد و به او گفتم:

«تو داری مرا دیوانه می‌کنی.»

قطعاً به چیزی قوی‌تر از والیوم احتیاج داشتم که مرا به حالت عادی برگرداند و اگر درباره سلامت روحی او صحبت نکنم، سلامت روحی خودم مورد سؤال قرار گرفته بود. سپس گفت:

«من می‌خواهم آنقدر تو را خوشبخت کنم که تو حتی آرزو کنی او از

کالیفرنیا برنگردد.»

بر سرش داد زدم و گفتم: «ولی من می‌خواهم که او برگردد.»

البته به این امید آن کار را کردم تا شاید آن روح دیوانه‌ای که او را تسخیر کرده بود به نحوی وحشت کرده و فرار کند. وقتی به من نزدیک شد به او گفتم: «می‌خواهم اینجا را ترک کنی.»

ولی او به آرامی گفت: «نمی‌توانم.»

همین امر باعث شد که به یاد نرمش رفتار پیتز بیفتم و در حالی که سرم را روی شانهاش گذارده بودم، شروع به گریستن کردم. واقعاً کارش دیوانگی بود. چون عاشق یک آدم به تمام معنی لوده و دیوانه شده بودم. حتی جنبه خل وضعی او هم قابل تمجید بود. بعد هم گفت:

«من به او قول دادم تا زمانی که برمی‌گردد، از تو مواظبت نمایم. بنابراین نمی‌توانم ترکت کنم، چون اگر این کار را انجام دهم او مرا می‌کشد.»  
با حالتی عصبی به او گفتم:

«اگر دست از این اعمال برداری خودم تو را می‌کشم.»

در جوابم گفت:

«تو فقط آرام باش! کمک می‌کنم شام را بپزی، فقط یک دقیقه بنشین!

من ترتیب همه چیز را برایت می‌دهم.»

بعد لیوانی نوشابه به من تعارف کرد و گفت:

«با نوشیدن آن حالت بهتر خواهد شد.»

همان طور که به او نگاه می‌کردم دیدم به راستی دور آشپزخانه می‌گردد. احساس می‌کردم زندگی مرا مریخیها به اشغال خود درآورده بودند. بعد مقداری ادویه به سوپی که روی گاز بود، اضافه کرد. چند تا پیتزای یخ زده هم داخل فر گذاشت و بدون گفتن کلمه‌ای سالاد و قرصی از نان سیر درست کرد. ده دقیقه بعد رویش را به طرف من کرد و گفت که غذا آماده است. با حالتی آکنده از حس یاری و کمک از من پرسید:

«میل داری بچه‌ها را هم صدا کنی؟»

در آن لحظه دیگر سکسکه نمی‌کرد. فقط باز هم قدری نوشابه خورد.

در حالی که احساس پریشانی و گیجی می‌کردم از او پرسیدم:

«به آنها چه بگوییم؟»

در آن موقع نوشابه‌ای را که او به من داده بود، نوشیده بودم و گویا بیشتر از آن نیاز داشتم. در جواب گفتم:

«استفانی بچه‌ها به من عادت خواهند کرد و تو هم همین طور. من قول می‌دهم هیچ کدام از شما آرزو نخواهید کرد که او دوباره برگردد. من از او جالب‌تر هستم، غذا بهتر درست می‌کنم.»

مجدداً به طرف من آمد که با وحشت خود را عقب کشیدم و گفتم:

«نه پیتر، حالا نه و هیچ وقت هم نه.»

راستی چی می‌گفتم؟ حالا نه و آن هم با این دیوانه‌ای که در جلویم ظاهر شده بود. پیتر همیشه تمایلاتش را محدود نگه می‌داشت ولی در این وضعیت گویی هیچ مانعی و محدودیتی را قائل نبود. سپس گفتم:

«تو همین جا بنشین. من هم اکنون بچه‌ها را صدا می‌زنم.»

قبل از آن که بتوانم او را متوقف کنم به داخل هال دویدم و صدا زد:

«بچه‌ها شام!» قبل از این که بتوانم حرفی بزنم سام توی آشپزخانه دوید و

وقتی او را دیدم حاج و واج ماند و بعد طوری خندید که آرواره‌هایش معلوم شد و

گفت: «اوه!! تو توی کالیفرنیا این جور لباس می‌پوشی؟»

او جواب داد:

«این شلوار را تابستان گذشته توی میلان خریدم. از اون خوست میاد؟»

سام پاسخ داد: «آهان...مثل شلوار رد هست.»

آنگاه در حالی که به صورت شوخی به او می‌خندیدم این طور اظهار کرد که:

«ولی مامان این طور فکر نمی‌کنه.»

بعد هم به من نگاه کرد تا عکس العمل مرا دریابد و من آنقدر حالم بد بود

که نمی‌توانستم هیچ چیز بگویم. فقط لبخندی زدم و سرم را تکان دادم که در

همین موقع شارلوت وارد شد و تا او را دید، سوتی زد و گفت:

«پیتر امروز به والی رفته بودی؟ مثل هنرپیشه‌های راک شدی!»

او در جوابش گفت:

«متشکرم شارلوت، مادرت فکر می‌کرد وقتی مرا ببینی وحشت زده می‌شوی.»

شارلوت خنده بلندی سر داد و گفت:

«نه من ترسیدم ولی شرط می‌بندم که خودش ترسیده بود.»

بعد هم کنار من نشست. برای لحظاتی فکر کردم کنترل زندگی‌م را از دست داده بودم. مجدداً شارلوت به سخن درآمد و گفت:

«یک بار من پیراهنی شبیه به آن خریدم ولی مادر منو مجبور کرد که آن را پس بدهم. می‌گفت توی آن پیراهن مثل زنهای جلف می‌شدم.»  
قدری دیگر نوشابه نوشیدم و شارلوت و سام و پل و یا هر کس که بود، پیتزا را قسمت کردند.

بچه‌ها داشتند از سوپ تعریف و تمجید می‌کردند که او گفت:

«اگر مادرت اجازه دهد، این یکی را به تو قرض می‌دهم.»

ادویه زیادی به سوپ زده بود ولی من همیشه سعی می‌کردم که از آن کار دوری کنم چون بچه‌ها غذای ادویه دار را دوست نداشتند و همیشه به خاطر همین موضوع از دست پخت من استفاده می‌کردند. اما هرچه را که درست کرده بود با میل خوردند و تازه به دنبال دومیش بودند. اواسط غذا خوردن بود که احساس کردم کاملاً منگ شده‌ام. سام اظهار نظری کرد و از من پرسید:

«مامان مثل این که حالت خوب نیست؟»

این در حالی بود که با پل خوش و بش می‌کرد و گویی مرد پاکیزه، آرام و محافظه‌کاری که قبلاً ملاقات کرده بودم برای همیشه رفته بود و یا من این طور شده بودم. به طور مبهمی پاسخ سام را این گونه دادم:

«فقط خسته هستم.»

آنگاه سام از من پرسید: «چی می‌نوشی؟»

در حالی که صدایم مانند آدمهای الکلی بود به او گفتم: «چای». شارلوت در حالی که کمک می‌کرد او بشقابها را تمیز کند، یعنی همان کاری که من باید او را تهدید به مرگ می‌کردم تا برایم انجام دهد، فقط با دیدن پیراهنی تن نما و شلوار سبز برقی به طور خودکار اسم خود را در فهرست همکاران او ثبت کرده بود و به من گفت:

«مامان ولی این که تو می‌خوری چای نیست.»

پیتر، ببخشید منظورم همان پل بود به آنان گفت:

«مادرتان روز سختی را گذرانده و خسته است. من او را به اتاق خوابش راهنمایی می‌کنم.»

هر بار که پیتر می‌خواست مرا به سینما یا شام ببرد، شارلوت مثل زنهای بد دهن رفتار می‌کرد ولی در آن وقت حتی آنها پیشنهاد کردند که بیچ بیچ هم نکنند و شارلوت هرگز به خاطر حرف او آزرده نگردید. گویی تمامی زندگی مرا افراد ناشناسی به تسخیر خود در آورده بودند و پیتر هم با آنان بود. دیگر حتی از سلامت عقلانی خود نیز مطمئن نبودم.

بچه‌ها به او کمک کردند تا بشقابها را تمیز کند و داخل ماشین ظرف‌شویی قرار دهد. حتی برایم آرزو کردند تا حالم به زودی بهتر شود. سپس سر کار خود رفتند تا تکالیف خود را انجام دهند. به نظر نمی‌آمد که هیچ کدام از آنها نگران این موضوع بودند که گویا پیتر دیوانه شده باشد. بلکه بدتر آن که، آنها به او علاقه‌مند نیز شده بودند. به او گفتم:

«چی توی غذا ریخته بودی؟ ال.اس.دی.؟ آنها هم مثل خودت دیوانه

شده بودند.»

پل در جوابم گفت:

«من بهت گفته بودم بچه‌ها به من علاقه‌مند خواهند شد و مرا بیشتر دوست خواهند داشت. بچه‌ها وقتی حس می‌کنند آدم عملاً به آنان اهمیت



می‌دهد، به حقیقت موجود پاسخ می‌دهند.»

در حالی که این مطلب را با آرامش توضیح می‌داد، به طرف یخچال رفت و نوشابه‌ای گران قیمت را که من برای مواقع ویژه ذخیره کرده بودم، بیرون آورد. این کاری بود که اصلاً توقع آن را نداشتیم. به همین دلیل به او گفتم:

«چه کار می‌کنی؟»

ولی قبل از آن که بتوانم جلوی او را بگیرم، او در یخچال را باز کرده بود و خطاب به من و به حالت شیرانه‌ای گفت:

«مقداری برایت می‌ریزم تا قبل از خواب نوش جان کنی.»

من قبلاً این موضوع را به پیتر توضیح داده بودم و به همین علت به او گفتم:

«تو نمی‌توانی توی اتاق من بخوابی حتی اگر با سر و وضع سابق بودی. چون من چنین کاری را انجام نمی‌دهم.»

پل با خونسردی به من پاسخ داد:

«آرام باش! من توی اتاق پذیرایی می‌خوابم. فقط چند دقیقه با هم صحبت می‌کنیم. تو باید لباسهایت را سبک کنی. خوب نیست این قدر لباس می‌پوشی، پیتر از این کار خوشش نمی‌آید. در ثانی او مرا فرستاده تا تو خوشحال باشی نه آن که تو را عصبانی کنم.»

ولی به هر حال او چنین کاری را کرده بود و من تا آن روز آنقدر عصبانی و آشفته نشده بودم. در حقیقت او از لحاظ روحی و عقلی مرا واژگون کرده بود.

در جوابش گفتم: «خیلی خوب، هم تو و هم پیتر هر دو دیوانه هستید.»

زمانی که این حرفها را می‌زدم، نمی‌دانستم آیا به خاطر تأثیر نوشیدنی است و یا این که رفتار و کردار او باعث شده بود که من به آن نتیجه برسم. به هر حال داشتم به این فکر می‌افتادم که واقعاً شخص دیگری است. به همین دلیل به او گفتم: «تو چطور می‌توانی با من این گونه رفتار کنی؟»

او زندگی مرا در عرض یک شب زیر و رو کرده بود و بدتر از آن، فرزندان من ظاهراً اعتراضی به آن نداشتند. ولی وقتی راجر را می‌دیدند به او چه می‌گفتند؟ به او می‌گفتند که مادرشان دوستی دارد که مانند دیوانه‌ها رفتار می‌کند و پشت سر هم می‌نوشد. وقتی به آن فکر می‌کردم، می‌رفت که دوباره دچار هیستری شوم، او یک لیوان نوشیدنی به دستم داد و قبل از آن که بتوانم جلوی او را بگیرم همچون گوسفندی مرا به داخل اتاق خوابم هدایت کرد.

نیم ساعت بعد روی صندلی مقابل تلویزیون نشسته بودم و حالم کمی بهتر شده بود که شارلوت به داخل اتاق آمد و از من پرسید:

«مامان حالت بهتره؟»

سپس با حالتی عجیب از پیتر یا پل و یا هر آن چه که بود خواهش کردم به شارلوت کمک کند تا تکالیفش را انجام دهد. مدت یک ساعت از مقابل چشمانم ناپدید شدند و در این مدت سام را در رختخوابش خواباندم. کم‌کم داشتم احساس می‌کردم که اوضاع به حال عادی برگشته است. پیتر تا زمانی که به همراه شارلوت روی مسائل جبر کار می‌کرد، همانند پیتر قبل شده بود و پس از پایان تکالیفش شارلوت با او مؤدبانه رفتار کرد و پس از تشکر رفت تا بخوابد.

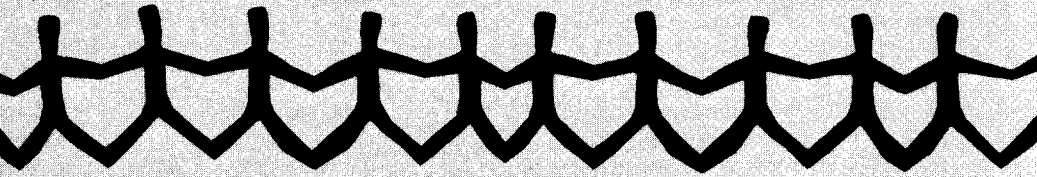
ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب بود که تلفن زنگ زد و قبل از آن که او دستش به تلفن برسد، خودم گوشی را برداشتم. صدایی آشنا از داخل تلفن پرسید: «از سورپریز من خوشت آمد؟»

وقتی اطراف را نگاه کردم، دچار اغتشاش فکری شدم. چون او پیتر بود ولی نمی‌توانست خودش باشد. او در اطلاق و نزدیک من نشسته بود. به او گوش می‌دادم که گفت:

«آیا مثل خودش رفتار می‌کنه؟ استفانی اجازه نده خارج از حد و حدود خودش رفتار کند وگرنه من حسودیم میشه.»

وقتی به صدای او در تلفن گوش می‌کردم چشمانم باز مانده و مبهوت شده بودم. سرم را به طرف پیتر برگرداندم تا به او نگاه کنم و مطمئن شوم که او هنوز آنجا بود. اما صدای داخل تلفن نیز مانند صدای پیتر بود و من آن را خوب می‌شناختم. مگر یک دستگاه ضبط مکانیکی خیلی باهوش بود که مانند آن تقلید صدا را انجام می‌داد. ولی چگونه ممکن بود چنین چیزی صورت گیرد. وقتی از او پرسیدم: «پس این کیه؟» صدایم در گلویم پیچید. او گفت: «من پیترم، مگر کلون اونجا پیش تو نیست؟»

آنگاه من به پل نگاه کردم و متوجه شدم که حرف او صحت دارد. پیتر در کالیفرنیا بود و کسی که در خانه من است پل کلون است و از من طوری پرستاری می‌کرد که هیچ کس آن گونه انجام نداده و سرتاسر شب پل به من راست می‌گفت که او پیتر نیست. ولی اگر او پیتر نبود پس چه کسی می‌تواند باشد؟ در حالی که به او گوش می‌کردم تمام اتاق دور سرم می‌چرخید و دیگر نتوانستم مقاومت کنم و بیهوش شدم.



فصل پنجم



صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم کاملاً به این نتیجه رسیدم که افراد ناشناسی زندگی مرا تحت کنترل و به اشغال خود در آورده بودند. صدای پل را شنیدم که از طریق تلفن سفارش پنج کیلو خاویار و چیزهای گران قیمت دیگری را می‌داد و قبل از آن که بتوانم نظری راجع به آن بدهم وسط اتاق پذیرایی دوید و گفت صبح بسیار عالی بود ولی من اصلاً در وضعی نبودم که با او بحث کنم. به سختی از رختخواب بیرون خزیدم، کسالت شدیدی را احساس می‌کردم و مدت‌ها بود که به آن دچار نشده بودم. احتمالاً آن وضعیت به خاطر افراط در نوشیدن بوجود آمده بود. دوشی گرفتم و در حالی که آه و ناله می‌کردم، سعی داشتم در مورد حوادث اتفاق افتاده خوب بیندیشم. صدای پل را از بیرون در شنیدم که می‌پرسید به چیزی احتیاج دارم یا نه، به او گفتم به هیچ چیز احتیاج ندارم. بعداً او را دیدم که لیوانی پر از نوشابه در دست به دست شویی می‌رفت. نمی‌دانستم که پایم را تمیز می‌کردم و یا می‌باید رگ دست خودم را با تیغ می‌زدم.

هنوز نمی‌توانستم درک کنم چه اتفاقی افتاده بود. فقط به خاطر آوردم که شب قبل با پیتر صحبت کرده بودم و ظاهراً او در کالیفرنیا بود. این را هم می‌دانستم او مرد بسیار باهوش و آدم فنی و دانشمندی است. بنابراین احتمال

این امر می‌رفت که او قبل از رفتن صدای خود را ضبط کرده و من صدای او را شنیده بودم و خودش هم در آن موقع روی صندلی و کنار من نشسته و مشغول نوش جان کردن نوشابه‌اش است و تظاهر می‌نمود که شخص دیگری است. داستان کلون هم چیزی بود که خودش از خودش در آورده بود و دور از عقل هم به نظر می‌رسید. این امر باعث شده بود تا ایشان به کلی تفریحات مفت و مجانی برسد. ضمناً بتواند لباسهای عجیب و غریب نیز بپوشد. به این نتیجه رسیده بودم آیا این راه و روشی که او انتخاب کرده بر اساس آن نبود تا از قید موانع سر راهش به آسانی بگذرد؟ و این طور فکر می‌کردم که حدسم درست باشد. ولی نمی‌دانستم او چه عقده روانی دارد که علاقه به پوشیدن آن همه لباس و تحمل آن رسم و رسوم سنگین را کرده تا خود را شخص دیگری معرفی کند. اگرچه این طرز تلقی من قدری بی‌اساس جلوه می‌نمود ولی گویا به هر نحوی بود آن موضوع را در ذهنم حلاجی کرده بودم. چون شب گذشته برای مدتی او و حرفهایش را باور کردم. اما وقتی خوب به اندامش نظر کردم، دیدم همان پیتراست و هیچ فرقی با او ندارد. حال می‌توانست اسم خودش را هرچه مایل بود، بگذارد و سر و وضعش هم هرچقدر که می‌خواست عجیب و غریب باشد.

وقتی از حمام بیرون آمدم از من پرسید: «بهتری؟»

ولی دیگر نمی‌خواستم به او اجازه دهم که همچون احمقها مرا به بازی بگیرد. اگر می‌خواست چنان رفتاری با من داشته باشد، من هم به نوبه خود می‌دانستم که چگونه او را به بازی بگیرم. در حالی که به او صبح به خیر می‌گفتم یک جرعه از نوشابه‌اش خوردم و به قد و قامتش نگاه می‌کردم. شروع به خشک نمودن موهای سرم کردم. حال اسم او هرچه می‌خواست باشد. پل هم به من گفت:

«خیلی متأسفم وقتی پیترا تلفن کرد، قدری وحشت کردی. ابتدای کار

همین طور است و آن را تصدیق می‌کنم، اما وقتی با چنین ایده‌ای مانوس شدی معنای آن را درک خواهی کرد. بخصوص با توجه به آن که پیتر همیشه در حال مسافرت است و نمی‌خواهد تو تنها باشی. حدود سه سال طول کشید تا مرا به وجود آوردند و یک سال و نیم دیگر زمان برد تا معایبم را برطرف نمودند.»

البته من مطمئن نبودم که آنها واقعاً معایب او را برطرف کرده باشند. به هر حال گویا قرار بود ما آن روز نقش استفانی و پل را بازی کنیم و این گونه تظاهر کردیم که پیتر حضور نداشت. با لحن دوستانه‌ای پرسید:

«بعد از آن که بچه‌ها را به مدرسه بردیم، قصد داری چه کار کنی؟»

من از او پرسیدم: «مگر تو خیال نداری سرکارت بروی؟»

در جوابم گفت:

«حقیقت آن که وقتی من به اداره می‌روم پیتر قدری عصبی می‌شود. ولی خودم این طور فکر می‌کنم از این که هر از گاهی به اداره سر بزنم احساس گناه می‌کنم. اما برای امروز تصمیم دارم مرخصی بگیرم و شاید هم همین جا توی رختخواب بخوابم.»

در حالی که خنده بلندی به من کرد بقیه نوشابه‌اش را خورد و لیوانش را به کناری پرتاب کرد. به او گفتم:

«در میت یک نمایشگاه است که دوست دارم آن را ببینم و اگر... فقط

اگر...»

در این موقع به طرف من آمد، از او گریخته و مشغول پوشیدن لباسم شدم. بازی را که شروع کرده بود مسلماً بازی مهمی بود. فقط نمی‌دانستم آن روز چه نوع وسایل عجیب و غریب مانند دکمه سر دست، زنجیر و لباسهای غیر معمول به غیر از آنهایی که شب قبل پوشیده بود، به خود آویزان کرده و مورد استفاده قرار داده بود. در حالی که در ذهنم ارتباط با او را خیالاتی از روی



هوس می‌پروراندم، خودم ژاکتی قدیمی به رنگ خاکستری به تن کرده و شلوار جین مورد علاقه‌ام را پوشیدم و کفشهای راحتیم را نیز به پا کردم. داخل آشپزخانه رفتم، پیتر ببخشید منظورم همان پل است به گوشه‌ای رفته بود تا به این طرف و آن طرف تلفن بزند و قول داد قبل از آن که بچه‌ها به مدرسه بروند نزد ما برگشته و با آنان خداحافظی کند. من هم برای همگی نان و شیرینی خانگی و گوشت پخته درست کردم بخصوص که میهمان هم داشتیم ولی سام سهم او را هم بالا کشیده بود و شارلوت هم قدری دیرتر وارد شده و مثل همیشه دامنش را صفت و محکم می‌کرد و با موهایش ور می‌رفت. گردنبندی به گردن داشت که مثل علامت «ایست» راهنمایی و رانندگی بود. خودش ادعا می‌کرد که خیلی جذاب به نظر می‌آید. کفش پاشنه بلند محبوب مرا نیز به پا کرده بود. به او گفتم آنها را از پایش در آورد و کفشهای آدیداس خودش را بپوشد و معمولاً در مدرسه همان را به پا می‌کرد.

شارلوت قدری دیر برگشت و وقتی هم آمد مقداری نان خانگی خورده بود و گفت از گوشت پخته حالش بهم می‌خورد. سرم را تکان دادم و روزنامه را برای مطالعه برداشته‌نگاهی هم به ساعت انداختم. آن روز نوبت مادر دیگری بود تا بچه‌ها را به مدرسه برساند و طبق معمول همیشه، دیر کرده بود. ناگهان احساس کردم موجودی ماورایی وارد اتاق شده بود. گویی می‌توانستم حضورش را در اطراف خود حس کنم. یعنی قبل از آن که او را ببینم، این نیرو را حس می‌کردم و نمی‌توانستم در مقابل آن مقاومت کنم. ناگهان هیولایی را دیدم که توصیفش ممکن نبود. برای لحظه‌ای سام ساکت شد و شارلوت با صدای آهسته‌ای گفت: «خیلی یخه!»

واقعاً همان طور هم بود. حتی لغت «یخ» هم برای توصیف آن جالب نبود بلکه می‌بایست با کلمه‌ای «داغ» آن را شرح داد.

کلون همان اسمی که خودش را معرفی کرده بود، یک شلوار ورزشی

لثوپارد، یک پیراهن تی شرت چسبان به رنگ صورتی به تن داشت. البته همراه با کفشهایی که با آن هماهنگی داشت. گردنبندی کلفت از جنس طلا به گردنش انداخته بود و شش تا انگشتر بزرگ الماس هم به انگشتانش کرده بود و در ضمن عینک هم بر چشم داشت. وقتی اشعه خورشید به داخل می‌تابید و به بدنش برخورد می‌کرد، گویی می‌خواست درجا منفجر شده و میلیونها پرتو نورانی از آن بتابد. درست مانند کلایدسکوپی که با آن ال.اس.دی تقویت می‌شد. «واقعاً که خیلی یخ و بی‌معنا بود»

بعد در حالی که خنده تا بناگوش داشت روی صندلی نشست و گفت:

«خیلی نورانیه، این طور نیست؟»

تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، این بود که به او خیره شوم. واقعاً ریخت و قیافه‌اش باور نکردنی بود. فقط به او گفتم:

«فکر می‌کنم خودتی.»

بعد هم به نظرم رسید که آن پیراهن آبی رنگ خوش پوش و شلوار خاکی را فقط برای گول زدن و فریفتن به تن کرده بود. اگر هم این طور نبود، واقعاً کارش فقط یک شوخی بی‌مزه به حساب می‌آمد. شاید هم آن لباسهای خوش پوش را کهنه کرده بود تا مرا بفریبد. در هر دو حال کار او تهوع آور بود. من هم خوب به آن موضوع آگاه بودم.

در حالی که به نان خانگی و گوشت پخته دندان می‌زد و نوشابه را طوری سر می‌کشید که دور تا دور بشقابش را آلوده می‌کرد و سام هم با شادی و اعجاب به او می‌نگریست از من پرسید:

«در روزنامه مطلب بخصوصی است؟»

در حالی که سام به او هشدار می‌داد که قند دندانهایش را خراب می‌کند به

او گفتم: «مایلی قسمت مدلش را ببینی؟»

با خوش خلقی خاصی به سام گفتم:

«من از دندان پزشک نفرت دارم. تو چی؟»

سام هم با یک بله حسابی حرفش را تأیید کرد و گفت:

«ما پیش یک دندان‌پزشک پست می‌رویم. او همش از من می‌خواد که فلوراید برای دندان‌هایم استفاده کنم و این که به من آمپول تزریق می‌کنه.»

او به سام گفت:

«سام تو نباید پیش او بری، زندگی خیلی کوتاه‌تر از آن است که کارهایی را انجام بدهی که دوست نداری.»

سام به طور کامل فرمایشات او را تأیید کرد و من هم به آهستگی روزنامه را روی زمین گذارده و به آن دو خیره شدم. بعد گفتم:

«زندگی آنقدر طولانی است که بدون دندان خسته کننده می‌باشد.»

پاسخ به پیتر به نظرم جالب نیامد و حتی آن طرز نگاهی که به شارلوت داشت. چون شارلوت از او پرسید لباسش را از کجا آورده. او گفت:

«شارلی، این مدل ورساسه و تنها برای من درست شده. از آن خوست میاد؟»

من به جای او پاسخ دادم و گفتم: «خیلی بیشتر از جان خودم.»

بعد نگهبان از طریق تلفن داخلی با ما تماس گرفت. ماشین آمده بود تا بچه‌ها را به مدرسه ببرد و به همین دلیل من گفتم:

«بچه‌ها وقت مدرسه است.»

سپس آنان را با عجله از درب آشپزخانه بیرون رانده و برگشتم و نگاهی به او انداختم و گفتم:

«تو واقعاً چه کار می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی یک انقلاب ایجاد کنی؟ آنها بچه هستند و نمی‌توانستند بفهمند که تو داری شوخی می‌کنی. و پیتر... آن سر و شکل...»

نمی‌دانستم چگونه آن را بیان کنم ولی این کار ساده‌ای هم نبود تا شارلوت

را از آن گونه مسایل دور نگهداشت. چون اگر او از آن لباسها می‌پوشید چه می‌شد. او لبخندی می‌زد و می‌گفت: «خیلی عالیه، این طور نیست؟»  
 من روی صندلی نشستم و ناامیدانه ناله‌ای کردم و نگاهی به او انداختم. علی‌رغم آن که او انتقادپذیر و انعطاف‌پذیر به نظر می‌رسید ولی هرگاه فکرش را رد می‌کردم، عملاً چنین به نظر می‌آمد که احساسات او جریحه دار شده است. من گفتم: «واقعاً عالیه.»

لغنتی از بسیاری جهات آدم جالبی بود و او را دوست داشتم. در خانه و کاشانه آدم خوبی بود. در آن موقع بچه‌ها خانه را ترک کرده بودند. با خود فکر کردم، اگر من آن بازی را ادامه می‌دادم او چه صدمه‌ای می‌توانست به من بزند. مثلاً اگر یک یا دو روز طول می‌کشید، چطور می‌شد. او که نمی‌توانست این روش را تا ابد ادامه دهد. یعنی هیچ کس نمی‌تواند. دیر یا زود او از آزار رساندن به من خسته می‌شد و بعد می‌رفت سراغ همان شلوار خاکی و کفشهای راحتی که قبلاً استفاده می‌کرد. من در نهران آرزوی آن روزها را می‌کردم که شارلوت او را ماکیان می‌نامید، چون خیلی مؤدب به آداب بود و آن شلوار ورزشی لئوپارد قطعاً چیز مهمی در این ارتباط به حساب نمی‌آمد. وقتی به او نگاه کردم، لبخند شیرانه‌ای زد و گفت:

«استفانی، بیا به کار خودمان برسیم.»

من خود را کنار کشیدم و به طور جدی گفتم:

«امروز من هزار تا کار دارم و دیگر آن که روزنامه‌ام را نخوانده‌ام.»

این حرفها را به طرزی بیان کردم که او را متقاعد سازم. از زمانی که راجر رفته بود به خود قول داده بودم که هر روز صورتم را آرایش کنم و خودم را از خواندن خبرها دور بدارم.

او در حالی که سرجایش نشسته بود، اظهار نظر کرد و گفت:

«همان چیزهایی که هر روز اتفاق می‌افتد، مردم یکدیگر را می‌کشند، عده

دیگری می‌میرند، مردها از خانه فرار می‌کنند و بازمی‌گردند، قیمت‌های سهام بالا و پایین می‌روند، درست مثل بازی یویو. آن وقت دیگه چی؟ کی اصلاً اهمیت میده؟»

خنده‌ای کردم و گفتم: «من اهمیت می‌دهم.»

در آن شکل و قیافه، آن هم با آن زنجیر طلای کلفتی که به گردن داشت خیلی مسخره به نظر می‌رسید، درست مثل شبیح کریسمس که از هالیوود گذشته است. بعد هم ادامه دادم و گفتم:

«تو هم اهمیت می‌دهی، مگر آن که شلوار ورزشی را روی سرت بکشی. تو نمی‌توانی برای دنیای حقیقی و عینی اهمیت قائل نشوی و این کار را به طور ناگهانی و فقط به خاطر این موضوع که چون می‌خواهی سر به سر من بگذاری. سر و شکل یک چیز است و بقیه موضوعات هم به جای خود باقی هستند.»

او در پاسخ من گفت: «مسلماً که چیزهای دیگری هم هست.»

و در گوشم گفت: «باید به تلفن جواب بدهی، ممکنه بچه‌ها باشند.»

گفتم: «کدوم بچه‌ها؟»

او پاسخ داد: «بچه‌های خودت.»

در حالتی بودم که نمی‌توانستم اسم بچه‌ها را به یاد بیاورم ولی این را می‌دانستم بایستی به تلفن جواب بدهم. او نوعی افسون و طلسم بر وجودم کرده بود و بسیار هم پر قدرت به نظر می‌آمد. تمام فکرم به او دوخته شده بود. او و حرکات....

وقتی گوشی را برداشتم، صدای آشنایی از آن طرف گفت: «اونجایی؟»

لحن صدایش پرانرژی و سرزنده به گوش می‌رسید. پیترا را نگاه کردم که توی وان حمام بود و نمی‌دانستم چگونه آن کار را انجام می‌دهد. چون اگر او صدای خودش را ضبط کرده و پخش می‌کرد واقعاً آن زمان موقع خوبی برای

انجام کار بود. او در آن موقع «بازی تلفن» را با من انجام می‌داد. اما من هم‌دیگر یاد گرفته بودم که به چه صورت بازی را ادامه دهم و می‌دانم که او را بگیرم. تصور کرده بودم که وقتی یک مکالمه معمولی را با من انجام می‌داد، این کار را کرده بود و این‌گونه ترتیب داده بود که پاسخهای من قابل پیشگویی باشد و من هم هرگز نمی‌فهمیدم که فقط آن یک ضبط صوت بوده و به تلفن متصل شده است. هیچ شخص حقیقی هم پای تلفن وجود نداشت تا با من حرف بزند.

با لبخندی بلند بازی را ادامه دادم و این طور جلو رفتم و گفتم:

«پیتر سلام.»

او گفت: «سلام استفانی حالت چطوره؟»

من به جای آن که به او بگویم «خوبم»، به او پاسخ دادم: «خیلی جذابم»

او سؤال کرد: «منظورت از این حرف چیه؟»

با خودم گفتم آن حرف می‌تواند نوعی جواب استاندارد باشد و در پاسخ به

هر سؤالی بکار برود. به همین دلیل به او جواب دادم:

«الان توی وان هستیم و خیلی هم خوش گذشته و سرتاسر بعدازظهر

سرگرم بوده‌ایم.»

برای لحظه‌ای مکشی به وجود آمد و من لبخندی زدم. شاید او عمداً

فاصله‌ای در وقت ضبط صدایش قرار داده است. صدای درون تلفن گفت:

«او به صورت بیونیک به وجود آمده، استفانی اون موجود حقیقی نیست.

سر تا پای او به صورت مصنوعی ساخته شده است و آن چه را بیان می‌کند

جدی نیست. یعنی هر کاری که او انجام می‌دهد، فقط یک نمایش مکانیکی

است.»

ولی با تجربه‌ای که من داشتم او در نوع خود نمونه بود و چیزی عجیب و

غریب در ارتباط با او و یا آن چه که پیتر داشت می‌گفت، مشاهده نکرده بودم.

وقتی با پاسخ استاندارد به پیتر گفتم که او کارهای عجیب و غریب می‌کند، احساس کردم مکالمه، با مکالمه‌ای که احتمال می‌دادم روی نوار ضبط شده باشد، تفاوت پیدا می‌کرد. به همین دلیل او گفت:

«ولی قرار نبود او از این گونه کارها بکند. من او را فرستادم فقط به دلیل این که تو را سرگرم نگهدارد تا من برگردم. چون ما او را به جهت این کارها برنامه‌ریزی نکرده‌ایم. ولی چنین به نظر می‌آید که داره غیرقابل کنترل میشه.»  
گویی او نگران شده بود و من خنده‌ام گرفت زیرا بازی در آن لحظه بر علیه او انجام می‌شد. من گفتم:

«باید بگویم که کارها خیلی غیرقابل کنترل شده است.»

در جوابم گفت:

«استف با این حرفت حس حسادت مرا تحریک می‌کنی. طوری حرف می‌زنی که فکر می‌کنی او موجودی حقیقی است.»  
او مجدداً گفت:

«نه این طور نیست. ما فقط برای جلب توجه او را این گونه برنامه‌ریزی کرده‌ایم و از او خواسته‌ایم که هیچ وقت دست به چنین کاری نزند. چون ممکن است به کسی صدمه بزند و دیگر آن که من هرگز انتظار نداشتم با تو چنین رفتاری را داشته باشد.»

این دیگر جواب استاندارد نبود که من منتظر شنیدنش بودم، در حالی که به صدای پیتر گوش می‌دادم که از داخل تلفن به گوش من می‌رسید، ابروانم در هم رفت. بعد هم از او پرسیدم: «تو چی گفتی؟»

یک احساس عصبی به من دست داده بود. از طرفی به پل نگاه می‌کردم که توی وان حمام چشمان خود را بسته و سعی داشت خود را بی‌گناه نشان دهد و این طور وانمود کند که در حال به خواب رفتن است. شاید او به طور ذاتی یک تقلیدکننده صداست و شاید هم یک آدم روانی باشد و یا حداقل ضد

اجتماعی است.

ولی چطور ممکن بود چنین چیزی رخ دهد؟ چون آن عمل دیگر یک مکالمه و ضبط صدای معمولی نبود و چیزی حقیقی تر و نگران کننده تر به نظر می آمد. مجدداً گفت:

«گفتم او نباید این طور رفتار کند. من فکر می کردم او در کنار شماست و سعی می کند تو و بچه ها را سرگرم کند. در ضمن مایل نیستم که او نه تنها با تو بلکه با هیچ کس دیگری چنین رفتاری را داشته باشد. ببین استقانی! اگر او بار دیگر قصد چنین کاری را داشت بلافاصله از او دور شو! من اصلاً خوشحال نیستم که می شنوم سیستم ویژه او به طور کامل عمل می کند. چون قرار شده بود این سیستم او به صورت جزئی عمل نماید.»

ولی رفتار و عملکرد او در ارتباط هرگز جزئی نبود. ناگهان به طرز عجیبی احساس گناه کردم. چون این طور به نظر می رسید پیتتر در آن طرف تلفن در حال صحبت است و مسأله ضبط صدا هم در کار نبود. به همین دلیل از او پرسیدم: «پیتتر واقعاً خودتی؟»

بعد هم با یک پایم به حالت عصبانیت ضربه ای به پل زدم که او شروع به صحبت کردن نمود. دیگر حيله ای در کار نبود. مگر آن که او به من قارچ سحرآمیز خورانده بود و تمامی آن بعد از ظهر در حال توهمات بود. پیتتر در حالی که صدایش کمی محکم تر شده بود، این بار گفت:

«البته که منم.»

ببین استف از این که خوشحال هستی من نیز شادم. فقط می خواستم که با او کمی خوش باشی، اما نه تا این حد؛ چون او یک آدم حقیقی نیست. فقط او را به عنوان یک اسباب بازی بزرگ در نظر داشته باش. درست مانند یک عروسک سخنگو تا وقتی من آنجا نیستم با تو صحبت کند. او سعی می کرد منصفانه و عقلانی درباره آن صحبت کند و در ضمن دست مرا در مقابل پل



باز کرده بود. دوباره دچار حالت تهوع شده بودم و سرم شروع به دوران کرده بود و گفتم:

«پیتر من معنای این کار را نمی‌فهمم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد... فکر می‌کردم این یک بازیه... و این که فکر می‌کردم اون خود تویی.»  
پیتر گفت:

«البته که او وجود دارد. در حقیقت آنها مرا کپی کرده‌اند. او پیوندی از چیزهای بسیاری است. کپی از یک آدم دیگر به کمک علم بیونیک رام شده است. این موضوع جدیدی است که می‌خواستم تو نیز در آن شرکت داشته باشی. او تقریباً کامله، البته به استثنای چندتا عیب و ایراد جزیی که دارد. سعی کن با او خوش بگذرانی، با خودت او را به مهمانی ببر و بگذار با بچه‌ها بازی کند.»

با خودم فکر کردم که آیا او شوخی می‌کنه و سر به سر من می‌گذارد. اصلاً چنین چیزی ممکنه اتفاق بیفتد؟ یا او دیوانه و مجنون است؟ و بدتر از آن، من چطور؟ آیا عقلم سرچایش می‌باشد؟ راستی چطور توانسته بود چنان کاری را با من انجام دهد؟ ولی این را می‌دانستم که من به زودی دیوانه می‌شوم. آیا واقعاً پل کپی یک انسان است که به طریق بیونیک رام شده؟ یا این که همه اینها رویاهایی بیش نیستند که می‌دیدم و در اثر ضربه مغزی که توسط پل در من ایجاد شده بود، به وجود می‌آمدند. به پیتر گفتم:

«ولی تکلیف من چی میشه؟ من تو را دوست دارم نه او را.»

پیتر به من پاسخ داد:

«من هم تو را دوست دارم. او فقط قرار است که مانند هم صحبت تو رفتار

کند. البته نه این قدر هم صحبتی که الان دارید.»

سپس پرسید: «هم اکنون او کجا می‌خواهد؟»

خوب مسلم بود کجا می‌خواید. به او جواب دادم:

«در اتاق پذیرایی، او شب گذشته آنجا خوابید.»

ولی نتوانستم صحبت را تمام کنم. همان صحبتی که ارتباط ما را توجیه می‌کرد. باز هم فکر می‌کردم صدایی که از توی تلفن می‌آید، حقیقی نبود و این که رودست خورده بودم و به یک وضعیت ناخواسته رانده شده بودم. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که به حالت فراموشی کامل دچار شوم. پیتتر مجدداً گفت:

«خیلی خوب او را در اتاق پذیرایی جا بده! سعی هم کن از آن وضعیت خطرناک لعنتی خود را دور بداری!»

خدا می‌داند او دچار حسادت شده بود. حتی مادر تزار هم نمی‌توانست در قبال این همه وسواس مقاومت کند. هم زمانی که به پیتتر گوش می‌دادم او گفت که: «من در عرض دو هفته به خانه می‌آیم.»

پل به سوی من آمد. ولی گویی مکالمه فی مابین قدری زود به پایان رسید. باز هم نمی‌دانستم برای من چه اتفاقی افتاده بود؟ این افراد چه کسانی بودند؟ در حقیقت من گرفتار یک کابوس تکنولوژی فوق پیشرفته شده بودم. در موقع خداحافظی و در پاسخ به او با صدای ضعیفی گفتم:

«عزیزم من هم خانه هستم.»

ولی خوب پس از آن چه می‌شد؟ آیا پل ناپدید می‌گردید؟ پرسیدم:

«وضع کار و بار چطور بود؟ هوا در کالیفرنیا چه وضعی است؟»

او گفت: «عالیه. اون هم اکنون کجاست؟»

طوری حرف می‌زد که انگار نگران بود. ولی لعنتی تقصیر خودش بود. به

طور مبهمی به او پاسخ دادم که: «او اینجاست.»

پرسید: «بچه‌ها کجا هستند؟»

گفتم: «در مدرسه هستند و متأسفانه هم به زودی به خانه می‌رسند.»

اهمیتی به حرفهای پیتتر نمی‌دادم. چون به سادگی نمی‌توانستم از پل

دست بردارم و این فرق نمی‌کرد که او یک موجود بیونیکی بود یا نبود. آنگاه پیتر گفت: «بعداً بهت تلفن می‌کنم. استغافی دوست دارم.»  
 من هم به طور جدی به او گفتم: «من هم تو را دوست دارم.»  
 کلون واقعاً آدم مسخره‌ای بود. ولی من فقط با او کنار آمدم، چون فکر می‌کردم او همان خود پیتر است. یعنی آن قدر اطمینان داشتم که آن جور رفتار کردم و اکنون می‌بایست رو در روی آن چیزی قرار گیرم که آن را لمس می‌کردم و همچنین نحوه ارتباط من با او نیز مهم بود. پیتر می‌گفت او یک اسباب بازی می‌باشد ولی او چه جور اسباب بازی بود؟ هرگز در عمرم چنان اسباب بازی ندیده بودم.

وقتی گوشی تلفن را گذاردم پل از من پرسید: «حالش چطور بود؟»  
 در حالی که گیج شده و به او نگاه می‌کردم در پاسخش گفتم:  
 «حالش خوبه.»

در همان موقع به حرفهای پیتر فکر می‌کردم و این که با خودم چگونه کنار بیایم و با موقعیتی که در آن قرار گرفته بودم چطور می‌بایستی برخورد می‌کردم. همچنین به پل گفتم: «او گفت که سلام برسانم.»  
 در حقیقت او چنان حرفی زده بود ولی چه چیزی می‌توانستم بگویم؟ پل گفت:

«او از بازیهای عجیب و غریب متنفر است. فکر می‌کنم باعث حقارتش میشه، چون نمی‌تونه چنین کارهایی را انجام بده. همیشه از این می‌ترسه که من باعث پارگی سیم‌هایم بشوم و فیوزهایم بیرون بزنه بخصوص...»  
 در حالی که هنوز برایم مشکل بود چنین وضعیتی را به عنوان یک حقیقت بپذیرم، به او لبخندی زده و گفتم:

«فکر می‌کنم که تو فیوز مرا از جای خود پرانده‌ای.»

می‌دانستم دیگر نکته پنهانی وجود نداشت و مکالمه من با پیتر متعادم

ساخته بود. بخصوص آن که او احساس حسادت هم می‌کرد. به پل گفتم: «او گفت قرار نبوده تو به صورت کامل عمل کنی.» سپس او را به آرامی مورد سرزنش قرار دادم. درست مانند موقعی که سام را به خاطر تکالیفش و یا آن سگ لعنتی مورد سرزنش قرار می‌دادم. پل در حالی که لبخند عریض و طویلی روی لب داشت، به من گفت: «فراموش کردم. آن نوشیدنی باعث شد که من اینطور رفتار کنم.» ولی هیچ‌گونه آثار پشیمانی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. سپس گفت: «بهتر است تا قبل از آمدن بچه‌ها آماده شویم. اونها بچه‌های خیلی جالبی هستند.»

در حالی که به او خیره شده بودم، بهش گفتم:

«پیتر هم آنها را دوست داره.»

حقیقتاً او از تشابه کامل با پیتر برخوردار بود و طوری دقیق کارها را تقلید می‌کرد که کسی شک نمی‌کرد، او موجودی حقیقی نباشد. از او در مورد خودش سؤال کردم: «تو شبیه به چی هستی؟»

اما او هم مثل پیتر باهوش و سریع الانتقال بود. به همین دلیل پاسخ داد: «یک کلون «کیی آدم دیگری» هستم. از اون خوشم می‌آید، چون آزادی بیشتری دارم. وقتی او هست مرخصی زیاد می‌گیرم و وقتی حضور نداره کلی تفریح می‌کنم.»

البته بدون خوشگذرانی‌هایی که او انجام می‌داد و ذکری از آنان به میان نیاورد. از او پرسیدم:

«قبلاً تو به خاطر او از این فداکاریها هم کردی؟»

چون نمی‌دانستم چند نفر را تا به آن موقع فریب داده بود و چند مرتبه کاملاً فعال بود و چند بار هم به صورت جزئی و محدود کار کرده. او پاسخ داد: «نه، این اولین باره.»

همین موضوع مرا آزاده ساخت و ادامه داد که:

«این اولین باره که خدمت فردی مثل جنابعالی هستم. اونها روی من تعدیل و تصحیح زیادی انجام می‌دادند و دوباره مرا سیم کشی کردند. تا به حال خود او هم از من در زمینه بازرگانی استفاده کرده و همچنین در رابطه با چند نفر دوست هم مورد استفاده قرار گرفته‌ام. همه مثل تو فکر می‌کردند. ولی حرفه‌هایی که من می‌زنم، فقط شوخی محض و تفریح می‌باشند. تقریباً همه کارکنان شرکت مرا دوست دارند. فقط زمانی که به آنجا می‌روم او عصبانی می‌شود. سال گذشته یکی چند تا معامله تجاری برای او انجام دادم. ولی اولین بار است که به من اطمینان کرده و در ارتباط به چنین امری مرا اعزام نموده است.»

وقتی پل این حرفها را می‌زد، اشک در چشمان او و من حلقه زده بود. فقط خدا می‌دانست که چگونه چنین واقعه‌ای برای من رخ داده بود. آن وضعیت همچون داستان عشقی معصوم و بی‌گناه می‌نمود تا این که پل قدم به خانه می‌گذارد. نمی‌دانستم چکنم چون پل طی چند ساعت و آن هم به طریق وحشتناکی به درون من نفوذ کرده بود. ولی این پیتز بود که من به دام عشق او گرفتار شده بودم و از آن بابت کاملاً اطمینان داشتم. پل سپس گفت:

«این اولین بار است که چنین چیزی برایم رخ داده است.»

با این حرف گویی تفاهم و درک عمیقی را القا می‌کرد و ادامه داد که:

«نمی‌دانم چکنم و چگونه فکر کنم؟»

من هم نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و زار زار گریستم. او سعی کرد که مرا دلداری و تسلی دهد. با این که آدمی بی‌ونیکی بود، ولی انگار یک حقیقت دوست داشتنی در وجود او مخفی بود. بعد هم گفت:

«استفانی دیگه کافیه... چون این وضعیت برای من تازگی داره... ما دوتایی

این مشکل را حل می‌کنیم... اوضاع درست میشه... پیتز خیلی مسافرت میره.»

وقتی او این حرفها را می‌زد، گریه من شدیدتر شده، نمی‌دانستم چه باید می‌کردم. چون مابین دونفر قرار داشتیم که یکی از آنها را دوست داشتیم و دیگری هم شخص جذابی بود. البته پیتر نیز همین طور جلوه می‌کرد. فقط آن کار یک حيله بی‌رحمانه بود که نسبت به من انجام شده بود. پیتر در مقابل آن دو یک بچه مدرسه‌ای به حساب می‌آمد. واقعاً مبارزه با آن همه موضوعات فوق تکنولوژی کار مشکلی بود. راستی چگونه امکان داشت که با آن وضعیت کنار بیاییم؟ من از یک طرف دوستار آدمی بودم که یک نابغه تکنولوژی بود و از طرف دیگر با مردی مراوده داشتیم که یک تولید مثل و کپی بیونیکی بود. اگر من درباره آنها با کسی صحبت می‌کردم، آیا آن را باور می‌کرد؟ وقتی به پیتر نگاه می‌کردم نسبت به آنانی که ادعا می‌کنند توسط سرنشینان بشقاب پرنده‌ها ربوده شده‌اند، احساس تفاهم داشتم.

در حالی که سرم را روی بازوان پل گذاشته بودم و زار زار می‌گریستم، به آرامی به من گفت:

«استف من تو را دوست دارم یعنی حداقل این طور فکر می‌کنم. تو باعث می‌شوی که سیمه‌های من صدمه بخورند. شاید این همان پدیده عشق است.»  
به دنبالش حرفی زد که من قدری تحریک شده و پرسیدم:

«کجایت صدمه می‌بیند؟»

پل به پشت گردنش اشاره کرد و گفت:

«اینجا مکانی است که سیمها در آن قرار دارند.»

به او گفتم:

«شاید خودت با کارهای عجیب و غریبی که می‌کنی به آن صدمه

می‌زنی؟»

او گفت:

«نه این طور نیست. چون من برای انجام این نوع کارها آمادگی کامل

دارم. من فکر می‌کنم که همین عشق است.»

گفتم: «بله من هم همین طور فکر می‌کنم.»

بطوریکه آثار شیطنت در چشمانش دیده می‌شد به من گفت:

«لباست را بیوش و بیا با بچه‌ها برای شام بیرون برویم.»

نمی‌توانستم به او لبخند زنم چون آدم مهربانی بود. بچه‌ها را دوست داشت و حتی به نظر می‌رسید که یکی از آنهاست. فقط خدا را شکر که بچه‌ها مانند او لباس نمی‌پوشند.

شلوار جین آبی و ژاکت سیاهم را پوشیدم و یک کفش راحتی سوئدی هم به پا کردم. ده دقیقه قبل از آن که بچه‌ها از مدرسه به خانه برسند، پل از اتاقش بیرون آمد. من می‌توانستم حدس بزنم که او چقدر دچار زحمت شده بود تا لباسهایش را عوض کند، ولی کاری که انجام داده بود بسیار جالب توجه به نظر می‌آمد چون به طور کامل سر و وضع جدیدی پیدا کرده بود. خودش گفت:

«مثل اینکه برای شام خیلی لباس پوشیده‌ام.»

واضح بود برای او اهمیت داشت چگونه لباس بپوشد و به آن خیلی اهمیت می‌داد. گفتم:

«اگر برای خوردن پیتزا یا همبرگر می‌رویم، یک مقداری زیاد لباس پوشیده‌ای.»

نمی‌خواستم بگویم مثل یک آشنشان شده بود. ناگهان جرقه‌ای از نبوغ در چشمانش درخشید و گفت:

«چرا بچه‌ها را به «۲۱» نبریم، چون آنها پیتزا را می‌شناسند و سرویس خوبی به ما ارائه می‌کنند. سام هم از مدل‌های هواپیما که در سالن است خوشش خواهد آمد.»

هرچند که از او خوشم می‌آمد و مرا تحت تأثیر قرار می‌داد ولی

نمی‌توانستم حتی تصور این را بکنم که با او به سالن غذاخوری «۲۱» قدم‌بگذارم، چون به هر حال او کاملاً شبیه به پیتر بود. ولی می‌دانستم اگر در آن ارتباط مطلبی به او می‌گفتم و این موضع را به او اظهار می‌کردم، سخت پریشان و آزرده خاطر می‌گشت. بنابراین گفتم:

«شاید بهتر باشد که توی خانه غذا درست کنم.»

در حالی که چشمانش پر از محبت بود، به من گفت:

«ببین استف من می‌خوام تو را برای شام بیرون از خانه برده و جشن

بگیریم.»

ولی او برای چه چیزی می‌خواست جشن بگیرد؟ برای آن که من مجبور بودم با دونفر آدم زندگی را سرکنم. چون بدون توجه به ناراحتی که در مورد وضعیت خودم داشتم، ولی در اعماق قلب خودم احساس خاصی به او پیدا کرده بودم. چون در حقیقت او مقصر نبود. بلکه این تقصیر پیتر بود که چنان کاری کرده بود. البته از هیچ کدام آنها عصبانی نبودم. فقط فکر می‌کردم که قربانی نبوغ فنی پیتر و آزمایش مسخره‌اش شده بودم. اما ظاهراً هیچ منشأ شرارتی وجود نداشت. چون طفلک پیتر نیز از وضع پیش آمده ناراحت شده و نمی‌خواست پل به صورت کاملاً فعال عمل کند. گویا که همگی از مرز مشخصی عبور کرده بودیم. به او گفتم:

«ما در اثنای هفته بچه‌ها را بیرون می‌بریم.»

منظورم این بود که او را از رفتن به «۲۱» منصرف سازم، چون ممکن بود در آنجا صحنه‌ای عجیب و غریب به وجود آورد. برای لحظه‌ای ناراحت شد و دقایقی بعد بچه‌ها به خانه رسیدند. سام وقتی او را با آن پیراهن نقره‌ای رنگ دید نفس عمیقی کشید و شلوار مخصوص اسب سواریش نیز شارلوت را تحت تأثیر قرار داد. وقتی پل گفت که تصمیم دارد آنان را برای شام به رستوران «۲۱» ببرد بچه‌ها از شدت خوشحالی شوکه شدند و شادی آنها مرا نیز



خوشحال کرد. وقتی برای اولین بار شارلوت او را دید که کفش چرمی راحتی پوشیده بود، این طور فکر می‌کرد که او مثل ماکیان خانگی است و وقتی لباس سیاه و قرمز می‌پوشید که مثل علامت نئون می‌شد به نظر او بامزه می‌آمد. اما اگر من دامنی می‌پوشیدم که به اندازه یک سر مو کوتاه بود و یا کلاه خز بر سر می‌گذاشتم تا در زمستان یخ نزنم، شارلوت می‌گفت که در خیابان نمی‌تواند با من قدم بزند چون قیافه و سر و وضع عجیب و غریبی پیدا کرده بودم. این روزها آدم نمی‌تواند اندیشه یک دختر سیزده ساله را درک کند ولی گویا پل به این مهم دست یافته بود و اصلاً او یکی از آنان شده بود، ولی من جزء آنان به حساب نمی‌آمدم.

سرانجام علی‌رغم تمام اعتراضات من، پل بچه‌ها را متقاعد کرد که برای صرف غذا به همان رستوران «۲۱» برویم. به همین دلیل ساعت هفت و سی دقیقه در حالی که سوار بر یک لیموزین بودیم به طرف آنجا به راه افتادیم. بچه‌ها مرتباً در قسمت عقب اتومبیل برای خودشان نوشابه می‌ریختند. او همان شلوار مخصوص اسب سواری و یک کت از پوست خز که اگر سردش شد به تن کند. من هم لباس کوچک سیاه رنگی بر تن داشتم، همراه با تعدادی صدف که به گردنم آویزان کرده بودم. او حتی سعی کرد مرا وادار به پوشیدن لباسی کند که کمتر رسمی باشد و به همین دلیل گنجه لباسهایم را گشت و چیزی بهتر از آن که بر تن داشتم پیدا نکرد و پیشنهاد داد تا همه آنها را دور بریزم و لباسهای نو بخرم. البته منظورش این بود که با کارت اعتباری پیتر تهیه کنم. سپس گفت:

«استف ما باید هفته آینده برایت لباس بخریم. من تو را دوست دارم ولی

چکنم که در گنجه لباسهایت چیز جالبی وجود ندارد.»

شاید مثل موقعی که لباسهای کهنه پشمی را دور ریخته بودم، حالا هم احساس می‌کردم یک مرتبه دیگر هم محتویات کمدم بایستی سر از سطل

زیاله در بیاورند. امکان داشت وقتی پیتر از کالیفرنیا می‌آمد برای من هم لباسهایی مانند پل خریداری می‌کرد. همانطور که به طرف پایین شهر می‌رفتیم در ذهنم به چیزهایی فکر می‌کردم. اتومبیل لیموزین که او کرایه کرده بود رنگش سفید و سه دره بود و تنها ماشینی بود که می‌دیدم در قسمت عقب شیر آب جوش بجای فلاکس داشت. هنگامیکه چشم پل به آن افتاد از تعجب صدایی از گلویش بیرون آمد و گفت: «وای چه...؟» و من به او گفتم هزینه کرایه آن بایستی بالا باشد. پل مرا مطمئن ساخت آن را از جیب پیتر می‌پردازد. من می‌دانستم وقتی پیتر متوجه شود سرش سوت می‌کشد. ولی خوب پل همان چیزی بود که او فرستاده تا مرا سرگرم کند، نه آن که در ارتباط با من آن بازیهای عجیب و غریب را انجام دهد تا آن موقع کارش را به خوبی انجام داده بود.

سالن غذاخوری «۲۱» بهترین غذاها را در اختیار مشتریان خود می‌گذاشت. وقتی سام چشمش به مدل‌های هواپیما افتاد که از سقف آویزان بودند حسابتی آنها را تمجید و تعریف کرد. پل هم روی صندلی رفته و سه تا از آنها را جدا کرد و به سام داد. وقتی گارسون به سوی ما دوید تا پل را از آن کار بازدارد، او فوراً گفت پول آنها را نیز در صورت حساب منظور کند. وقتی داشتیم از آنجا خارج می‌شدیم برای شارلوت یک ساک دستی زیبا و برای من نیز یک لباس حمام خرید که روی آن عدد «۲۱» حک شده بود. در آنجا خیلی خوش گذشت، حتی چند نفر سر میز ما آمدند تا سلام کنند، پل رفتار خیلی خوبی با آنها داشت. در ضمن با دونفر از آنها قرار ناهار برای همان هفته را گذاشت و با هم توافق کردند تا در کلوب دانشگاه همدیگر را ملاقات کنند چون پیتر عضو آن کلوب بود. مطمئن بودم اگر با آن لباس ورزشی و یا لباس چرمیش برود ممرکه می‌شود.

وقتی به خانه رسیدیم همه سرحال بودیم. داشتیم سام را توی تخت

می‌خواه‌اندم که پیتر تلفن کرد. خوشبختانه قبل از این که شارلوت دستش به تلفن برسد خودم گوشی را برداشتم. چون اگر به موضوع پی می‌برد واقعاً گیج می‌شد. من این طور نبودم چون به آن عادت کرده بودم و علی‌رغم آن که جای پیتر خالی بود، همگی به پل علاقه‌مند شده بودیم و شب خوبی بود. من هم دیگر به پیتر راجع به کارهای عجیب و غریب پل چیزی نگفتم چون خودش مرا در آن وضعیت قرار داده بود و بایستی با آن کنار می‌آمدم. حداقل آن مطلب دیگر به آن مربوط نمی‌شد. پیتر با خوشحالی پرسید:

«عزیزم کجا بودی؟»

در پاسخ به او گفتم:

«الان از رستوران «۲۱» بازگشتیم خیلی خوش گذشت.»

او محتاطانه پرسید: «هر سه نفری؟»

گفتم: «نه چهار نفری. چون با پل به آنجا رفتیم.»

بعد توضیح دادم پل واقعاً بچه‌ها را شاد کرد. او سه تا هواپیمای مدل را از سقف کند و به سام داد، برای من و شارلوت هم چیزهایی خرید. به صدای ضعیفی پرسید:

«هزینه‌ها را به حساب من می‌گذارد؟»

گفتم: «او گفت که تو بهش گفته بودی. همین طوره؟ راجع به لیموزین

چی؟»

پیتر در حالی که برآشفته بود، از من پرسید:

«کدام لیموزین؟»

به او گفتم:

«یک لوله آب داغ هم در قسمت عقب آن بود که سام می‌گفت معرکه

است.»

پس از لحظه‌ای مکث پیتر گفت: «پس که این طور!»

من در آن موقع پی بردم که گلون چه بذل و بخشش‌هایی برای ما انجام داده بود. از نظر روان‌شناختی کاری که من انجام می‌دادم یک تعدیل وسیع بود. اما وقتی چنان تعدیلی به سرانجام می‌رسید تنها به آن عادت می‌کردید. بهترین سعی من به خاطر پیتر انجام می‌گرفت. داشتن یک کلون و امتیازات دیگری جهت هر کدام از ما و بخصوص خود من از طرف او اهدا شده بود. چون کسی در کنارمان بود که با بچه‌ها بیرون می‌رفت و هم‌صحبت من نیز بود و به نوعی احساس خوشبختی می‌کردم. دیگر با زندگی به چشم شخصی و فقط برای خودم نگاه نمی‌کردم. در غیاب پیتر، پل مزایای زیادی داشت. البته او آدم عجیب و غریبی هم بود. با توجه به مطالبی که من در مورد دوستی فیما بین پل و خودم به پیتر گفته بودم. به نظر می‌رسید او دارد از علاقه‌اش به پروژه کاسته می‌شود و یا این که می‌خواست قدری سخت‌گیری از خود نشان دهد. چون خودش گفت:

«استف فکر می‌کنم تو نباید بطور علنی با او جایی بروی. البته صرف یک شام آن هم بی سر و صدا در یک گوشه و کناری یا در یک رستوران فرانسوی کوچک در منطقه وست ساید یا شبی را با چند دوست گذراندن مسأله‌ای نیست. ولی رفتن به «۲۱» قدری زیاده‌روی است. چون او مقداری توجه دیگران را جلب می‌کند. تو این طور فکر نمی‌کنی؟ آیا اون یکی از لباسهای مرا پوشیده بود؟ با خنده گفتم:

«شاید هم یکی از لباسهای تو را پوشیده بود. البته اگر تو...»

پیتر گفت:

«بگذار حدس بزنم، مدل ورساس...درسته؟»

در پاسخ به او گفتم:

«این طور فکر می‌کنم. چون به صورت یک میزبان تمام عیار درآمده بود و چند تا ملاقات هم به تعدادی از دوستان داشت و قراری هم با آنان طی

همین هفته در کلوپ دانشگاه گذاشت. آنها سر میز ما آمدند تا سلامی کنند و او هم فکر کرد بد نباشد تا آنها را به نهار دعوت کند.»  
او گفت:

«استفانی به خاطر خدا به او بگو فوراً آن قرار را لغو کند و خودش را از کلوپ من دور نگهدارد. من او را فرستادم آنجا تا پیش تو باشد نه این که مثل دیوانه‌ها توی شهر راه بیفته. اگر مراقب رفتارش نباشد مجبورم او را برگردانم تا دوباره سیمهایش را تعمیر کنند.»

به نظر می‌رسید پیتتر قدری حساس شده و به طور غیر معمولی با من محکم و جدی رفتار می‌کرد. البته این موضوع قابل درک بود. آن روز برای همه ما روز بزرگی که پر از روابط غیرمنتظره و کشفیات جدیدی بود. در حالی که پل به داخل آشپزخانه می‌رفت تا نوشابه‌ای دیگر را بیرون بیاورد و من با پیتتر صحبت می‌کردم، برای آرام کردنش از او پرسیدم:  
«کارها در آنجا چطور پیش میره؟»

در مورد پل هم باید بگویم که دو تا از این نوشابه‌ها را در «۲۱» نوش جان کرده و علی‌رغم آن که شب قبل اعتراف کرده بود بر او اثر می‌گذارد، ولی آن لحظه بر این معتقد بود که اگر تا صبح هم به نوشیدن بپردازد هیچ تأثیری بر سیمهایش نخواهد داشت. پیتتر در جواب به سؤال من گفت:  
«اوضاع خیلی خوبه. دیگه نمی‌توانم صبر کنم باید به خانه برگردم، جای تو خیلی خالیه.»

طوری حرف می‌زد که گویی جداً این مطلب را عنوان می‌کند. من هم به او گفتم: «انتظار کشیدن برای تو کار سختی است.»

ولی به محض این که چنین حرفی را زدم خیلی متأسف شدم چون گویا باعث رنجش پل شده بود. به هر نحوی بود از او عذرخواهی کردم. ولی پل اتاق را ترک کرد. فکر می‌کنم حسودیش می‌شد. البته کار دیگری از من ساخته

نبود. پیتر هم قول داد و گفت:

«طولی نمی‌کشد که من برمی‌گردم. ولی مواظب باش او آن طور که باید باشد رفتار کند! من میل دارم وقتی به خانه می‌آیم همه چیز سر جایش باشد....»

من هم به او گفتم: «مطمئناً همین طور خواهد بود.»

البته خود پیتر بود که این همه مشکلات را بوجود آورده بود. ولی هرچه بود من به او علاقه داشتم. آنگاه در حالی که به نظر می‌رسید آرام‌تر شده به من گفتم: «فردا شب بهت تلفن می‌کنم.»

وقتی گوشی را گذاشتم جای خالی او را احساس کردم. ولی پل مرا متهم نمود که مانند آدم احساساتی هستم چون او به همان دلیل نزد من به سر می‌برد.

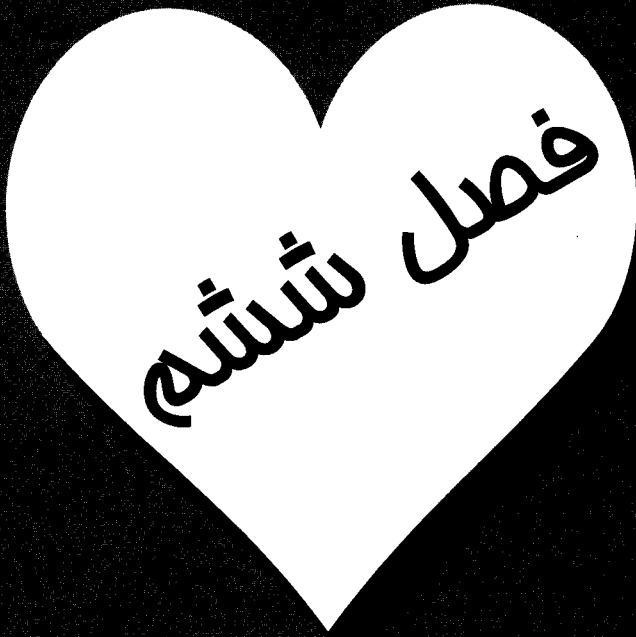
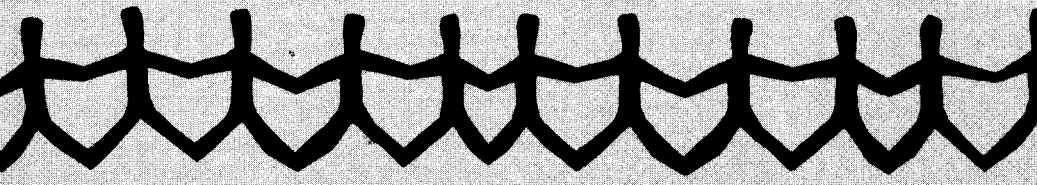
وقتی به داخل اتاق نزد پل برگشتم با احساس خاصی گفتم:

«استف حالا دیگر نوبت خودمان است. تو باید احساس شادمانی کنی.»  
سپس شمعهای اتاق را روشن کرده و موزیک لذت بخش سامبا را از ضبط صوت پخش نمود و به من گفتم: «همه چیز را فراموش کن!»  
به او گفتم:

«من نمی‌توانم چنین کاری را بکنم. چون وقتی انسان کسی را دوست دارد، نمی‌تواند او را به سادگی فراموش کند.»

البته شاید او این حرف را به درستی درک نمی‌کرد. چون به جای قلب درون بدنش مقداری سیم گذارده شده بود و مکانیزمی که توسط انسان بوجود آمده بود و تراشه‌های کامپیوتری هم وجود او را تشکیل می‌داد و مغز او هم همان تراشه‌ها بودند. پیتر هم به من خاطرنشان کرده بود که پل محصول دست انسان است. او یک پیشرفت و پیروزی فوق العاده مهندسی بود. کارهای عجیب و غریب او هم همین طور بودند. می‌خواستیم این موضوع را در

خودم زنده نگه دارم که پیتر به زودی به خانه برمی‌گردد و به یاد بیاورم که چه قدر او را دوست داشتم ولی در کنار پل بودن با کارهای عجیب و غریبش باعث می‌شد که پیتر با شلوار خاکی رنگ و پیراهن مدل آکسفوردش کم‌کم به صورت خاطره‌ای محو درآید و این فکر تدریجاً در ذهنم جای می‌گرفت که پل حقیقی است نه پیتر که به نظر می‌رسید در سیاره دیگری زندگی می‌کند و حقیقی به نظر نمی‌آید.



فصل ششم





دو هفته اولی را که با پل کلون گذراندم، جالب‌ترین روزهای زندگیم بودند و حتی توصیف آن نیز غیرممکن است. هرگز در معاشرت خود با انسانی به آن اندازه خوشبخت و خوشحال یا شاد و خندان نشده بودم. حتی پیتز هم آن طور نبود. البته به طور مرتب با او در کالیفرنیا تلفنی صحبت می‌کردم. ولی هر بار از من دورتر می‌شد، درباره اوضاع که جویا می‌شد برای او تعریف می‌کردم و او آشفته‌تر می‌شد. ولی چه می‌شد کرد این نظر خود او بود. روز به روز ناراحتی او از پل بیشتر می‌شد و تازه من همه چیز را به او نمی‌گفتم. ولی او خودش پل را به خوبی می‌شناخت و علی‌رغم احتیاطی که من می‌کردم او به همه چیز پی می‌برد. دیگر در این ارتباط به طور مستقیم از من چیزی نمی‌پرسید.

هر شب پل مرا به مکان‌هایی مانند «۲۱»، کوت باسک، داگرنوی و لوتس می‌برد. بعد از مدتی برایم یک دستبند الماس گرانبها خرید. او به من علاقه پیدا کرده بود و در فروشگاه هری وینستون یک حلقه برایم خرید که با آن دستبند هماهنگی داشته باشد و به اصطلاح با آن جور در بیاید و از یک فروشگاه بلغاری هم یک گردنبند برایم خریداری کرد. برای آن که سر به سرش بگذارم به او گفتم:

«تو از کجا می‌دونی که مرا دوست داری؟ منظورم این است که چطور

متوجه می‌شوی؟»

او در پاسخ من گفت: «چون گردنم ناراحت می‌شود.»

این علامت مشخص دال بر صحت حرفش بود. چون مسایل دیگری مانند کشش سیمها و یا معایب مکانیکی موجود را قول داده بود که به محض برگشتن به کارگاه برطرف نماید. البته این موکول به بازگشت پیتر بود. هیچکدام از ما منتظر آن زمان یعنی بازگشت او نبودیم و حتی به آن فکر هم نمی‌کردیم. از هر روز تا سرحد ممکن استفاده می‌کردیم و خودمان را متقاعد کرده بودیم که آن حالت برای ابد ادامه می‌یابد. هرگز در مورد پیتر حرف نمی‌زدیم.

پل اغلب ناهار را در باشگاه پیتر صرف می‌کرد و وقتی در خانه بود من بایستی به دنبال خرده فرمایشات او می‌رفتم و حساب و کتاب ملاقاتها را می‌داشتم. با او بودن و سررشته زندگی خود را در دست داشتن کاری بس دشوار بود. مثلاً به خاطر احساس تعهدی که داشت هر چند روز یکبار به دفتر پیتر می‌رفت تا مطمئن شود که اوضاع روبراه است. او از این کار خوشش می‌آمد و من اعتراضی نمی‌کردم که چرا چنین می‌کند. زمانی که آنجا بود افراد به او تعظیم و تکریم می‌کردند و دستوراتش را اجرا می‌کردند. یعنی همان طور که نسبت به پیتر عمل می‌نمودند. البته این امور برای کلون صاف و ساده کار سنگینی بود. او دوست داشت که ملاقاتهایش را خودش اداره کند و تصمیمات مربوط را به صورت دلخواه اتخاذ نماید. بارها گفت چنان کاری برایش خیلی سخت می‌باشد. ولی به خاطر دینی که به پیتر دارد باید خودش را نشان دهد و اصلاً به همین دلیل بود که پیتر او را ساخته بود. اگرچه او به طور ساده لوحانه‌ای اعتراف کرد که سیستم بازرگانش کامل نیست. بعد از یک روز کاری کامل وقتی به خانه آمد گفت که احساس می‌کند همانند یک انسان است. او دوست داشت در کنار من باشد و من نیز همین طور و بچه‌ها هم به

طرز عجیبی خود را با او تطبیق دادند و هیچ گونه مخالفتی با این عقیده نداشتند که او باید در اتاق پذیرایی بخوابد. شارلوت دیگر به هیچ وجه مرا مورد بازجویی قرار نمی‌داد و گویی به همه امور واقف بود و یا اهمیتی به چنان سؤالات نمی‌داد. البته من به طور مداوم در مورد مجزا بودن اتاقهایمان به شارلوت اطمینان می‌دادم. ولی نمی‌توانستم مطمئن باشم که حتی سام حرف مرا باور کرده باشد. ولی هیچکدام از آنها هم اعتراض نکردند و هر شب پل را به اتاق پذیرایی می‌فرستادم. اغلب ساعت چهار یا پنج صبح به آنجا می‌رفت و فقط دو یا سه ساعت مانده بود تا من صبحانه را آماده کنم. اغلب شبها نمی‌توانستم خواب کافی داشته باشم ولی صحبت کردن با پل جایزه بی‌خوابی بود.

یک روز صبح ساعت پنج بود که پل می‌خواست به اتاقش برود که ناگهان به داخل اتاق سام دوید. وقتی از کنارش رد شد توجه نکردم که آیا آن لباس همیشگی را بر تن داشت یا خیر. البته اگر او را دیده بودم حتماً به او اعتراض می‌کردم. او تصور می‌کرد که در آن ساعت آنها خواب هستند. چون اعضای بدنش با هم قابل تعویض بودند به لباسش اهمیت نمی‌داد. من همیشه در این باره به او تذکر می‌دادم، بخصوص قبل از صبحانه این موضوع را به او متذکر می‌شدم. ولی او گویی به لباسهایش فقط به عنوان یک مجموعه هنری نگاه می‌کرد. در هر صورت در آن ساعت بود که پل به داخل اتاق سام دوید. از قضا در همان موقع بود که سام خواب بدی دیده بود و به دنبال من می‌گشت که ناگهان پل را با آن سر و وضع مشاهده کرد که خندان و خوشحال به داخل اتاق پذیرایی می‌رفت. صداهایی را شنیدم که مبهم و نارسا بودند. با عجله از در بیرون رفته و به داخل هال رسیدم و سام را دیدم ایستاده و در حالی که لبخند می‌زند به پل نگاه می‌کرد. پل با شجاعت تمام از سام پرسید:

«با یک دست بازی مونوپولی چطور؟»

سام با تعجب به او نگاه کرد. آنها به مدت چند ساعت با هم بازی کردند و برای سام فوق‌العاده شادبخش بود. ولی بقیه از آن بازی متنفر بودند و سام آن قدر از پیدا کردن چنین بازی خوشحال شده بود که اهمیت نمی‌داد پل در هر بار به او کلک می‌زد و علی‌رغم همه اینها سرانجام سام بازی را برد. ولی این بار در قبال پیشنهاد مجدد بازی غر و لند کرد و گفت:

«من فردا مدرسه دارم، مادر واقعاً از دست ما دیوانه خواهد شد.»

پل از او پرسید: «پس در آن موقع چه می‌کردی؟»

سام در حالی که خمیازه می‌کشید جواب داد:

«یک موجود وحشتناک زیر تخت من رفته بود.»

پل گفت بعضی وقتها برای من هم از این اتفاقات می‌افتد. تو باید نمک و نصف موز زیر تخت بگذاری. آنها از نمک و موز نفرت دارند. او آنقدر جدی حرف می‌زد که من داشتم تصمیم می‌گرفتم وارد بحث آنها بشوم یا نه، چون نمی‌خواستم متوجه شود که من تا آن ساعت بیدار مانده بودم. سام که تحت تأثیر حرفهای پل قرار گرفته بود، از او پرسید: «جدی می‌گی؟»

حقیقت آن که او سالها بود خواب موجودات وحشتناک را می‌دید و پزشک کودکان به ما گفته بود که او وقتی بزرگ شود، این نوع خوابها را نخواهد دید. ولی او به پل گفت:

«مامان میگه من هر وقت قبل از خواب سودای زیاد بخورم از این خوابها

می‌بینم.»

پل در حالی که متفکرانه به سام نگاه می‌کرد به او گفت:

«ولی من این طور فکر نمی‌کنم.»

از این ترسیدم که پیشنهاد خوردن نوشابه‌ای را که خودش می‌نوشد به جای سودا به او بدهد. هرچند او آنقدر نوشابه می‌خورد که کشتی تایتانیک هم در آن غرق می‌شد، ولی هیچ وقت به او چنین پیشنهادی را نمی‌داد. در

عوض به سام گفت:

«تو گرسنه نیستی؟ من که گرسنه هستم. با یک ساندویچ سلامی با  
خیارشور و کره بادام زمینی چطوری؟»

چشمان سام از آن پیشنهاد برقی زد و پل در حالی که دستش را به دور  
گردن سام انداخته بود او را به داخل آشپزخانه برد.

سام گویی می‌خواست به پل کمکی کرده باشد به او پیشنهاد کرد که بهتر  
نیست لباس بپوشی. چون اگر مادر بیدار بشه و اینجا تو را در این وضعیت  
بینه وحشت می‌کنه. او دوست نداره هیچکس با این سر و وضع توی خانه راه  
برود. حتی بابا که اینجا بود جرأت نداشت این گونه رفتار کنه. پل گفت:  
«راست میگی!»

سپس پرید توی اتاق خوابش.

وقتی دیدم آن دو نفر به داخل آشپزخانه رفتند، از این که سام یک نفر مرد  
را حتی اگر نوع بیونیکی باشد، پیدا کرده بود تا با او صحبت کند احساس  
رضایت می‌کردم. آن دو را به حال خود گذاردم تا از ساندویچ سلامی که  
درست کرده بودند، لحظاتی خصوصی را با هم داشته باشند و لذت ببرند. برای  
سام لازم بود تا با یک مرد صحبت کند و مطمئن بودم که موضوع  
ناخوشایندی پیش نخواهد آمد. بنابراین رفتم تا از لحظات باقیمانده برای  
خواب استفاده کنم. چون می‌بایست بعد هم بلند می‌شدم و برای پل نان  
شیرینی خانگی درست می‌کردم. صبح که از خواب برخاستم در مورد خرده  
نانهای خانگی و شیشه در بازمانده کره بادام زمینی از آنان سؤال کردم.

در حالی که یک ظرف لوییا مابین سام و پل می‌گذاردم از آنان سؤال کردم:  
«شب گذشته کسی گرسنه‌اش شده بود؟»

شارلوت طبق معمول مشغول لباس پوشیدن بود. سام هم به راحتی

اعتراف کرد و گفت:

«بله ما گرسنه شده بودیم. یک موجود وحشتناک هم دوباره زیر تخت من آمده بود. به همین دلیل پل برای من یک ساندویچ درست کرد. او همچنین به من گفت که نصف موز زیر تخت بگذارم تا آنها ترسیده و برنگردند. پل جهت کنترل هرچه بیشتر ترس شبانه سام گفت:

«و نمک....نمک را فراموش نکن که آنها از نمک وحشت دارند.»

سام قدری متفکرانه به او نگریسته و به علامت تصدیق سرش را تکان داده و آنگاه برای مدتی خندید. سپس سام از پل تشکر کرد و گفت:

«پل متشکرم.»

چون پل به او نگفته بود که خیلی بچه احمقی است که چنین فکری می‌کند، بلکه به او ابزار و سیله‌ای را معرفی کرده بود. هرچند آنها حقیقی و کارساز نبودند ولی من می‌دانستم که مؤثر واقع شده بود. چون از ظاهر سام می‌توانستم چنین چیزی را حدس بزنم. بعد هم پل به سام اطمینان داد و گفت: «مطمئناً این وسیله کارسازه و اثر می‌کند.»

آنگاه هجوم برد تا نان خانگی را بخورد و در همین حال به سام توضیح می‌داد که نان خانگی خیلی بهتر از کیکهای پخت بیرون است چون نان خانگی پر از ویتامین می‌باشد و این ویتامینها در چهارگوشه آن قرار دارد، اگرچه قابل رویت نیستند. اما کیکهای بیرون وقت خوردن ویتامین‌هایش بیرون می‌زنند. من هم داشتم به حرفش اعتقاد پیدا می‌کردم. خیلی خسته بودم ولی صدای خنده سام مرا شادمان می‌ساخت.

رفتار پل با بچه‌ها واقعاً عالی بود و صبر بسیاری نسبت به آنان نشان می‌داد. آخر هفته آنان را بیرون می‌برد و با سام بولینگ بازی می‌کرد. حتی با شارلوت به خرید می‌رفت که البته این کارش خطرناک هم بود چون یکبار دامن بسیار کوتاه چرمی خریدند که من قصد کردم اگر او برود آن را آتش بزنم. بچه‌ها واقعاً به او علاقه داشتند.

با نزدیک شدن به آخر هفته دوم و با توجه داشتن به پایان همه آن لحظات، پل افسرده و ساکت شده بود. می دانستم که او به رفتن فکر می کرد و نوشابه های مختلف و متفاوتی می نوشید ولی به علت وجود مکانیزم خاصی که در او وجود داشت خودش را خوب نگه می داشت و دچار سر درد و تلو تلو خوردن نمی گردید. تنها یکبار با نوشیدنی باعث شد تا در خیابان سوم در حالی که سوار جگوار پیتر بود، دچار تصادف شود. او به هر صورتی که بود سعی کرد بجای برخورد با یک کامیون که بیرون از محوطه خیابان پارک بود، خود را به یک تاکسی زده و سپس با مانور مخصوصی از آن دور شود. البته در عوض به شش تا اتومبیل دیگر زد که در آنجا پارک کرده بودند و در ضمن به چراغ راهنما نیز برخورد کرد. در آن حادثه هیچکس صدمه ای ندید ولی در عوض قسمت جلوی اتومبیل در هم کوبیده شد. ولی به هر ترتیبی بود سعی کرد تا با کامیون برخورد نکند، چون کامیون مزبور نوشیدنیهای گران قیمت حمل می کرد. او خودش را مقصر می دانست ولی من رعایت وفاداری را نسبت به او کرده و به پیتر چیزی نگفتم. پل معتقد بود ماشین به یک دست رنگ جدید نیاز داشت و این رنگ نقره ای آن عوض شود. با آن که او به زیر پیراهن های نقره ای علاقه مند بود ولی می گفت رنگ نقره ای برای یک اتومبیل، رنگ جالبی نمی تواند باشد و به همین دلیل سفارش داد تا اتومبیل را رنگ زرد قتاری بزنند. او قسم می خورد وقتی پیتر آن را ببیند خیلی خوشحال تر خواهد شد. همچنین گفت چرخها را رنگ قرمز بزنند که خیلی به نظرش شاد و شیرین می آمد.

کار او مانند میان پرده ای از هیجان و ترس بود که در زندگی من بوجود آمده بود و من هرگز خواب آن را هم نمی دیدم. شب آخر که قرار بود تا فردایش ما را ترک کند آنقدر افسرده و غمگین بود که دیگر نمی توانست کارهای عجیب و غریب همیشگی را انجام دهد. او می گفت گردش خیلی درد



می‌کند و فقط می‌خواست نزد من باشد. نظرش این بود که اگر به کارگاه برگردد خیلی تنها می‌شود و دیگر برایش جالب نبود که به آنجا برگردد. البته من هم با نظرش موافق بودم. چون همان قدر که جای پیتر خالی بود، نمی‌توانستم به زندگی بدون پل هم فکر کنم. پل هر کاری را که می‌توانست انجام داده بود تا افق زندگی مرا وسعت بخشد. حتی لباسهای عجیب و غریب هم برای من می‌خرید. مثلاً می‌خواست یکی از آنان را در کوت باسک در مجلس شام به تن کنم. ولی هرگز چنان شانس را به دست نیاوردم. نمی‌دانستم آیا پیتر هم همان طور به نظرم می‌آمد یا خیر. گرچه تصدیق آن مشکل بود ولی می‌خواستم آن لباس را فقط برای پل بپوشم. البته پوشیدن بقیه آنها برای خوشایندی هر دوست مانعی به نظر نمی‌رسید.

آخرین صبح که فرا رسید امتحان نهایی بود، چون او نمی‌توانست با بچه‌ها خداحافظی کند ما هر دو می‌دانستیم درک این موضوع برای بچه‌ها خیلی مشکل بود که متوجه شوند و بدانند در آن ماجرا دو نفر شرکت داشته‌اند که یکی پیتر و دیگری کلون بوده است. آنها می‌بایست این طور فکر می‌کردند شخصی که آن شب وارد خانه ما شده بود همان پیتر می‌باشد. برای آخرین بار برای پل نان شیرینی خانگی درست کردم. بجای سوپ آنها را داخل نوبابه ریخت و خورد. او عاشق نان شیرینی خانگی بود.

سپس آخرین لحظه فرا رسید. به او کمک کردم تا چمدانهایش، تمام پیراهنهای نقره‌ای و طلایی رنگش، جین‌های مخملش، لباسهای ورزشی خطدار و لئوپارد را جمع کند. هرگاه که به یکی از آنها دست می‌زد، خاطراتی در من زنده می‌شد و وقتی به او می‌نگریستم گویی قلبم می‌خواست پاره شود. در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود به من گفت:

«ترک تو مشکل‌ترین چیزی است که در تمام عمرم با آن روبرو بوده‌ام.»  
به حالت نجواکنان در گوش او گفتم:

«تو برمی‌گردی و او دوباره خواهد رفت.»

در همان حال سعی می‌کردم که جلوی اشک‌هایم را بگیرم. او با حالت ناامیدی گفت:

«امیدوارم به زودی چنین شود. من بدون تو در کارگاه فوق‌العاده تنها خواهم بود.»

قرار بود که او این بار به یک آزمایشگاه در نیویورک فرستاده شود. وقتی از او سؤال کردم که آیا می‌توانم به دیدارش بروم سرش را تکان داد و گفت:

«آنها بایستی قطعات بدن مرا از هم جدا کرده و آن را سیم پیچی مجدد کنند. نمی‌خواهم تو مرا در آن وضعیت مشاهده کنی. بعد هم آنها سرم را از تن جدا می‌کنند.»

آنچه او می‌گفت توصیف حالتی بود که من می‌توانستم خود را با آن تطبیق دهم. در آن موقع او شلوار ساتن گلدار و یک پیراهن زرد که شکل‌های دانه‌ای پولکی داشت بر تن کرده بود. سپس به من گفت:

«آنها هر چیز بزرگ و کوچک را که بخواهی تغییر می‌دهند، چون حق انتخاب زیادی دارند.»

به او گفتم:

«ولی پل تو کامل هستی. نگذار هیچ چیز را تغییر دهند.»

بدون آن که چیزی بگویم چمدان سوسماری و صورتی رنگش را که در هر مس ساخته بودند، بست و به سمت در رفت و به آرامی از در آپارتمان خارج شد. سپس ایستاد و به من نگاهی کرد و با صدای پیروزمندانه‌ای گفت:

«من بر خواهم گشت.»

آنگاه هر دوی ما به خنده افتادیم و می‌دانستیم او برمی‌گردد یا حداقل امیدوار بودیم. او رفت و من در خلوت خانه به او و کارهای عجیب و غریبش فکر می‌کردم. چون مشکل بود که از فکر کردن به او دست بردارم.

فقط دو ساعت فرصت داشتم تا خود را سر و صورت دیگری بدهم و سعی کنم قلبم و افکارم را از او به پیتتر معطوف کنم. پیتتر از من خواسته بود به دنبالش به فرودگاه بروم. اما حقیقت این بود که رجوع به پیتتر پس از آثار پابرجایی که پل در من باقی گذارده بود، بسیار مشکل می‌نمود. حتی دیگر نمی‌دانستم اصلاً پیتتر چه معنا و مفهومی برایم داشت. دو هفته‌ای که پل در خانه ما بود کلاً زندگی مرا تغییر داده بود و من به آن حقیقت واقف بودم.

دوشی گرفتم و درضمن به پل فکر می‌کردم و خاطراتی که از او داشتم، یکی از عکسهای پیتتر را هم برداشته و به آن نگاه می‌کردم و سعی داشتم به خاطر بیاورم او چه شکل و قیافه‌ای دارد. ولی هر دوی آنان یعنی هم پل و هم پیتتر یک شکل و قیافه داشتند. البته در چشمان و قلب پل خصوصیتی متفاوت وجود داشت که گویی با من حرف می‌زد. البته بایستی این مطلب را همواره در خاطر می‌داشتم که پل یک کلون بود، یعنی مجموعه‌ای از سیمها و قطعات کامپیوتری که به طرز بسیار عالی و ماهرانه در کنار هم قرار گرفته بودند ولی با این وصف او یک موجود حقیقی نبود. علی‌رغم همه شادیه‌ها و خوشبیهایی که من در کنار او داشتم او پیتتر نبود و من باید از آسمان خیال به زمین حقیقی باز می‌گشتم.

لباس مشکی مدل دیور بر تن کرده و کلاهی هم بر سرم گذاشتم و در آیینه به خود نگریستم. تصویر در آیینه مبهم می‌نمود و درست مثل روزهایی بود که لباس خواب پشمی قدیمی را پوشیده و وحشتناک به نظر می‌آمد. اما برای آن که خود را شادمان جلوه دهم گردنبند الماس یاقوتی و گوشواره‌هایی را که پل برایم خریده بود به خودم آویزان کردم. گوشواره‌ها از نوع وان کلیف بودند و پل طبق معمول هزینه آنها را به حساب پیتتر می‌گذاشت.

این طور فکر می‌کردم که به طور حتم پیتتر از خرید چیزهای مورد علاقه من خوشحال می‌شد.

با حالتی افسرده و ناراحت در اتومبیل لیموزین به سمت فرودگاه در حرکت بودم. پل مرا متقاعد کرده بود که یک لیموزین بزرگ با دستگاه آب جوش در قسمت عقب آن اجاره کنم که رنگش سفید باشد. ولی من فکر می‌کردم اگر یک مدل کوچکتر با رنگ مشکی اجاره کنم، پیتز خوشحال‌تر می‌شد. من ندیده بودم که پیتز از آب جوش در اتومبیل استفاده کند ولی پل خودش به آن خیلی علاقه‌مند بود. هواپیما حدود نیم ساعت تأخیر داشت و من منتظر پیتز شدم و نمی‌دانستم به محض دیدن او چه احساسی به من دست خواهد داد. چون پس از آن دو هفته‌ای که پل نزد ما بود، توصیف آن حال و وضعیت خیلی مشکل بود. نمی‌دانستم آیا مشکلی بوجود خواهد آمد یا خیر. البته امیدوار بودم که هیچ مشکلی بوجود نیاید.

در حالی که نفسم بند آمده بود، منتظر شدم و مسافران را می‌دیدم، آنها با لباسهای مخصوص و پیراهنهای کوتاه و شلوارهای آویزان و راحت از آنجا خارج می‌شدند. سرانجام پیتز را دیدم که همانطور قد بلند و لاغر، آرایش موی سر را تغییر داده بود ولی قیافه‌ای جدی داشت و با قدرت راه می‌رفت. از راه مخصوص وارد سالن شد. طبق معمول بلوز آبی و شلوار خاکستری پوشیده و کراواتی به رنگ همیشگی‌اش زده بود. وقتی دیدم به سوی من می‌آید نفسم بند آمد. او دیگر یک موجود کپی و کلونی نبود بلکه انسانی حقیقی بود، مردی حقیقی و همچنان که به سمت من می‌آمد قلبم به شدت می‌تپید. البته می‌توانستم حس کنم که بین ما چیزی تغییر نکرده بود بلکه حتی او را بیش از گذشته دوست داشتم. با آن خوشی‌هایی که از آمدن پل حاصل شده بود توضیح این مسأله مشکل بود ولی به هر حال پیتز حقیقی و پل غیرحقیقی بود.

در راه بازگشت به خانه بدون وقفه درباره همه چیز صحبت کردیم، درباره بچه‌ها، زندگی و کار او و کارهایی که طی دو هفته گذشته در کالیفرنیا انجام

داده بود. ولی او حتی یکبار هم درباره پل صحبت نکرد و نپرسید که چه حوادثی رخ داده بود. تنها چیزی که او می‌خواست بداند این بود که چرا بجای جگوار با لیموزین به فرودگاه آمده بودم. ناچار شدم به او در مورد حادثه اتومبیل جگوار که پل با آن داشته بود، توضیح دهم و به او اطمینان دادم موتور ماشین سالم مانده. فقط قسمت جلوی آن صدمه کمی خورده و درهای آن به راحتی باز می‌شدند و تمام لاستیک‌ها هم تعویض شده و به رنگ قرمز درآمده، رنگ بدنه هم زرد قناری شده. این حرفها را که زدم دیدم عضله چانه‌اش سفت شد ولی چون آدم مؤدب و فهمیده‌ای بود به روی خود نیآورد. حقیقت این که او همیشه این چنین بود.

وقتی به خانه رسیدیم به نظر خوشحال تر می‌آمد. چمدانهایش را در ماشین گذارده و به داخل آمد تا چای بنوشد. به من نیز اظهار لطف و محبت نمود و همین نشان می‌داد که مابین ما تغییری بوجود نیامده. اظهار محبت او از کارهای عجیب و غریب پل با ارزش تر به نظر می‌آمد و با دیدن دوباره او جانی تازه گرفته بودم، در حقیقت من دیوانه او بودم. سپس به محل اقامت خود رفت تا دوشی بگیرد و لباسی عوض کند. شب هنگام وقتی از در خانه وارد شد، بچه‌ها ناامید شدند. چون او یک شلوار جین و یک دست پیراهن کشمیر بر تن داشت و کفشهای راحتی نیز به پا کرده بود. البته بایستی به خاطر می‌آوردم که او پیتز بود نه پل و به طور موقتی روزهایی که من او را با شلوار ورزشی و کلاه کابویی می‌دیدم به پایان رسیده است. سعی کردم به پل با آن طرز خریدش در فروشگاه فکر نکنم. مهمتر آن که من آن طرز قیافه محافظه کارانه او را دوست داشتم که به طور غیرقابل مقاومتی جذاب به نظر می‌رسید. ولی برای شارلوت که شلوار جین براق و لباس ساتن سفید، سرخ و صورتی را ترجیح می‌داد، توضیح این مسأله مشکل بود.

در آشپزخانه مشغول تهیه نوشیدنی برای او بودم که شارلوت نزد من آمد و

پرسید:

«چی به سر او آمده است؟ او مدتها بود که دیگر به شکل ماکیان خانگی نبود، بهش نگاهی بکن!»

ولی حقیقت آن که خودم از آن سر و وضع پیتر که مثل ماکیان خانگی بود بیشتر از آن لباسهای ورزشی، شلوار خاص اسپرت و کلاه مخملی و لباس عجیب و غریب خوشم می‌آمد. البته توضیح این جور مسائل به شارلوت خیلی مشکل بود. چون او دستبند سبز براق و لباس ساتن فوکیه را ترجیح می‌داد که پل قول داده بود آنها را به شارلوت قرض بدهد. به طور مبهم به شارلوت توضیح دادم:

«شارل او خسته است، شاید روز بدی را در اداره گذرانده باشد.»

ولی شارلوت گفت: «شاید هم اسکیزوفرنی شده.»

البته این هم ممکن بود. ولی وقتی آن دو شنیدند که او تصمیم دارد تا به آپارتمان خودش برگردد و دیگر در اتاق پذیرایی ما نخواستد بیشتر تعجب کردند. فقط به آنان توضیح دادم که او در آپارتمانش کارهای جدیدی کرده و دیگر این که حداقل فعلاً نیاز ندارد در اتاق پذیرایی ما اطراق کند. سام با شنیدن این خبر واقعاً دلش شکست و به طور اسرارآمیزی از پیتر پرسید:

«تو دیگه اینجا نمی‌مانی؟»

پیتر سرش را به علامت موافقت تکان داد و در حالی که نوشابه‌اش را سر می‌کشید، این طور گفت: «من به آپارتمان خودم نقل مکان می‌کنم.»  
وقتی سام به اتاقش می‌رفت، سرش را تکان داده و گفت:

«این به خاطر دست پخت مامانه.»

بچه‌ها خوابیدند و من بر حسب عادت شمع‌ها را روشن کردم، پیتر پرسید:  
«این کار خطرناک نیست؟»

من در حالی که صورتم را به طرف او برمی‌گرداندم به او پاسخ دادم:

«فکر نمی‌کنم... بلکه اتفاقاً خیلی هم قشنگه.»

او با احتیاط مرا ورنانداز می‌کرد. می‌دانستم هر دوی ما به دنبال پاسخ این سؤال بودیم که روشن کردن آن شمع‌ها شبیه به چه چیز می‌تواند باشد؟  
 آنگاه پیتر به آرامی گفت:

«استفانی تو واقعاً زیبا هستی و در این مدت جای خالی بود.»

می‌دانستم که آن حرف را جدی می‌زد و بعد هم پرسید: «تو چطور؟»  
 گویی نگران بود که آیا دل من برای او تنگ شده یا نه. من هم به یک اظهار نظر مبهم جواب دادم: «بدون تو اینجا مثل قبل نبود.»

حقیقتاً در آن مدت جایش خالی بود. وقتی او را نگاه می‌کردم به یاد خاطراتی می‌افتادم که از او داشتم. هنگامی که او مرا مورد مهر و نوازش خود قرار داد، پل به طور کلی از ذهنم بیرون رفت. او باعث شد به طرز عجیبی تمامی اطلاعات مربوط به پل از ذهنم پاک شود و من واقعاً نمی‌دانستم چطور چنان چیزی صورت گرفت.

پیتر واقعاً همان خصوصیتی را داشت که من در او ملاحظه کرده بودم. ویژگی‌هایی همچون: نرم خویی، محبت، ظرافت، ملاحظه، احساس و این که او واقعاً یک عاشق تمام عیار بود. در ضمن از کارهای عجیب و غریب پل خبری نبود. فقط به من نگاه کرده و گفت:

«خدای من - واقعاً دلم برایت تنگ شده بود.»

من نیز گفتم: «دل من هم برایت تنگ شده بود.»

اگرچه تشخیص آن در وهله اول مشکل بود ولی او به من آموخته بود که چقدر او را دوست بدارم. هیچ سؤالی در مورد پل نکرد. به نظر می‌رسید اصلاً نمی‌خواست بداند که چه گذشته ولی می‌دانستم او می‌توانست همه چیز را در ذهن خود مجسم کند. البته خودش پل را به عنوان هدیه‌ای برای من فرستاده بود اما این طور به نظر می‌رسید که در ذهنش آن موضوع را فراموش کرده

بود. ولی من آن طور نبودم و آن را فراموش نکرده بودم و می‌خواستم با آن زندگی کنم و آن را جذب زندگی خود نمایم. البته این پیتر بود که برای من حقیقی به حساب می‌آمد و قسمتی از زندگی من بود نه کلون که موجودی غیرحقیقی بود. می‌دانستم در آن موقع پل هرچا بود سیمهایش از هم جدا و سر او نیز از بدنش جدا شده بود.

او در پرتو لرزان شمع‌ها با آرامشی خاص به من گفت:

«امروز که دنبال من به فرودگاه آمده بودی زیباتر شده بودی. آن همه

یاقوت را از کجا آورده بودی؟ آیا واقعاً حقیقی بودند؟»

البته آن یاقوتهایی که من به خودم آویخته بودم فوق‌العاده حقیقی بودند ولی او فراموش کرده بود که راجع به آنها از من سؤال کند. لبخندی زد و گفت:

«آنها را تو به من داده‌ای. پل آنها را در فروشگاه وان کلیف برای من خرید.

به نظر تو قشنگ نیستند؟»

پیتر در حالی که به طرز ماهرانه‌ای سعی می‌کرد خود را متعجب نشان

ندهد از من پرسید: «او به حساب من آنها را خرید کرد؟»

وقتی من سرم را به علامت مثبت تکان دادم متوجه شدم که در صورتش

آثاری از نگرانی بوجود آمد. گفتم:

«او می‌گفت تو مایل هستی که من چنین چیزهایی را داشته باشم.»

در حالی که به یاد می‌آورم چه محبت‌های بزرگی در حق من کرده است به او

گفتم: «پیتر من واقعاً تو را دوست دارم.»

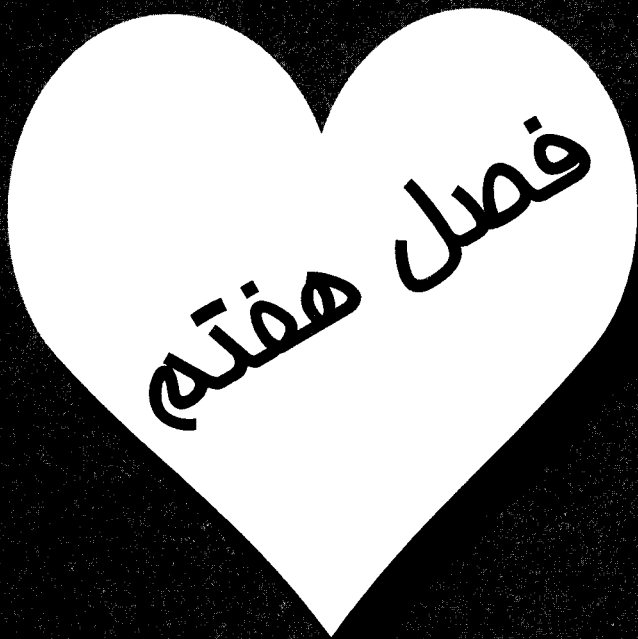
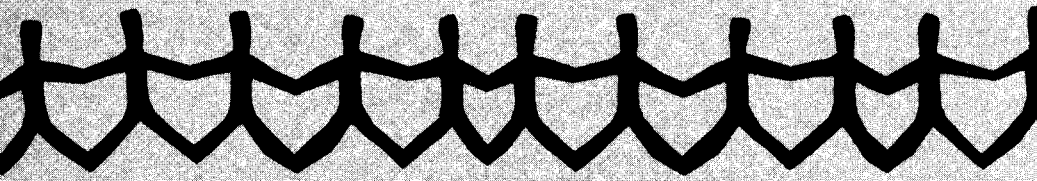
او نیز گفت: «استفانی من هم تو را دوست دارم.»

پل کلون هرکه بود و هرکجا بود، دوباره بازمی‌گشت و یا بازمی‌گشت به

هر حال باعث شده بود که پیتر به من نزدیکتر شود.







فصل هفته



سه ماه بعدی که در جوار پیتر گذشت در نوع خود بسیار جالب بود. بچه‌ها هم خودشان را با او تطبیق داده بودند. ولی در هر حال متعجب بودند که آن دو هفته کوتاه چه اتفاق افتاده بود که او در مرز بی‌خیالی راه می‌رفت و لباسهای عجیب و غریب می‌پوشید. بچه‌ها حتی به کفشهای راحتی پیتر نیز عادت کردند و من هم مانند آنان با اوضاع جدید خود را تطبیق دادم. در کنار هم اوقات بسیار خوشی را می‌گذراندیم که در تمام زندگیم تا به آن روز چنان توفیقی را به دست نیاورده بودم. به دیدن فیلمها و نمایشنامه‌های بسیاری رفتیم. بسیاری از دوستان را ملاقات کردم که اغلب آنها افراد خوبی بودند و از آنان خوشم می‌آمد. در تعطیلات آخر هفته اغلب با هم بودیم.

هر روز که می‌گذشت علاقه من به او بیشتر می‌شد و این علی‌رغم صحبت‌های مایوس‌کننده و شک‌های گاه به گاه او در مورد دوستی با من بود. خود او اعتراف کرد طی چند سال گذشته با هیچ کس آنقدر به طور جدی دوست نبوده است. او به آزادی خودش خیلی اهمیت می‌داد و اصلاً مانند پل نبود که به مقدار محدودی از آزادی نیازمند بود. اصلاً پیتر جور دیگری بود و چون سالها بود که به طور مجرد زندگی می‌کرد، این طور تشخیص می‌دادم که ایجاد تعهد برای او کار ساده‌ای نبود. با این وصف دوستی ما بسیار جدی و

پابرجا بود و این امر برای من خیلی مهم بود. حتی او نیز همین احساس را داشت. دوستی که من با او داشتم با همه دوستی‌های دیگر حتی با دوستی من و راجر نیز تفاوت داشت. چون دوستی کاملاً حقیقی و آمیزه‌ای از افت و خیزها، لبخندها و اشکها بود. درضمن اعتمادی هم میان هر دوی ما حکم‌فرما بود. گرچه زمانی که پل کلون را پیش من فرستاد کمی در مورد او به شک افتادم. ولی سرانجام به این نتیجه رسیدم که اگرچه قدری غیرمعمول به نظر می‌آمد ولی آدمی سالم و نرمال بود و کلون فقط جواهری بود که به او ضمیمه شده بود. البته او مثل همه مردها اسراری داشت که هرازگاهی به من یادآوری می‌کرد و من از آن آگاه نبودم و هرگز از آنها آگاه نمی‌شدم. همین لفافه‌های اسرارآمیز گرداگرد وجود او بود یعنی او بی که من می‌شناختم. ولی فکر می‌کنم تنها مقدار معدودی موضوع در ارتباط با او وجود داشتند که من از آنها آگاه نبودم. البته احساس می‌کردم تقاط تاریکی هم وجود داشتند که به نظر ترسناک نمی‌آمدند. آن چه می‌دیدم و احساس می‌کردم این بود که او مردی باهوش، دوست داشتنی، مهربان، سخاوتمند و با احساس است که همه اینها را از طرق مختلف به من ثابت کرده بود.

در رابطه با فرزندان من، همیشه صبور و با محبت بود و نوعی نرمش و متانت را نسبت به آنان نشان می‌داد. اخلاق و حالت شارلوت را تحمل می‌کرد، به طوری که بعضی روزها شارلوت نیز او را دوست می‌داشت. البته بعضی مواقع حتی یک سلام خشک و خالی هم به پیتتر نمی‌کرد. من در عوض شارلوت را سرزنش می‌کردم که چرا با او رفتار ناخوشایند و بی‌ادبی را دارد. ولی پیتتر به خاطر عدم حس درک دیگران مرا مؤاخذ می‌کرد و به سرعت توضیح می‌داد که درک آن موضوع برای شارلوت ساده نمی‌باشد و باید به او فرصت داد تا مرا بهتر و بیشتر بشناسد. ولی در ارتباط با سام در اواخر اکتبر او کاری را انجام داد که واقعاً بر روی من تأثیر عمیقی را گذارد. در زمان مراسم جشن

هالوین داشتم لباس بت من را برای او تهیه می‌کردم. راجر به من قول داده بود که او را به آن جشن ببرد و راهی هم وجود نداشت تا من خودم این کار را انجام دهم زیرا به شارلوت قول داده بودم که همان شب به عنوان ساقدوش در جشن رقص مدرسه شرکت کنم و اهمیت زیادی داشت که همراه او باشم، چون اگر ساقدوش به اندازه کافی نداشتند آن قسمت از مراسم لغو می‌شد و لغو شدن آن قسمت به معنی اختلال در تمام آن مراسم بود. چون اغلب والدین ظاهراً مایلی به رفتن نداشتند و مهمتر آن که قسم خورده بودم هرطور شده در آن مراسم حضور پیدا کنم. اما در آخرین دقائق راجر تلفن کرد و گفت هلنا مریض شده و نمی‌تواند سام را به مراسم جشن هالوین ببرد. به او فهماندم و توضیح دادم که باید به وظیفه‌اش عمل کند و او گفت که هلنا به اهمیت موضوع پی نخواهد برد و چون آنها فکر می‌کردند او دچار آپاندیسیت شده و من باید خودم برای سام چاره‌ای می‌اندیشیدم. پیتز در حالی که روی صندلی نشسته بود به آرامی شاهد بحث و جدل بیهوده من با راجر از طریق تلفن بود.

برای لحظه‌ای ساکت نشستم و نمی‌دانستم چه کنم و تصمیم گرفتم تا موضوع را به سام بگویم. چون خودم قرار بود به مدرسه شارلوت بروم و او نیز مشغول پوشیدن لباس مراسم مربوطه بود. اگر می‌خواستم زیر قولم بزنم، آن عمل گناهی تلقی می‌شد که شارلوت هرگز مرا نمی‌بخشید. در ضمن مجبور کردن سام برای ماندن در خانه در کنار یک پرستار بچه قلب او را می‌شکست. در حالی که ناامیدی در چشمانم موج می‌زد به پیتز نگاهی کردم و او از روی همدردی رو به من کرد و گفت:

«اگر راجر نمی‌تواند، من می‌توانم آن کار را انجام دهم.»

در حالی که راه‌های حل مشکل از جمله فرستادن او با یک پرستار بچه را در ذهنم بررسی می‌کردم که آیا می‌توان او را همراه پرستار فرستاد یا نه و

دیگر این که پیدا کردن پرستار بچه هم در آن موقع خیلی دیر شده بود و در ضمن می‌دانستم که جشن هالوین برای سام خیلی اهمیت داشت. در آن لحظه من نیاز به آن داشتم که دو نفر باشم و در چنین موقعیتی راه حل مربوطه برای من پیدا نمی‌شد و هیچ کپی (کلون) نداشتم. با چهره گرفته و عبوسی به پیتر توضیح دادم:

«اونها فکر می‌کنند که هلنا به آپاندیسیت مبتلا شده است.»

خدای من، او نمی‌توانست وقت دیگری به این ناراحتی دچار شود؟ پیتر عرض اتاق را پیمود و در حالی که لبخند محبت آمیزی بر لب و نگاهی گرم در چشمان خود داشت به من گفت:

«اگر او حاضر باشد با من به آنجا برود، او را خواهیم برد چون امشب کار بخصوصی ندارم.»

البته او خودش با دوستانش قرار داشت تا شام را با هم صرف کنند و از طرف دیگر هم نمی‌دانستم آیا سام به همراه او به جشن هالوین خواهد رفت یا خیر. سام می‌خواست با پدرش به آنجا برود و علی‌رغم آن که او پیتر را دوست داشت ولی موضوع برای او فرق می‌کرد. پیتر پرسید:

«چرا از خودش سؤال نکنم، من می‌توانم برنامه‌ای را که با دیگران دارم لغو کنم.»

این در حالی بود که من می‌دانستم ملاقات و وعده او با دوستانش برایش اهمیت دارد و ضمناً آن افراد از لندن آمده بودند و چند روز بیشتر آنجا نمی‌ماندند. پیتر فقط آن شب را وقت آزاد داشت که آنان را ملاقات کند. ولی من هم چاره‌ای نداشتم و به کمک او نیازمند بودم. در حالی که از او تشکر می‌کردم به او گفتم:

«اجازه بده خودم از او بپرسم چون این کار برای سام خیلی اهمیت داره.» وقتی سام شنید که چه اتفاقی افتاده کاملاً مأیوس شده و اهمیت نمی‌داد

که پیتر چه پیشنهادی به او کرده بود. او از دست راجر عصبانی بود، به طوری که لباس بت من را درآورده و روی زمین پرت کرد. او خودش را روی تختش انداخت و در حالی که اشک حاکی از شکست و ناامیدی بر روی صورتش می‌ریخت به من گفت:

«من همیشه با پدر در این مراسم شرکت می‌کنم و رفتن با شخص دیگر مثل رفتن با پدرم نخواهد بود.»  
به او گفتم:

«عزیزم این رامی دانم... ولی تقصیر او نیست که هلنا مریض شده است. پدرت نمی‌تواند او را در خانه بگذارد و بیرون برود. اگر هلن نیاز رفتن به بیمارستان را پیدا کند، می‌دونی آن وقت چه اتفاقی می‌افته؟»  
صورت سام روی بالش قرار داشت و صدایی که از دهانش بیرون می‌آمد قدری نامفهوم بود ولی با این وصف شنیدم که می‌گفت:

«بهش بگو به «۹۱۱» تلفن بزنه.»

پرسیدم: «چرا پیتر نمی‌تواند تو را به آنجا ببرد؟»

در حالی که قیافه ماتم زده‌ای گرفته بود از من پرسید: «تو چرا نمی‌تونی؟»  
جواب دادم:

«برای این که من می‌بایستی به مراسمی بروم که شارلوت باید در آن شرکت کند.»

به محض آن که این حرف از دهان من خارج شد، در باز شد و پیتر با احتیاط قدم به داخل اتاق گذارد و با تردید در حالی که با سام چهره به چهره بودند از او پرسید: «می‌تونم پیام داخل؟»

وقتی سام سرش را تکان داده و موافقت نمود او به داخل اتاق آمد و به سمت تخت سام رفت و کنار تخت او نشست. من به آرامی اتاق را ترک کردم و دعا کردم پیتر بتواند حرف درستی به او بزند.



به درستی نمی‌دانم که پس از آن چه اتفاقی افتاد. فقط چند روز بعد سام به من گفت که پدر پیتر وقتی او ده ساله بوده فوت کرده است و مادر پیتر ناچار بوده که به سختی کار کند تا بتواند مخارج زندگی او و برادر جوانترش را تأمین کند. در آن زمان هیچکس در اطرافش نبوده تا با او به گردش و مهمانی برود. ولی او به پدر بهترین دوستش خیلی نزدیک بوده است. یک بار با آنان به ماهیگیری، گردش و یا اسکی رفته بوده و در مراسم کمپینگ پدر - پسر، آنان پیتر را هم با خودشان برده بودند. برای پیتر هم همین طور بوده که به هر حال در آن مراسم پدر دوستش نمی‌توانسته جای پدرش را بگیرد. پیتر به سام گفته بود او حتی تا آن روز نیز با پدر دوستش رفاقت داشته است. پیتر هر سال به ورمونت می‌رود تا او را ببیند و این کار او برای آن مرد خیلی معنا و مفهوم دارد چون پسر خودش یعنی دوست پیتر در جنگ ویتنام کشته شده بود. گویا سام تحت تأثیر این داستان قرار گرفته زیرا نیم ساعت بعد در حالی که لباس بت من را به تن کرده بود و پیتر نیز در کنارش ایستاده بود، به داخل اتاق آمد و از چهره‌اش پیدا بود که تسلیم حرفهای پیتر شده است.

پیتر گفت به عنوان رابین در آن مراسم حاضر می‌شود. سام پرسید آیا لباسی دارم که او بتواند بدین منظور بر تن کند. من گفتم بیست دقیقه قبل از آن که با شارلوت به مراسم بروم آن را تهیه می‌کنم. در حقیقت مادر بودن به معنی فائق آمدن بر خیلی از مشکلات کوچک می‌باشد. بدین نحو در یک ماسک خواب که طی سفر با هواپیما به من داده بودند سوراخهایی بوجود آوردم تا او بتواند از درون آنها نگاه کند. یک زیر پیراهن قدیمی خاکستری رنگ و یک کلاه سیاه رنگ پشمی هم برای او جور کردم. باید اعتراف کنم پیتر حتی در آن لباس نیز جالب توجه به نظر می‌رسید.

وقتی آن دو دست در دست یکدیگر خانه را ترک می‌کردند به نظرم رسید پیتر در آن موقع بیشتر شبیه پل کلون بود تا خود حقیقیش، فقط اگر قرار بود

پل برود شلوار کوتاهش را می پوشید و چکمه های مدل ورساس را به پا می کرد. البته پیتر هم با آن کفشهای راحتی و شلوار گشادش خوب و جالب به نظر می رسید. سپس با عجله به اتاقم رفتم تا موهایم را شانه کرده و لباس بپوشم و همراه شارلوت به مراسم بروم. پنج دقیقه بعد شارلوت غرولند کرد که:

«مادر دیر کردی.»

من پاهایم را داخل کفشهایم کردم و زیپ لباسم را سریع کشیده و گفتم:

«خیر دیر نکردم.»

این را در حالی می گفتم که از نفس افتاده بودم و با لبخندی بر لب، چنگ زده و کیفم را برداشتم و در آن موقع هیچ شکی نداشتم که پیتر آن روز مرا نجات داده بود. شارلوت پرسید: «چکار می کردی؟»

خیلی طول می کشید تا برایش شرح دهم چه مشکلی داشتم. ظاهراً او فکر می کرد در آن همه وقت من شکلات بن بن می خوردم و یا مشغول تماشای برنامه تلویزیونی مورد علاقه ام بودم. او کیف و کت مرا به دستم داده و گفت:

«عجله کن! نباید دیر برسیم!»

با عجله از در بیرون رفتیم، بلافاصله تاکسی گرفتیم. من در آن جشن به عنوان ساقدوش و آن هم در رأس ساعت مقرر شرکت کردم. مراسم رقص به شارلوت خیلی خوش گذشت و وقتی به خانه رسیدیم پیتر و سام روی میبل نشسته بودند و مانند دو دوست قدیمی با هم صحبت می کردند. آنها قبلاً از فروشگاه هرشی چهار بسته رولو خریده بودند و کاغذهای نقره ای رنگ هرشی که روی رولوها پیچیده می شد و بسته های کیت کت قرمز روی مبلمان ریخته شده بودند. علاوه بر دل دردی که هر دو گرفته بودند، به نظر می رسید اتحادی هم مابین آن دو تشکیل شده بود. بدین ترتیب پیتر بار دیگر قلب مرا ربوده بود.

وقتی شارلوت به داخل حال رفت از آنها پرسیدم: «مراسم چطور بود؟»

از من تشکر کردند که شارلوت را به مراسم برده بودم. سام با افتخار اعلام نمود:

«خیلی عالی بود! من و پیتر می‌خواهیم به بازی هاروارد پرینستون برویم و پیتر در مسافرت اسکی مدرسه مرا همراهی خواهد کرد. البته اگر پدر نتواند در آن مسافرت کوتاه شرکت کند.»

پیتر به داخل چشمان من نگاهی انداخت و من حالتی را در چشمان او دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم. آن حالت ترکیبی از صمیمیت و احساس بود. هر کاری پیتر می‌توانست انجام داده بود تا تعهد خود را به من ثابت کند. یک نکته واضح بود و آن چنان بود که سام آن شب روش خوبی برای فتح قلب او یافته بود. نگاه پیتر در آن شب نگاهی بود که تکنولوژی هر چقدر پیشرفته باشد نمی‌تواند کپی آن را خلق کند.

وقتی رفتم تا سام را در رختخوابش ببوسم، در حالی که سرش روی بالش قرار داشت به من لبخندی زد و گفت: «او مرد بزرگیه.»

تمام آن چه که من می‌توانستم انجام دادم. سری تکان دادم و سعی کردم گریهام را در گلو نگه دارم. در گوش سام گفتم: «سام من تو را دوست دارم.» او نیز در حالی که از زور خواب خمیازه می‌کشید به من گفت:

«مامی من هم تو را دوست دارم. به خاطر مراسم هالوین هم متشکرم.» سپس پیتر و من آن شب برای مدتی طولانی راجع به دوران کودکیش، پدر و فوت مادرش زمانی که او چهارده ساله بوده، صحبت کردیم. به طوری که می‌توان گفت او مرد تنها و بی‌کسی بود، یعنی بی‌کس‌تر از آنچه که درک کرده بودم و او توضیح داد چرا آنقدر در دوستی با دیگران محتاط می‌باشد. فکر می‌کنم او می‌ترسید که بیش از اندازه ما را دوست بدارد و ناگهان حادثه‌ای رخ دهد و ما را از دست بدهد. ولی علی‌رغم آن حصارهایی که او طی سالها گرداگرد خود کشیده بود، در آن شب سام توانسته بود در لباس بت من و در

مراسم هالوین آنها را بشکند و به قلب او راه پیدا کند. پیتر خنده دوست داشتنی زد و گفت:

«فکر می‌کنم به من بیش از او خوش گذشت. او بچه بسیار خوبیه.»  
من به او گفتم:

«سام نیز قبل از آن که به خواب برود حرفهای خوبی درباره تو زد که من هم با او موافقم. به خاطر این که روزت را با او گذراندی متشکرم و بیشتر برای آن که زندگی مرا نجات دادی.»

از همان جا که روی صندلی نشسته بود، تعظیم کوتاهی کرد و گفت:  
«رایین همیشه در خدمت توست.»

او مجدداً از همان کیت کت‌ها و شکلاتهای هرشی خورد. من این ویژگی را در یک مرد می‌پسندم. البته آن شب علاقه مندیهای بیشتر در ارتباط با پیتر پیدا کردم. دیگر آن که مجدداً محبتی بیش از قبل او، در دل من جای گرفت. پسر پیتر را روز شکرگزاری دیدم که با شک و تردید نسبت به من رفتار می‌کرد و بیش از حد بی‌ادب بود که همین مسأله باعث تسکین روحی من می‌شد. چون به یاد شارلوت در روزهای اولیه ملاقاتم با پیتر و طرز رفتارش با او می‌افتادم. البته از مدتها قبل شارلوت به این نتیجه رسیده بود که پیتر آدم کسل‌کننده ولی بی‌آزاری می‌باشد. اما سام حقیقتاً او را دوست می‌داشت.

اوایل دسامبر بود که پیتر اعلام داشت مجدداً برای مدتی به کالیفرنیا برمی‌گردد و تقریباً مدت سه ماهی بود که به آنجا نرفته بود. وقتی این حرف را زد واضح بود که می‌خواست مطلبی را بپرسد ولی این کار را نکرد و من نیز جرأت پرسیدن آن را نداشتم. با همان اتومبیل جگوار او را به فرودگاه رساندم. آن را دوباره به رنگ نقره‌ای در آورده بود و رنگ زرد قناری هرگز آفتاب را به خود ندید و او حتی اجازه نداد تا از تعمیرگاه بیرون بیاید. این برای من باعث تأسف بود چون پل اینگونه فکر می‌کرد که رنگ زرد قناری خیلی جالب بود و

این که حتماً پیتر از آن خوشش می‌آمد. ولی علی‌رغم آن که در همه چیز با هم یکسان بودند، اما دیدگاه آنها با هم فرق داشت.

پیتر وقت خداحافظی از من خواست خود را سرگرم کنم و تنها نباشم و به میهمانیهای کریسمس بروم که دعوت شده بودم. ولی من نمی‌خواستم بدون او به آن مراسم بروم و وقتی به شهر برمی‌گشتم به آنها فکر می‌کردم. دیگر آن که این بار کلون نزد من نبود و پیتر او را پیش من نفرستاده بود. جای او خالی بود و پیتر حتی قول نداد که او را نزد من بفرستد. اگر او با ما بود خوش می‌گذشت ولی گویا آشنایی او با ما باعث ناراحتی پیتر شده بود. فکر می‌کنم حتی متأسف از این بابت هم بود که دفعه قبل او را نزد ما فرستاده بود. دیگر آن که ظاهراً ملاقات نخستین از کنترل پیتر خارج شده بود. آن شب داشتم برای بچه‌ها شام درست می‌کردم که نگهبان اعلام نمود برای ما بسته‌ای آورده‌اند. وقتی زنگ در به صدا در آمد سام را فرستادم تا ببیند چه چیزی برای ما آورده بودند. به او گفتم اول از دوربین چشمی در نگاه کند و بعد در را باز کند. او با لبی خندان به آشپزخانه بازگشت از او پرسیدم: «چی آورده‌اند.»

سام گفت: «نگو چیه، بگو کیه؟»

سپس به سرعت توضیح داد که:

«خود پیتر دوباره برگشته ولی این دفعه کاملاً سرحاله، مثل این که به

کالیفرنیا نرفته است.»

فقط به حرفهای سام گوش می‌دادم ولی نمی‌دانستم که واقعاً موضوع از چه قرار بود. ملاقه را زمین‌گذاردم و در حالی که پیش بند بسته بودم به سمت در دویدم. لباس جین و تی‌شرت قدیمم را به تن داشتم. وقتی در را باز کردم او را دیدم دم‌درایستاده و آن چمدانهای سوسماری شکل و صورتیش نیز دور و برش بودند. بله خود پل کلون بود که داشت به من نگاه می‌کرد. او قبلاً نگهبان را راضی کرده بود تا ورودش را اعلام نکند و به حق هم در چنین

کارهایی مهارت داشت.

او سلوار ساتن مدل ویسکو به پا کرده و یک ژاکت قهوه‌ای مایل به سفید نیز بر تن داشت که کاملاً تن نما بود و مشخص بود که زیر آن چیزی نپوشیده، آن علامت الماس هم که به گردنش آویخته بود از زیر ژاکتش می‌درخشید. اولین حرفی که زد این بود که «کریسمس مبارک!» بعد هم احوالپرسی کرد. چون ظرف سه ماه گذشته هیچ تغییری نکرده بود. وقتی او را دیدم از تعجب صدایی از گلویم درآمد. البته او می‌توانست همان پیتر باشد. ولی من می‌دانستم که او پل بود. از آنجایی می‌آمد که سیم‌هایش را دستکاری کرده و قطعات الکترونیکی او را تعویض کرده بودند. فقط خدا می‌دانست با او چه کرده بودند. ولی من از دیدن او شوکه شده بودم و از او پرسیدم:

«تو این مدت چطور بهت گذشته؟»

ناگهان دریافتم که چقدر جایش خالی بود. البته این مطلب را به پیتر و حتی به خودم نیز اعتراف نکرده بودم. پل گفت:

«حوصله‌ام کاملاً سر رفته بود. خدا را شکر که تمام شد. سه ماه را بدون سر گذراندم و حتی نمی‌دانستم که او مجدداً به سفر می‌رود. همین امروز این مطلب را به من گفتند و به محض تلفن آنها من هم راه افتادم.»

در گوشش گفتم: «او یک مرتبه تصمیم گرفت که به مسافرت برود.»

بیشتر از آنچه فکر می‌کردم از دیدنش خوشحال شده بودم. سه ماهی که پیتر نزد ما بود واقعاً جالب و دوست داشتنی بود ولی پل موجودی جادویی و بسیار متفاوت بود. گویی نوعی سرمستی بود که ارواح ناآشنا او را ارزانی می‌داشتند. او کفشهای پوست سوسماری کابویی به پا کرده بود و پس از آن ژاکتش را درآورد، دیدم زیرپیراهنی به تن دارد که پوشیده از سگک است. به نظر می‌رسید از دیدن من خوشحال شده باشد.

سام و شارلوت را در آغوش گرفت و آنان را بوسید. شارلوت چشمش را به

او برگرداند و پرسید:

«حالا چی پیتتر؟ دوباره به یکی از آن حالات عجیب و غریب برگشتی؟»  
ولی او فقط خندید و جوابی نداد. وقتی پل در آن حالت نمودار می‌شد شارلوت به او علاقه‌مند می‌شد. در حالی که پل نوسابه‌ای برای خودش می‌ریخت و این بار می‌دانست آن را کجا قرار داده‌ام. سام ساده لوحانه به شکل و قیافه او می‌خندید. سام که شادمان شده بود از او پرسید:  
«باز هم نزد ما می‌مانی؟»

آخرین مرتبه که پیتتر با آن شکل و شمایل و به مدت دو هفته در خانه ما و در اتاق پذیرایی اقامت کرده بود، با همین شکل و قیافه بود. فقط سام فکر می‌کرد کفشهایی که این بار به پا کرده، قدری بچه‌گانه بودند. این که پیتتر با آن سلوار خاکی و پیراهن ساتن دوست او به حساب می‌آمد. بچه‌ها هم کم‌کم به تغییرات خلق و خو و لباس پوشیدن او عادت کرده بودند. برای این که مطلبی را به من گوشزد کنند، وقتی شارلوت از آشپزخانه خارج می‌شد، در گوشم گفت:  
«مامی او پرنداک نیاز داره. چون یک لحظه آرام و جدی است و دلش می‌خواهد با سام بازی کنه و دفعه بعد مثل یک پرنس لباس می‌پوشه و درست مانند یک میک جاگر رفتار می‌کنه.»  
به او گفتم:

«عزیزم من هم این را می‌دانم. ولی حقیقت این است که او از لحاظ کاری زیر فشار قرار دارد و برای این که خودش را از بار این همه فشار خلاص کند، این طور لباس می‌پوشه. اصولاً آدمها در این گونه موارد به صورت متفاوت عمل می‌کنند.»

شارلوت زیر لب گفت:

«من مطمئن نیستم که به کدام یک از حالات او علاقه‌مند هستم ولی فکر می‌کنم وضع عادیش جالب‌تر باشه. دفعه قبل به نظرم سرد و بی‌مزه آمد و

این مرتبه احمقانه جلوه می‌کند.»

به او گفتم:

شارلوت من به تو قول می‌دهم ظرف چند هفته بر این مشکلات غلبه

خواهد کرد.»

شارلوت شانه‌هایش را بالا انداخته و ظرف سالاد را سر میز برد. پل هم در کنار سام نشسته بود و همه ما را با شرح برخوردهای عجیب و غریبش با موجودات شگفت‌انگیز و قورباغه زنده سرگرم می‌کرد که طی سالهای گذشته آنان را تجربه کرده بود. این جنبه او چیزی بود که سام خیلی به آن علاقه داشت. من به او خیره شدم و شارلوت که به پیتر عادت کرده بود، دیدن او در آن وضعیت قدری برایش گیج کننده بود. نمی‌دانستم آیا باز هم برای چند هفته پر از ماجرا آماده بودم یا خیر، چون در اعماق قلبم روشهای آرام پیتر را بیشتر دوست داشتم. دیگر آن که پل به اندازه همه اهالی نبراسکا نوشابه می‌خورد. آن روز برای دسر تقاضای نوشابه مخصوص کرد که در خانه موجود نبود و به جای آن از نوع دیگری استفاده نمود که نصف بطری آن از دفعه قبل باقی مانده بود.

آن شب او به سام نوعی بازی با کارت را یاد داد و سپس با شارلوت تخته نرد بازی کرد و پس از آن که هر دوی آنان از او بردند، بازیها به اتمام رسید و هر دو به خواب رفتند. این در حالی بود که از طرز رفتار او خیلی خوششان آمده بود. او به بچه‌ها توضیح داد تصمیم گرفته که با ما بماند و دیگر نمی‌خواست که به کالیفرنیا برود. آپارتمانش را به دوستانی که از لندن آمده‌اند اجاره داده بود. او در تشریح مسائل برای بچه‌ها خیلی محتاط بود، به نحوی که آنها متوجه این حقیقت نمی‌شدند که پیتر واقعاً از آنجا رفته بود.

وقتی بچه‌ها به خواب رفتند، من صادقانه آنچه را در ذهن داشتم به او گفتم که پل من مطمئن نیستم تو حتماً باید اینجا زندگی کنی. چون این



چند ماهه اخیر که پیتر اینجا بود مشکلات جدیدی بروز نمودند من فکر نمی‌کنم او مایل باشد تو اینجا بمانی. مهمتر آن که من هم نمی‌خواستم او در خانه ما اقامت کند. چون این کار برایم دردسرافرین بود. پل گفت:

«استف این ایده خود اونه. اگر او نمی‌خواست من نمی‌توانستم اینجا باشم. از دفترش به من تلفن زد.»

حرفش مرا متعجب کرد. چون به نظر نمی‌رسید که پیتر از اعزام کلون به خانه ما طی ماه سپتامبر کاملاً راضی و خوشحال بود. پل مجدداً گفت:

«او انتظار داره وقتی خودش اینجا نیست ما در کنار یکدیگر باشیم.»

ولی سؤال این بود که او چرا بایستی اینگونه عمل کند. من می‌توانستم برای دو هفته خودم را اداره کنم. با این کارش طوری رفتار کرده بود که من مانند زنی پرهیجان و امثال اینها جلوه کنم. مشکل اصلی آن بود که پیتر در کالیفرنیا بسر می‌برد و تحمل دوری آن برای من ساده نبود. علاوه بر این کارهای زیادی داشتم که باید برای بچه‌ها انجام می‌دادم. خودم را برای تعطیلات آماده می‌کردم. همچنین دنبال کاری می‌گشتم و به میهمانی‌هایی می‌رفتم که دعوت شده بودم. وقتی در اتاق نشیمن بودیم پل سعی می‌کرد تا نوشابه‌ای دیگر بخورد و من سعی می‌کردم این مطالب را به او شرح دهم. ولی او گفت:

«شاید او نمی‌خواهد در این وقت سال تنها بیرون بری. قطعاً دلیلی داشته که به من تلفن کرده و از من خواسته به دیدنت بیایم.»

گفتم: «بهتر است خودم از او بپرسم. درضمن نمی‌دانستم چگونه با آن وضع عجیب و غریب کنار بیایم.»

پل گفت:

«من چنین کاری نمی‌کنم چون فکر می‌کنم خوشحال می‌شه بدونه من اینجا هستم. ولی مطمئن نیستم دلش بخواهد چیزی راجع به این موضوع بشنود. اگر متوجه منظورم بشی درک می‌کنی من مثل یک دوست خیالی

هستم.»

اما خود من بهتر از او به مسأله وارد بودم. به همین دلیل گفتم:  
 «پل، هیچ مطلب خیالی در ارتباط با تو وجود نداره تا دو ماه بعد از آن که  
 تو اینجا را ترک کردی من دچار مشکلات جسمی بودم.»

سرکردن با او کار آسانی نبود و پیتتر حق داشت علی‌رغم مهارتی که پل در  
 کارهای عجیب و غریب داشت به من هشدار بدهد، چون آن کارها واقعاً  
 خطرناک هم بودند. به همین دلیل او هم مرا پیش یک متخصص فرستاد تا  
 مشکل مرا برطرف کند. البته او نپرسیده بود که من چقدر صدمه دیده بودم  
 ولی مطمئن بودم او بدون سؤال هم به این موضوع واقف بود.

پل گفت: «راجع به صدمه‌ای که دیده‌ای برایم صحبت کن. آنها می‌بایست  
 تمام سیم‌های گردن مرا تعویض می‌کردند.»

سپس طوری به من نگاه کرد که گویی احساس پیروزمندانه‌ای به او دست  
 داده بود. در عوض چیزی در درون من شروع به ذوب شدن نمود و این  
 علی‌رغم حسن نیت من نسبت به او و مقاومت من در قبال او بود. پل گفت:  
 «ولی ارزشش را داشت. بین استف اکنون ایام کریسمس است، من فقط  
 دو هفته ناچیز اینجا هستم. اگر الان برگردم، احساس شکست می‌کنم.»

گفتم: «اینطوری برای هردوی ما بهتره. اصلاً چه دلیلی برای این کار  
 وجود داره. من پیتتر را دوست دارم و خودت این را می‌دانی. من نمی‌خواهم از  
 این دوستی سوءاستفاده کنم.»

پل گفت: «تو نمی‌توانی - من کپی او هستم، بخاطر خدا گوش کن! من او  
 هستم و او نیز خود من است.»

من گفتم: «آه نه خدای من - دیگر نه.»

احساس می‌کردم تحت تأثیر شخصیت او قرار دارم و ادامه دادم: «من  
 دیگر نمی‌خواهم آن وضع را داشته باشم.»

سپس او پرسید:

«آیا پس از این که من اینجا را ترک کردم خود را نزدیکتر به او نیافتی؟»  
الته طوری حرف می‌زد که گویی دل آزرده شده بود و من به این که حسن نیت داشته باشد مشکوک شدم.»

از او پرسیدم: «تو از کجا این مطلب را فهمیدی؟»

حقیقت این که من خود را نزدیکتر به پیتر احساس می‌کردم. ولی چطور او توانسته بود به آن موضوع پی ببرد. آیا واقعاً او قادر به این کار بود یا خیر؟  
پل گفت: «استف جدی می‌گم - چون فکر می‌کنم او به همین دلیل مرا به اینجا فرستاده است. شاید بتوانم جنبه‌ای از او را به تو نشان دهم که او خودش قادر به این کار نباشد. به شلوار زرد رنگش و پیراهن و تی شرت سگک دارش نگاهی کردم ولی دیدم نمی‌توانم ادعای او را بپذیرم. البته پیتر خیلی بالاتر از این بود اگر هم چنین جنبه‌ای داشت مطمئن نبودم که او نیاز داشت چنان جنبه‌ای را به من نشان دهد. این تقریباً مثل آزمایش نابخردانه‌ای بود که کسی رویای آن را در سر پرورانده بود و یا مثلاً خود پیتر چنان فکری داشت. ولی آن آزمایش در همان ابتدا از کنترل خارج شده بود. ادامه آن یک تخیل احمقانه بود و من متقاعد شده بودم که نیازی به آن نداشتم. البته آن موضوع ایده او بود و نه من و حتی فکر می‌کنم پیتر هم آن طور فکر نمی‌کرد. در قبال توضیحات منطقی من او پافشاری کرد و گفت:

«ببین - اجازه بده یک شب دیگر اینجا بمانم و من هیچ گونه دردسری بوجود نمی‌آورم، کارهای عجیب و غریب انجام نمی‌دهم، فقط مانند دوتا دوست خوب با هم صحبت می‌کنیم و من فردا صبح اینجا را ترک می‌کنم و قول می‌دهم این کار را انجام دهم.»

از او پرسیدم: «کجا خواهی رفت؟»

گفت: «برمی‌گردم به کارگاه تا سرم را از تنم جدا کنند.»

ولی آن شب کریسمس بود و درست نبود به روش کهنه و قدیمی، ما آن ایام را بگذرانیم و قبل از این که او مجدداً به کارگاه برود شبی را به سختی و بدی گذرانده باشد. درثانی او از ماه سپتامبر آنجا بود و انتظار می‌کشید تا پیتز به کالیفرنیا برگردد. بنابراین به او گفتم:

«خیلی خوب، فقط امشب را می‌توانی اینجا بمانی و هیچ‌گونه لوس بازی از خودت در نمی‌آوری. درضمن می‌توانی یکی از پیژاماهای او را بپوشی.»  
او گفت: «آیا باید حتماً پیژاماهای او را بپوشم؟ خدای من - اونها خیلی زشت هستند. احتمالاً هم رنگ بژ و یا در این زمینه‌ها می‌باشند.»

طوری به آن منظره می‌نگریست که گویی قرار بود سنگ بجای غذا بخورد و مثلاً اگر ساتن‌های سبز مایل به زردش را می‌پوشید کاملاً اوضاع فرق می‌کرد. به او گفتم:

«آنها به رنگ آبی آسمانی با حاشیه دوزی قرمز هستند و تو از آنها خوشتر می‌آید.»

پاسخ داد: «من که در این مورد شک دارم ولی به خاطر تو می‌پوشم.»  
متأسفانه لباسهای خواب پشمی را دور ریخته بودم و خودم هم تصمیم گرفتم که در حمام بخوابم تا از آزار و اذیت پل در امان باشم و نتواند مرا به انجام کاری اغوا کند و او و هم من بعداً تأسف بخوریم. وقتی از حمام بیرون آمد و آن پیژامای آبی رنگ را پوشیده بود به نظر می‌رسید از پوشیدن آن حالت تهوع به او دست داده بود. من نیز دوشی گرفته و لباس خواب بسیار شیکی را پوشیدم که پل در «۲۱» برایم خریده بود. دیگر شمعی روشن نکردم و دیدم که پیتز واقعاً حق داشت. چون آن شمعها می‌توانستند باعث ایجاد آتش سوزی شوند.

پل که از کار من تعجب کرده بود از من پرسید:  
«حتی یکی از اونها را روشن نمی‌گذاری؟»

او به روشن نگه داشتن شمع خیلی علاقه داشت و من هم الان همینطور هستم. ولی آن موقع به او گفتم:

«خیر و چراغ اتاق را هم خاموش می‌کنم. در حالی که به او اخطار می‌کردم به رختخواب رفتم.»

او پرسید: «تو چرا امشب اینقدر سخت‌گیری می‌کنی؟»

من به خاطر او آوردم تو اینجا برای انجام این مأموریت آمدی که از یک دوست قدیمی دیدن کنی که بخشی از تخیلات احمقانه گاه به گاه اوست. ولی سه ماه گذشته پیتر آنقدر عادی و معمولی به نظر می‌آمد که برای من مشکل بود به خاطر بیاورم کلون، ایده خود پیتر بوده است. پل برسید:

استف، اما تخیلات خود تو چه شدند؟ آیا به طور کلی آنها را از دست داده‌ای؟ یا این که پیتر آنها را نابود کرده است؟»

گفتم: «خیر این طور نیست بلکه او باعث شادی من نیز بوده است و مرا خوشبخت کرده است.»

گفت: «من به حرف‌های اعتقاد ندارم.»

او این حرف را جدی می‌زد. ولی من در تاریکی ابروانم را درهم کشیدم. چون از او دعوت نکرده بودم که نزد ما بماند. دلم هم برایش می‌سوخت. او گفت: «اگر تو از بودنم در سه ماه گذشته شادمان و خوشبخت بوده‌ای الان هم باید همانطور باشی. ولی اکنون متوجه می‌شوم خیلی عوض شده‌ای.»

به او گفتم: «من نمی‌توانم با دو نفر سر و کار داشته باشم.»

گفت: «ما دو نفر نیستیم، بلکه یک نفریم.»

گفتم: «پس هر دو تایتان دیوانه هستید.»

گفت: «این ممکنه، ولی ما هر دو تو را دوست داریم.»

گفتم: «من هم شما را دوست دارم ولی نمی‌خواهم دچار اغتشاش فکری شوم. دفعه قبل که اینجا بودی، مهر تو در دلم جای گرفت و بعد که پیتر

برگشت عاشق او شدم و اصلاً هیچ علاقه‌ای به تو نداشتم. چون آن زمان سر در بدن نداستی. این کارها همه‌اش دیوانگی و حماقت است.»

نمی‌خواستم چنان بحثی را با او ادامه دهم. ولی به نظر می‌رسید خودش برای آن گونه بحث‌ها آمادگی دارد. وقتی به سوالات من پاسخ می‌داد، مثل کسی حرف می‌زد که احساساتی شده باشد.

پرسید: «می‌دونی الان دلت کجاست؟»

گفتم: «توهین نکن.»

گفت: «چرا چند لحظه دهانت را نمی‌بندی. ....»

بعد هم از من تعریف و تمجید کرد و گفت: «تو واقعاً محشری.»

این سؤال هم در ذهنم نقش بست که او دیگر چه جور هدیه عجیب و غریبی بود و این که هر دوی آنان واقعاً چه معنا و مفهومی برای من داشتند. اگرچه پیتر را به پل ترجیح می‌دادم. به هر حال پیتر برایم جالب بود و به او علاقه داشتم. گفتم: «فکر می‌کنم تو برای من خطرناکی.»

در حقیقت می‌خواستم او احساس شرمساری کند و من احساس بی‌گناهی! هرچه بود آن کار اشتباه پیتر بود، چون پیتر او را اختراع کرده بود و درضمن پیتر بود که او را نزد من فرستاده بود. اگر نمی‌خواست چنین اوضاهی پیش بیاید نمی‌بایست او را به من هدیه می‌کرد. ولی اگر این کار برای امتحان بود و می‌خواست میزان صداقت و وفاداری مرا بداند، آن وقت چه؟ در آن صورت با مشکل جدی روبرو بودم. اگر او واقعاً کپی پیتر بود من بی‌تقصیر بودم. چون پای غریبه‌ای در کار نبود. علی‌رغم خیلی چیزها که به ذهنم می‌آمد به نظر می‌رسید پل خود آن مرد باشد که همان صورت و چهره، همان بدن و همان روح را داشت. فقط کارهای عجیب و غریب پل بود که علی‌رغم جالب بودنش در پیتر وجود نداشت. دیگر آن که کمد لباسهای آنها با هم خیلی متفاوت بود. پل اعتراض کرده و گفت:

«من برای تو خطرناک نیستم تو هم سعی نکن این را به مشکلی تبدیل کنی.»

حرف او به نظرم بی‌معنی آمد. یعنی آن را درک نمی‌کردم و راستش گیج شده بودم. به همین دلیل به او گفتم:

«پس خودت این را توضیح بده چون من نمی‌توانم آن را درک کنم.»  
 پل گفت: «وضع شبیه یک تخیل است. چون من دنباله‌ای از خود او هستم. علاوه بر این جواهرات گران قیمتی که تقدیم می‌کنم همیشه یادآور من است.»

در حالی که این حرف را می‌زد لامپ اتاق را روشن کرد و از جیب پیژامای خود یک گردنبند الماس ضخیم بیرون آورده و آن را به دستم داد.

گفتم: «خدای من! این چیه؟»

گفت: «تو بگو شبیه به چیه؟ راکت تنیس و یا مار بدلی که نیست. راستش سر راهم در فروشگاه تیفانی توقف کردم و آن را خریدم.»

گفتم: «آه، پل تو واقعاً دیوانه‌ای... ولی هرچه هست خیلی از آن خوشم می‌آید.»

وقتی آن را به گردنم بست خنده‌ای کردم و گفتم:

«حالا من باید احساس شرمندگی و گناه کنم. چون فکر می‌کنم با این کارت مرا می‌خری.»

پل گفت: «من قدرت آن را ندارم. ولی او می‌تونه. استف چرا با او ازدواج نمی‌کنی و بجای این همه پنهان کاری‌ها، کار را یکسره نمی‌کنی؛ چون این عمل وقت تلف کردنه. به علاوه شما دو نفر به هم علاقه دارید.»

گفتم: «این خارج از موضوعه.»

گفت: «نه اتفاقاً این خود موضوعه.»

گفتم: «نمی‌دونم موضوع چیه. مدت سیزده سال بود که ازدواج کرده بودم

و ناگهان راجر گفت که دیگر دوستم نداره، به همین دلیل نمی‌خواهم دوباره آن را تجربه کنم.»

گفت: «راجر یک آدم بی‌معنی است، ولی پیتر اینطور نیست.»

گفتم: «این درست، ولی هنوز از من درخواست ازدواج نکرده است و اگر تقاضای ازدواج کند، آن وقت تکلیف ما چه می‌شود؟ چون دیگر جواهری به من هدیه نمی‌شود.»

گفت: «این قدر طماع نباش! به علاوه این بستگی به او داره. شاید او از من بخواد که هر وقت به کالیفرنیا می‌رود، من نیز اینجا باشم.»

صادقانه به او گفتم: «ولی من مطمئن نیستم.»

ضمناً خودم هم نمی‌دانستم چه قدر بی‌عقل بودم که با موجودی غیرحقیقی چنان مکالمه‌ای را انجام می‌دادم. ولی او باهوش بود و تقریباً به همان اندازه پیتر زیرک به حساب می‌آمد، البته نه به اندازه پیتر ولی به هر حال دوست داشتنی هم بود. بعضی اوقات پل به موجودی قابل‌تحسین تبدیل می‌شد و بعضی وقتها هم تقلید ناقصی از پیتر بود. پل متفکرانه گفت:

«احتمالاً تو را با خودش به کالیفرنیا خواهد برد و البته اگر باهوش و زیرک باشد این کار را خواهد کرد و اگر نکند من و تو هستیم و بازیهای عجیب و غریب که همیشه ادامه خواهد یافت. بعضی اوقات به این فکر می‌رسم اگر تو به من علاقه داری در حقیقت به خاطر آن است که او را دوست داری.»

البته این حرف او کاملاً صحت داشت ولی من نمی‌خواستم احساسات او را جریحه‌دار کنم. چون پل خیلی ساده آزرده خاطر می‌شد. مشکل بود که انسان بتواند به خاطر بیاورد او بجای قلب مقداری سیم در بدن داشت. بعد به پل گفتم: «بهر حال.... با او ازدواج نخواهم کرد و تو می‌باید به خرید جواهرآلات برای من ادامه دهی و آن را به حساب او بگذاری تا به آن عادت کند.»

پل به آرامی گفت:

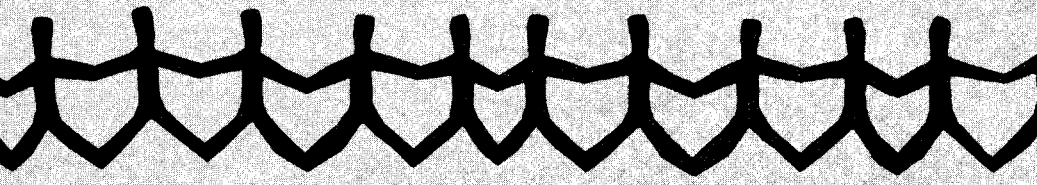


«مشکل این است که همین کار را انجام خواهم داد.»  
 در حالی که کنار یکدیگر نشسته بودیم و داشتیم به این حقیقت می‌رسیدم  
 که جای او در آن مدت خیلی خالی بود. او چیزهایی به من می‌گفت و حرفهایی  
 می‌زد که هرگز به فکر بیتر نمی‌رسید. پل گفت:

«اگر اجازه نمی‌داد که دوباره برگردم واقعاً تو را از دست می‌دادم.»  
 در حالی که خمیازه می‌کشیدم به او گفتم:

«راجع به این موضوع نگران نباش! بگذار قدری بخوابم.»

وقتی داشت می‌خوابید پیش خود فکر کردم که این دفعه موضوع جالبی در  
 ارتباط با او وجود داشت که به شدت مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. پنج دقیقه بعد  
 هم به خواب عمیقی فرو رفتم. من به مطالبی فکر می‌کردم که او گفته بود  
 چون آن وضعیت تا حدودی گیج‌کننده بود و این درست مثل آن بود که آدم با  
 دو نفر زندگی کند و هر دوی آنان در هم تداخل داشتند. وقتی یکی پایان  
 می‌گرفت دیگری آغاز می‌شد و این هزینه‌ای بود که من بابت دوستی با کلون  
 می‌پرداختم. او از تراشه‌های کامپیوتری و مجموعه‌ای از سیمها و مدارها  
 تشکیل شده بود. البته از نظر من چیزهای دیگری هم در پل وجود داشتند.  
 مثلاً کارهای عجیب و غریبش و جواهراتی که برایم می‌خرید. در حالی که  
 لبخند می‌زدم و از بودن در کنار پل احساس شادی می‌کردم، خوشحال بودم از  
 این که بیتر او را مجدداً نزد من فرستاده بود.



قلل مشقة



چند روز بعد را کلاً خوش گذراندیم و همه تفریحاتی را که قبلاً داشتیم باز هم تکرار کردیم. وقتی بچه‌ها مدرسه بودند تمامی وقت خود را در خانه می‌گذراندیم. از پیدا کردن شغل جدید هم تا ژانویه بعد دست برداشتم و هر شب پل کارهای عجیب و غریب می‌کرد و سعی داشت پایان هفته را روز خوبی برای بچه‌ها بوجود آورد. حتی یک بار آنان را برای اسکیت بازی به مرکز راکفلر بردیم. پل لباس ورزشی یکدست خود را پوشید که روی یقه آن با سگک پوشانده شده بود. گرچه آن لباس برای او قدری رسمی به نظر می‌آمد ولی از حق نگذریم اسکیت باز ماهری بود و همه آنانی که بازی او را دیدند از او خوششان آمد.

بالاخره یک روز بعدازظهر هم به دفتر کار رفت تا بجای پیتز به کارها رسیدگی کند. پیتز چندین بار از وست کلوست تلفن کرده بود و به نظر می‌رسید که شدیداً درگیر مسائل تجاری می‌باشد. من هم راجع به پل هیچ چیز به او نگفتم و حتی اشاره‌ای به این مطلب نکردم که پیش من بود. فکر می‌کنم خود او هم نمی‌خواست چیزی در این مورد بداند. از طرف دیگر پل هم مرا سرگرم می‌کرد. البته آن مرتبه با دفعات قبل فرق داشت.

از این که به کمند عشق هردو افتاده بودم گویی شکنجه می‌شدم. حتی

انبوه هدیه‌هایی که پل برایم خریداری می‌کرد و هزینه آنها را به حساب پیتتر می‌گذاشت. من هم این را خوب می‌دانستم و مرا می‌آزرد. روزی که او به محل کار رفت، من با روان پزشک قبلیم تماس گرفتم. وقتی راجر مرا ترک کرد نزد او می‌رفتم. جریان خود را برایش تعریف کردم. از شنیدن آن کاملاً متعجب شد. چون حدس می‌زد در آن دو سالی که من نزد او نرفته‌ام، خودم را کشته بودم یا به هر نحوی پیش راجر برگشته بودم و یا شخص دیگری را پیدا کرده تا مرا مجدداً شکنجه کند. چون یکی از بیمارانش وقت ملاقات خود را لغو کرده بود، دکتر به من گفت اگر ظرف نیم ساعت خود را به دفترش برسانم، می‌تواند مرا بپذیرد و من هم قول دادم که خود را در این مدت به او برسانم.

در عرض دو سال گذشته وضع مطب او تغییری نکرده بود. صندلی که من بر روی آن و در مقابل او می‌نشستم قدری کهنه‌تر شده بود و تصویرهایی که روی دیوار نصب شده بودند، کسالت آورتر به نظر می‌آمدند. خود او نیز موهای ریخته بود و فرش زیر پا هم نخ نما شده بود ولی با توصیف این مسائل که شرح دادم مطبش جالب جلوه می‌کرد. به خود گفتم در ارتباط با وضعیت خودم با پل و پیتتر دچار اغتشاش فکری شده‌ام. چون پیتتر را بیشتر دوست داشتم و او همه آن چیزی است که من در تمامی عمرم می‌خواستم و وقتی در کنارم بود همه چیز کامل جلوه می‌کرد. ولی در غیاب او به نظر درگیر روابط دیوانه‌کننده‌ای با پل می‌شوم که خودش را دوست مجازی پیتتر می‌نماید. البته اینطور نبود و روز به روز هم در نظر من بیش از پیش حقیقی جلوه می‌کند و طوری در من نفوذ کرده که دچار ترس و اضطراب شدم. به همین دلیل به دیدار دکتر اشتاین فلد رفتم. او با مهربانی پرسید:

«خوب، استفانی چه چیز باعث شده تا دوباره به اینجا بیایی؟ دوباره

برگشتی پیش راجر؟ هان، اینطوره؟»

گفتم: «نه، خدای من، اصلاً اینطور نیست.»

بخصوص که شارلوت به من اطلاع داده بود که هلنا باردار شده و جالب این که اصلاً به آن موضوع اهمیت نمی‌دادم. در حالی که قبلاً فکر می‌کردم اگر چنان چیزی اتفاق بیفتد، به شدت ناراحت خواهم شد چون آنقدر با کارهای عجیب و غریب پل سرگرم بودم و آنقدر به رفتن پیتز به کالیفرنیا فکر می‌کردم که دیگر وقت فکر کردن به راجر و هلنا را نداشتم.

لذا به او گفتم: «نه دکتر موضوع دیگری است.»

حتی یک ثانیه از وقت خودم را تلف نکردم که به او در مورد وضع راجر و هلنا توضیحاتی بدهم. فقط به او گفتم:

«من به دو مرد علاقه‌مند شده‌ام و این مسأله مرا به جنون می‌کشاند. البته، نه این که هر دو نفر کاملاً حقیقی باشند بلکه فقط یکی از آنان حقیقی و دیگری هم کمابیش حقیقی می‌باشد.»

یک مرتبه فهمیدم تشریح چنان مطلبی برای دکتر کار ساده‌ای نبود، چون وقتی آن حرفها را می‌زدم او با علاقه‌مندی به حرفهایم گوش می‌داد. دکتر پرسید: «بالاخره با دو نفر سر و کار داری یا یک نفر؟ چون متوجه منظورت نشدم.»

حقیقت آن که خودم هم نمی‌دانستم با چند نفر سر و کار داشتم و دکتر هم مانند خود من گیج شده بود. اینطور توضیح دادم که:

«یکی از آنان حقیقی است و دیگری مجازی است. وقتی نفر حقیقی وجود ندارد من با کسی که مجازی است درگیر روابط عجیب و غریب می‌شوم و نفر مجازی وقتی سر و کله‌اش پیدا می‌شود که نفر حقیقی به مسافرت رفته باشد. در حقیقت همان مرد حقیقی او را به سراغ من می‌فرستد.»

دکتر اشتاین فلد در حالی که سرش را تکان می‌داد با ولع خاصی به من نگاه می‌کرد. گویا بیشتر از آن چه او فکر می‌کرد عصبی و روانی جلوه می‌کردم. دکتر پرسید: «رابطه شما با... نفر حقیقی چطور است؟»

با اطمینان کامل پاسخ دادم: «عالی است.»

او هم سری تکان داد و گفت:

«از شنیدن این مطلب خوشحالم ولی آیا نفر دوم فقط یک تخیل نیست؟»

استفانی به من اعتماد کن و حقیقت را بگو.»

گفتم: «هم حقیقی و هم تخیلی است. دکتر می‌دانم این موضوع برای شما

بی‌معنی جلوه می‌کند ولی پل کپی مرد اول است که اسم او پیتر می‌باشد.»

گفت: «آیا منظور شما این است که خیلی شبیه هم هستند؟ یا دوقلوی هم

هستند؟»

گفتم: «خیر منظورم این است که آنها یک شخص واحد هستند. پل کپی

پیتر است، البته کمابیش اینطور به نظر می‌آید. پیتر در زمینه بیونیک کار

می‌کند و آزمایشات غیرمعمول زیادی را انجام داده و حقیقتاً به او علاقه‌مند

هستم.»

وقتی این حرفها را می‌زدم، دانه‌های عرق بر روی پیشانی دکتر اشتاین فلد

پیدا شدند و باید اعتراف کرد که برای هر دوی ما درک این موضوع آسان نبود

و از این که پیش او رفته بودم، تأسف می‌خوردم.

دکتر گفت: «استفانی الان داروی بخصوصی مصرف می‌کنی؟ یا این که

بطور سر خود دارویی می‌خوری؟ میدونی بعضی داروها اثر جانبی دارند و

ایجاد توهم می‌کنند.»

گفتم: «من دچار توهم نشده‌ام، پل نمونه بیونیکی پیتر است و زمانی که

پیتر از اینجا رفته او را نزد من فرستاد. پاییز گذشته با او آشنا شدم و الان نیز

دوباره همین ماجرا شروع شده است. احساس می‌کنم بطور کلی دارم عقلم را

از دست می‌دهم. چون نمی‌دانم به کدامیک از آنها بیشتر علاقه‌مندم، البته

اغلب گرفتار عشق پیتر هستم چون شخص حقیقی اوست.»

سپس دکتر پرسید:

«استفانی آیا گهگاهی صداهایی هم می شنوی؟ مثلاً وقتی آنها حضور ندارند؟»

پاسخ دادم: «نه من هیچ صدایی نمی شنوم. فقط مسأله این است که با دو نفر مراوده دارم و نمی دانم با این مشکل چه کنم.»

دکتر پرسید: «بنابراین مشکلی در کار نیست. فقط بگو ببینم آیا هر دوی آنان واقعاً حقیقی هستند؟ منظور انسانهایی مانند خود من و تو؟»  
با احتیاط پاسخ دادم: «خیر، یکی از آن دو حقیقی نیست. پیتز که الان اینجا نیست پل را نزد من فرستاده است.»

دکتر ابروانش را در هم کشید و مجدداً به من خیره شد. من آروز می کردم هر جایی از این کره خاکی باشم بجز مطب او. مجدداً پرسید:

«آیا پل الان توی اتاق و با خود ماست؟ یعنی می توانی او را ببینی؟»

پاسخ دادم: «البته که نمی توانم او را ببینم.»

گفت: «خوب وقتی او تو را ترک می کند، احساس می کنی که رفته است؟ آیا می خواهی جای خالی او را کسی پر کند، حتی اگر آن شخص موجود خیالی باشد؟»

گفتم: «نه من او را بوجود نمی آورم. بلکه پیتز او را نزد من می فرستد.»

پرسید: «چطوری او را نزد تو می فرستد. مثلاً با یک بشقاب پرنده؟»

انتظار داشت ظاهراً چنین پاسخی را به او بدهم. ولی به او جواب دادم:

«پل معمولاً همراه با پانزده عدد ساک صورتی سوسماری شکل و از سمت هر مس می آید. وی علاقه شدیدی به لباسهای عجیب و غریب دارد. ولی با او بودن هم خودش لطف و صفایی دارد.»

دکتر پرسید: «پیتز چطور؟ او شبیه چیه؟»

پاسخ دادم: «او محشره، مؤدبه، باهوشه، دوست داشتنیه و رفتارش با

بچه های من واقعاً عالیه، من که دیوانه او هستم.»



دکتر پرسید: «چه نوع لباسی می پوشد؟»

جواب دادم: «شلوار جین آبی، پیراهن دکمه دار و ژاکت.»

پرسید: «آیا طرز لباس پوشیدن پل شما را مایوس می کند و دوست داری که او مانند پیتر رفتار کند؟»

پاسخ دادم: «خیر به هیچ وجه. اتفاقاً طرز لباس پوشیدن او و رفتارش را می پسندم و او بدون آن که سعی بکند جذابتر از پل می باشد.»  
دکتر گفت: «خیلی عالیه استفانی، این واقعاً عالیه، اما بگو بینم احساسات نسبت به پل چطور است؟»

پاسخ دادم: «به او هم علاقه مندم. چون آدمی است که دوست دارد خوش بگذراند. ولی بعضی اوقات رفتار ناجوری دارد. فرزندان مرا دوست دارد و حقاً آدم دوست داشتنی است و در جاهایی هم خیلی عالی است. در اینطور مواقع توی هوا پشتک می زند و روی زمین فرود می آید.»  
می دیدم که دکتر در حال دچار شدن به یک بحران عصبی بود و برایش واقعاً متأسف بودم. بعد پرسید:

«گفتی توی هوا پشتک می زنه؛ آیا این نفر حقیقی است یا مجازی؟»

پاسخ دادم: «او مجازی نیست بلکه او یک نمونه تولید شده و کپی شده بیونیکی است. او از سیم و اینطور چیزها ساخته شده ولی درست شبیه پیتر است.»

دکتر پرسید: «وقتی پیتر برمی گردد چه اتفاقی می افتد؟ آیا باز هم او را می بینی؟»

جواب دادم: «نه، چون او را به کارگاه برمی گردانند. سیمهایش را کنترل می کنند و سرش را از تن جدا می کنند.»

این حرفها را که می زدم دانه های عرق از سر و روی دکتر اشتاین فلد سرازیر شد و ابروانش را در هم کرد. من واقعاً آنجا نرفته بودم که او را شکنجه

بدهم، بلکه می‌خواستم خودم را سبک سازم ولی متأسفانه این رفتن و مراجعه کردن به او نه برای من و نه برای او کارساز بود. سپس پرسید:

«هیچ وقت دارو مصرف کرده‌ای؟»

جواب دادم: «مثل چی؟ مثل پروزاک؟ فقط قبلاً والیوم مصرف می‌کردم که خودتان برایم تجویز کرده بودید.»

وی توضیح داد: «من عملاً به داروهایی خاص در مورد شما فکر می‌کردم مثلاً دارویی مثل دپاکوت. آیا هرگز اسم چنین دارویی را شنیده‌ای؟ از دفعه قبل به بعد که شما را دیدم هیچ نوع داروی خاص مصرف نکرده‌ای؟»

پاسخ دادم: «خیر دارو مصرف نکرده‌ام.»

او مجدداً پرسید: «آیا این اواخر در بیمارستان بستری بوده‌اید؟»

او این سؤال را همراه با یک حس همدردی مطرح می‌کرد و من شروع به ترسیدن کردم. چون فکر می‌کردم احتمال داشت به مرکز بیماریهای روانی زنگ بزند، تا بیایند و مرا معاینه کنند. شاید هم من واقعاً به چنان جایی تعلق داشتم.

برای این که دکتر اشتاین فلد از آنچه می‌گویم اطمینان حاصل کند گفتم:

«نه دکتر من در بیمارستان بستری نشده‌ام. می‌دانم این جریان مسخره به

نظر می‌آید. ولی من قسم می‌خورم که هرچه می‌گویم واقعاً اتفاق می‌افتد.»

گفت: «من به حرف تو اعتقاد دارم. مطمئن هستم هردوی آنان خیلی

حقیقی به نظر می‌آیند.»

توانستم حدس بزنم که او تصور می‌کرد هردوی آنان مخلوق ذهن من بودند و همه آن حرفها تخیلات احمقانه بود که حقیقتاً هم بود و همه‌اش را خودم ساخته بودم. البته چنان داستانی احمقانه و دیوانه کننده بود ولی نه تا آن حد که او فکر می‌کرد. در آن موقع از پیتر بدم آمد که چرا چنین مشکلی را برایم بوجود آورده. سپس دکتر گفت:

«این فرم را پر کن تا دارویی برایت بنویسم و فردا مجدداً تو را می‌بینم.»  
ولی به او گفتم: «من وقت ندارم. چون من و پل فردا بچه‌ها را برای خرید  
کریسمس به فروشگاه می‌بریم.»  
دکتر اشتاین فلد در حالی که تعجبش بیشتر شده بود به من نگاهی کرد و  
گفت: «که اینطور.»

بعد هم پرسید: «آیا راجر هنوز هم حضانت بچه‌ها را به عهده دارد؟»  
به او پاسخ دادم: «خیر. سرپرستی بچه‌ها به عهده من است.»  
اما ناگهان می‌خواستم بزنم زیر خنده، چون با آنچه که من به او گفته بودم  
آنقدر کله‌اش جوش آورده بود که حد نداشت و آرزو می‌کردم یککاش  
می‌توانست پل را در لباسهای طلایی - نقره‌ای، قهوه‌ای مایل به صورتی، سبز  
مایل به زرد و یا صورتی پررنگ و ارغوانی درخشان ببیند یا او را با آن  
لباسهای ورزشی پلنگی‌اش و یا شلوار مخملیش می‌دید. آن وقت به آنچه من  
گفته بودم اعتقاد پیدا می‌کرد و می‌فهمید چرا دچار اغتشاش فکری شده بودم.  
مجدداً پرسید: «هیچ وقت دچار سردرد نمی‌شوی؟ البته منظورم  
سردردهای شدید است.»

جواب دادم: «خیر، دکتر من دچار سردرد نمی‌شوم.»  
بعد در حالی که لبخند بر لب داشتم از جایم بلند شدم و او با نگاهی  
درخشان به من چشم دوخت.

به او گفتم: «خیلی متأسف هستم که مشکل من اینقدر پیچیده است.»  
او گفت: «به زودی ما شر این مشکل را از سرت کم می‌کنیم. پس از  
مصرف دارو احساس بهتری خواهی داشت. چند هفته طول می‌کشد تا دارو اثر  
کند و به همین دلیل باید از همین حالا شروع کنی. از تو می‌خواهم فردا تلفن  
کنی و قرار ملاقات دیگری با من داشته باشی.»

گفتم: «همین کار را خواهم کرد و قبل از آن که او قید و بند بیشتری به

پای من ببندد، از مطب او فرار کردم.»

یک تاکسی گرفتم و به خانه رفتم، دیدم پل مشغول بازی با بچه‌ها بود. دومین نوشابه را شروع به خوردن کرده و تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، این بود که مانند دکتر اشتاین فلد به او نگاه کرده و سرم را تکان دادم. چند دقیقه بعد در حین تهیه شام به دیدنم آمد و گفت: «حالت خوبه؟»

گفتم: «نخیر و از تو هم متنفرم!»

جداً هم در آن لحظه همین احساس را داشتم و ادامه دادم:  
«از لطف تو و آن دیوانه‌ای که تو را اینجا فرستاده امروز بعدازظهر ناچار شدم سراغ پزشک قبلی خودم بروم و او را متقاعد کنم که دیوانه هستم.»  
پرسید: «به او نگفتی دیوانه نیستی؟ شاید هم همگی اینطور هستیم.»  
جواب دادم: «سعی کردم، ولی فکر می‌کنم او حق داره. چون این بیماری مسری است.»

پل با علاقه زیادی سؤال کرد که: «او گفت چکار کنی؟»

گفتم: «به من گفت دارو بخورم تا توهماتم برطرف شود. به او گفتم تو یک کلون هستی و پرسید که آیا تو در آن موقع هم توی مطب او بودی یا نه. عالیه، اینطور نیست؟»

پل گفت: «خیلی هم عالیه، باور کن اگر من آنجا بودم او خودش می‌فهمید.»

گفتم: «شوخی نکن.»

آن شب او یک شلوار مخملی و یک پیراهن ساتن پوشیده بود که تا معج دست باز می‌شد و علامت صلح هم روی سینه‌اش بود. سپس گفتم:

«ولی او فقط می‌توانست صدایت را بشنود نه آن که تو را ببیند.»

پل نگاهی به من انداخت و از صدای من فهمید مشکلی دارم. اصلاً حال و حوصله لوس بازیهای او را نداشتم. برای اولین بار بود که عملاً از لباسهای

افراطی و طرز نوشابه خوردنش و حرکاتش حالم بهم می خورد. واقعاً جای پیتر خالی بود. پس از شام وقتی پیتر تلفن کرد، گوشی تلفن را داخل حمام بردم تا بطور خصوصی با او صحبت کنم.

او پرسید: «اوضاع چطوریه؟»

گفتم: «عالیه، خیلی متشکرم. چون دارم به طور کامل دیوانه می شوم.»

پرسید: «بچه‌ها اذیت می کنند؟»

گفتم: «نخیر، شما دونفر، هر دویتان را می گویم.»

او بلافاصله فهمید چه می گویم.

پرسید: «او دوباره آنجاست؟»

صدایش نشان می داد تعجب کرده و اصلاً از آن بابت خوشحال نیست.

گفتم: «لا بد تو نمی دوستی و تو هم او را نفرستادی؟»

گفت: «این مرتبه من او را نفرستادم. چون فکر می کردم سرت شلوغه و

بدون او راحت تر هستی.»

اولین بار بود که حرفش را باور می کردم و به همین دلیل از او پرسیدم:

«پس چطوری به اینجا آمده؟»

پیتر پاسخ داد: «استف، صادقانه می گویم. من مطمئن نیستم. اگر او آزارت

می دهد بفرستش بیاید. فردا صبح او را تحویل خواهم گرفت و آنها او را به

کارگاه برمی گردانند و سر از تنش جدا می کنند.»

به سرعت به او گفتم: «نخیر. او می تونه صبر کنه تا خودت برگردی.»

حقیقت این بود که علی رغم همه خل بازیهایش می خواستم بماند ولی

نمی خواستم این مطلب را به پیتر بگویم. ناگهان عصبانی شد و از من پرسید:

«تو می خواهی او آنجا بماند؟»

گفتم: «مشکل من الان این است که دیگر نمی دانم چه می خواهم. البته

حقیقت محض هم همین بود.»

گفت: «پس اوضاع اینطوریه؟»

گفتم: «وای خدای من، تو مثل دکتر اشتاین فلد حرف می‌زنی.»

پرسید: «اون دیگه کیه؟»

جواب دادم: «یک جانوری که می‌خواست امروز از من اعتراف بگیرد و این هم تقصیر خودت هست. چرا گم نمیشی و نمی‌گذاری تو را از دست بدهم. درست مثل آنچه که مردم معمولی هستند زندگی کنم؟ تو یک کلون لعنتی فرستاده‌ای تا از من محافظت کند، ولی او داره منو دیوانه می‌کند.»

ناگهان خیلی عصبانی شدم و این تقصیر خودش بود و اهمیت هم نداشت که چقدر به او علاقه داشتم.

او گفت: «فکر می‌کردم که تو به او علاقه داری.»

گفتم: «بله به او علاقه دارم.»

گفت: «شاید زیاده روی می‌کنی. همه حرفت همینه؟»

وقتی این حرفها را می‌زد درست مثل خودم عصبانی به نظر می‌رسید و چیزی بیشتر از حسادت در وجودش احساس می‌شد. در حالی که صدایش نشان می‌داد واقعاً نگران باشد اینطور گفت که:

«سعی خواهم کرد که زودتر به خانه برگردم.»

گفتم: «شاید بهتر باشد که هر سه نفر در کنار هم زندگی کنیم. درضمن هلنا

بازدار است.»

گفت: «فهمیدم این همان موضوعی است که تو را آزار می‌دهد؟»

گفتم: «شاید اینطور باشد - ولی نه، اینطور فکر نمی‌کنم. بچه‌ها از شنیدن این خبر ناراحتند. اونها از هلنا نفرت دارند، بخصوص از این که بچه‌دار هم شده است.»

گفت: «استف، من متأسفم.»

گفتم: «نخیر متأسف نیستی.»

آن وقت بود که فریاد زدم و ناگهان صدای پل و بچه‌ها را توی اتاق شنیدم و گفتم:

«محض رضای خدا کاری بکن او یک الکی است و اگر یک بار آن شلوار لعنتی خطادارش را ببینم، جنون می‌گیرم، شاید هم الان جنون گرفته‌ام. آخر این حادثه چطوری برای من اتفاق افتاد.»

همه‌اش تقصیر او بود. می‌خواستم ازش متنفر باشم ولی نمی‌توانستم چون به او علاقه‌مند بودم. بچه‌ها هم او را دوست داشتند. حتی شارلوت نیز این مطلب را تصدیق می‌کرد و سام هم مدتها بود که از طرفداران پر و پا قرص او شده بود. بخصوص از آن روزی که راجر به مناسبت جشن هالوین او را تنها گذاشت و پیتتر به دادش رسید.

مجدداً گفتم: «آن کار فقط یک تجربه و آزمایش بود. اینقدر آن را جدی نگیر.»

هردوی ما مثل آدمهای دیوانه حرف می‌زدیم و صدای ما مانند چنین افرادی بود. خدا را شکر که دکتر اشتاین فلد نبود تا آن را بشنود.

گفتم: «بله، باید که جدی نباشم. چون او الان اینجا زندگی می‌کند و من هم نمی‌توانم بین شما دونفر فرق بگذارم. وقتی داره دوش می‌گیره مثل خودت به نظر می‌آید و وقتی لباس تنش می‌کنه مثل الویس پریسلی لعنتی جلوه می‌کنه.»

گفتم: «می‌دانم... می‌دانم... سعی کردیم این مطلب را به طرز صحیحی جفت و جور کنیم ولی گویا او اجازه این کار را به ما نخواهد داد.»

به این فکر رسیدم مایل نبود بداند پل هنگام دوش گرفتن شبیه چه کسی می‌باشد، چون خودش بیشتر از همه پل را می‌شناخت.

گفتم: «او فکر می‌کنه که تو باید با من ازدواج کنی. اصلاً می‌تونی فکرش را بکنی که چه می‌گوید؟ او از تو هم دیوانه‌تر است.»

در آن موقع زار زار می‌گریستم. پیتز مدتی سکوت کرد و سپس گفت:  
«ناراحت نباش هیچ کدام از ما آنقدر دیوانه نشده‌ایم که دست به چنین  
کاری بزنیم.»

در حالی که قدری صدایش ضعیف به گوش می‌رسید، گفت:  
«خوشحالم که این را می‌شنوم.»

گفتم: «من هم همینطور. چون نیاز دارم تا هر دو شما را ترک کنم و سعی  
کنم دوباره سلامت عقلانی خود را به دست بیاورم.»

لا بد فکر می‌کردم بهتر بود دوباره جلوی تلویزیون بنشینم و برنامه مورد  
علاقه‌ام را تماشا کنم. آن زمانی که با راجر زندگی می‌کردم، حداقل یک زندگی  
طبیعی داشتم ولی آن هم از دستم رفت و آنگاه چه برایم باقی ماند. یک مرد  
بیونیک، دکتر فرانکشتین و یک مخترع دیوانه. واقعاً که قاطی کرده بودم. به  
همین دلیل نشستم و زار زار گریستم.

پیتز گفت: «استف، تعطیلات برای همه دوران سختی است، تو فقط الان  
عصبی هستی، سعی کن استراحت کنی من به زودی برمی‌گردم. او را به کارگاه  
برمی‌گردانم و اگر بخواهی حتی می‌توانم او را به طور کامل از کار بیندازم.»  
گفتم: «ولی این کار وحشتناکی است، به علاوه من او را دوست دارم.»  
همین حرف ما را به همان وضع اول برگردانید. یعنی این که من پیتز را  
دوست داشتم و درضمن نمی‌خواستم پل را هم از دست بدهم و این همان  
وضعیت دیوانه کننده قبلی بود.

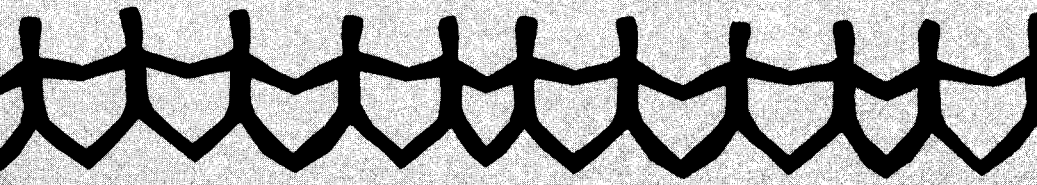
پیتز مجدداً گفت: «قدری موضوع را آسان بگیر! امشب استراحت کن؛ او  
توی اتاق پذیرایی می‌خواهد؟»  
گفتم: «بله - حتماً»

ولی در حقیقت می‌خواستم بگویم خیلی احمقی، چون اتاق پذیرایی را  
برای آن نساخته‌اند تا کسی داخل آن بخوابد ولی این حرف را نزدم و گفتم:



«دوستت دارم.»

او نیز گفت: «من هم دوستت دارم. فردا صبح بهت تلفن می‌کنم.»  
گوشی تلفن را گذاشت و شب دوباره همه آن ماجراها تکرار شد. من هم نتوانستم مقاومت کنم و وقتی صبح شد هنوز بیدار بودم و گیج و آشفته و پریشان، از هر دوی آنان نفرت داشتم. می‌خواستم پیتر هرچه زودتر برگردد، پل هم بماند ولی هیچ کدام از آن دو را دیگر نبینم. شاهد کارهای عجیب و غریب پل نباشم و حتی جواهرات هم دریافت نکنم. سرانجام به خواب رفتم و پیتر را دیدم که در مقابل من اما در کنار هلنا ایستاده بود و پل هم آن شلوار لعنتی خطدارش را پوشیده و به من می‌خندید.



فصل نهج



در پایان اولین هفته اقامت پل نزد ما بیشتر از گذشته کلافه شده بودم و این علی‌رغم ایام خوش بود که با هم داشتیم. تقریباً به تمام میهمانیهای کریسمس رفتیم که دعوت شده بودیم و به استثنای چند اشتباه جزیی، پل رفتار خوبی داشت. سعی کردم اجازه بدهد که من سر و شکلش را مرتب و لباسهایش را انتخاب کنم. ولی این کار نیاز به سؤال و جواب زیادی داشت. یک لباس نقره‌ای هم خریده بود که گلوله‌های کوچک آن روی ژاکتش آویزان بودند و شلوارش نیز پوشیده از لکه‌های درخشان و نورانی بود. خودش فکر می‌کرد که لباسش واقعاً محشر به نظر می‌آمد ولی خانم میزبانی که به خانه‌اش رفتیم آن را یک شوخی جالب تعبیر کرد. ولی او نمی‌دانست که پل آن را برای این پوشیده که مدل فصل تلقی گردد. در آن میهمانی پل همه پیش غذاها را خورد، تمامی خاویارها را بلعید و وقتی میهمان‌ها رفتند ماهی گرمسیری را در نوشابه‌اش انداخت و آن را هم بلعید. فکر نمی‌کنم کسی متوجه کار او شد ولی من متوجه شدم و قبل از آن که پل اوضاع را وخیم‌تر سازد و خانم میزبان را عصبانی‌تر کند آنجا را ترک کردیم.

دومین میهمانی متعلق به دوستان قدیمی خود من بود که قبلاً پیتیر را ملاقات کرده بودند. آنها سرود کریسمس را خواندند. بوفه غذا را به نحو جالبی

درست کرده بودند و اصرار داشتند پس از شام بازی ویژه‌ای را انجام دهند و در آن هر کسی نقش خود را نمایش دهد. من آهنگ «بر باد رفته» را زدم. می‌توانست برای پل تداعی مطلبی باشد ولی او یک کلمه کوتاه را حدس زد و من بلافاصله متوجه شدم منظورش کلمه «فیس» می‌باشد. خودتان می‌توانید حدس بزنید که چه کاری انجام داد تا منظور خود را القا کند. آن شب آنجا را زود ترک کردیم. چون علی‌رغم عذرخواهی‌های من آقا و خانم میزبان مصرانه می‌گفتند که رفتار پل با بچه‌های آنان خیلی عجیب بود و معتقد بودند رفتار او با دفعه اولی که او را دیده‌اند بسیار متفاوت است و اینطور به نظرشان می‌رسید او تقریباً به صورت آدم بی‌قید و بی‌خیالی در آمده و من هم چاره‌ای نداشتم جز موافقت با آنان و همواره پل را زیر نظر داشتیم. از رفتار بی‌ادبانه او ناراحت شده بودم و پس از ترک آن میهمانی به او گفتم:

«یک مقداری زیادی بود، تو اینطور فکر نمی‌کنی؟»

در حقیقت می‌خواستم او را سرزنش کنم چون سرحال نبودم. ولی او گفت:

«چی زیادی بود؟ سرود کریسمس؟ نه اینطور نیست، من که فکر می‌کنم

خیلی هم عالی بود.»

گفتم: «منظورم کاری است که تو به هنگام آن بازی انجام دادی. آنها از

مراسم فیلمبرداری می‌کردند و من تا به حال فیلمی به نام «فیس ندیده‌ام.»

پل گفت: «استف اینقدر سخت گیر نباش! آنها خیلی هم از آن کار

خوششان آمد. به هر حال تقصیر خودشان بود. آنها نباید در بوفه غذای خود

لوییا پذیرایی می‌کردند. چون کسی در مراسم کریسمس با لوییا پذیرایی

نمی‌کنه.»

گفتم: «پل واقعاً از تو تعجب کردم، چون هیچ کس تو را مجبور نکرد لوییا

بخوری.»

وقتی این حرف را زدم ناراحت شد و پرسید:

«استف، از من بدت می‌آید؟»

در حالی که به توپهای کوچکی که روی لباسش آویزان بودند، نگاه می‌کردم و شلوارش که سرتاسر آن برق می‌زد، فقط سرم را تکان دادم. چگونه می‌شد از او بدم بیاد؟ همان قدر که دوست داشتنی بود، ساده لوح هم بود. به همین دلیل پاسخ دادم:

«فکر می‌کنم از تو بدم نیاید ولی گویا باید اینطوری فکر کنم.»

بدتر از همه اینها، علی‌رغم آن که تا سرحد امکان مشکل آفرین بود ولی این را هم می‌دانستم به زودی از نزد ما می‌رود و تنها چند روز به رفتنش باقی مانده بود. همچنین در وجود او خاصیتی بود که مرا دچار مشکل می‌کرد. می‌دانستم کمد لباسهایش و کارهای عجیب و غریبش ویژگی مطبوعی بود که در او وجود داشت و تا آن حد معصوم و دوست داشتنی نشان می‌داد و خلاصه این که مقاومت در برابر او بی‌فایده بود و این کار از من بر نمی‌آمد. در حالی که سعی می‌کرد خود را در داخل اتومبیل به من نزدیک کند، گفت:

«استف، دوستت دارم. ایکاش می‌توانستم کریسمس را با تو بگذرانم.»

من هم می‌خواستم به او بگویم اصلاً علاقه‌ای ندارم در کنارش باشم. اما حقیقت امر این چنین نبود چون خیلی وقتها می‌شد که می‌خواستم او برای همیشه با من زندگی کند، حتی با آن لباسهای عجیب و غریب که می‌پوشید. رفتار غیرمعمول او و رفتن به میهمانی با او کار ساده‌ای نبود. ولی وقتی با هم تنها بودیم خیلی خوش می‌گذشت.

آن شب از این که مرا ناراحت کرده بود، فوق‌العاده پشیمان بود و به همین خاطر پیشنهاد کرد تا در «الین» توقف کنیم تا نوشابه‌ای بخوریم و آن محل یکی از جاهای مورد علاقه من بود که با راجر به آنجا می‌رفتیم. از وقتی او مرا ترک کرد دیگر به آنجا نرفته بودم. در ابتدا دچار شک و تردید شدم ولی بعد

موافقت کردم. تاکسی همان جا ما را پیاده کرد. وقتی به طرف الین می‌رفتم او دستش را به دور گردن من انداخته بود. طبق معمول جمعیت زیادی در آنجا وجود داشت. پل برای خودش نوشابه دابل و برای من نوشابه سفید سفارش داد. البته خودم نمی‌خواستم به آنجا بروم فقط علی‌رغم آن لباسهای مسخره‌ای که به تن کرده بود با او بودن در آن مکان برایم لذت بخش بود. از طرفی افرادی که به الین آمده بودند خودشان به قدر کافی خل وضع بودند و اومی توانست بدون آن که توجه دیگران را زیاد به خود جلب کند به چنان مکانی برود. البته رستوران «۲۱» با الین فرق می‌کرد و رفتن به آنجا با او آنقدر ساده نبود.

اولین جرعه نوشابه‌ام را خوردم و سرم را برگرداندم ناگهان هلنا را دیدم. لباس کوکتل به رنگ قرمز مخملی به تن داشت که دور تا دور آن را نوار سفیدی دوخته بودند و شاید هم نوعی از پوست خز بود و توجه آنانی را که اطرافش بودند به خود جلب می‌کرد. ولی بیشتر از آن نوار خز در لباسش چیزی که جلب توجه می‌کرد وضع خود آن لباس بود که بدنش را به طرز ناجوری پوشانده بود. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که سر جای خود ایستاده و به او خیره شدم.

قمست بالای بدنش طوری بود که هرکسی از کنارش رد می‌شد توجهش به او معطوف می‌گردید. بعد هم راجر را دیدم، نگاهی به من کرد و ظاهراً آشفته و ناراحت شد، بعد هم پل را دید. توپهای کوچک روی لباس پل بزرگتر از قبل به نظر می‌آمدند و حتی در میان جمعیت هم که ایستاده بود پیدا بودند و نور چراغها به سلوارش تابیده و باعث می‌شد هاله درخشانی اطراف او بوجود آید.

راجر بدون مقدمه و در حالی که به لباس پل خیره شده بود از من پرسید:

«اونها چیه؟»

چون او قبلاً درباره پیتز چیزهایی از بچه‌ها شنیده بود ولی با آنچه که آنان گفته بودند هرگز آمادگی نداشت تا پیتز را در آن سر و شکل مشاهده کند. به آهستگی به او گفت: «این پل.....منظورم پیتزه»

در این موقع هم هلنا از کنار من رد شد و کرکهای خز لباسش بینی‌ام را آزد. راجر به طور کنایه‌آمیز گفت: «چه تیپ عالی»

پل آن را به عنوان یک تعریف و تمجید حقیقی تلقی کرد، ولی من راجر را خوب می‌شناختم و به سادگی فهمیدم او جا خورده بود. پل که اصلاً نمی‌دانست راجر و هلنا چه کسانی بودند با خوشحالی گفت:

«خیلی متشکرم. این مدل موشینوست.»

بعد هم ادامه داد:

معمولاً مدل ورساس می‌پوشم، اما دیدم برای تعطیلات نمی‌توان از این مدل چشم پوشید.»

سپس نگاهی به هلنا انداخت و پرسید: «چه نوع خزیه؟»

بعد هم از من پرسید: «اینها دوستانت هستند؟»

من به طور مختصر جواب دادم: «شوهر سابق من و همسرش.»

سپس جهت رعایت آداب و معاشرت و به خاطر بچه‌ها و راجر رویم را به

هلنا کرده و گفتم: «هلنا سلام»

او با لبخندی عصبی جوابم را داد و بعد به راجر گفت می‌رود تا روی بینیش بودر بپاشد. سپس در میان جمعیت ناپدید شد. راجر هم در حال زدن نیش خند به پل بود. اگر می‌دانست پل یک کلون است واقعاً که معرکه می‌شد. آنگاه راجر به پل گفت:

«بچه‌ها راجع به شما با من صحبت کرده‌اند.»

پل سری تکان داد و به من گفت که می‌رود تا جای خالی پیدا کند. بعد هم

من و راجر تنها ماندیم و این پس از سالها بود که ما دو نفر تنها در مقابل هم



قرار می‌گرفتم. بعد راجر گستاخانه گفت:

«فکر نمی‌کردم تو با چینی آدمی بیرون بروی.»

گفتم: «من هم فکر نمی‌کردم تو با دوشیزه کم سن و سالی مانند این میس سانتا ازدواج کنی و در ضمن به من گفته بودی به پوست خز آلرژی داری.» شاید هم فقط به لباسهای خواب من و موی پاهای من آلرژی داشت. راجر با همان لحن تند قبلی گفت: «این یک وضعیت اضطراریه.» بعد هم با خونسردی اضافه کرد:

«او مادر برادر یا خواهر ناتنی بچه‌های توست.»

در آن موقع درست مثل همان اواخر به نظر می‌رسید که از او نفرت پیدا کرده بودم. به او گفتم:

«راجر از این که او با تو ازدواج کرده و باردار شده باعث نشده آدم محترمی به حساب بیاید. چون این کارش او را به همان اندازه که من احمق بودم، ساده لوح نشان می‌دهد. دیگر این که شما دوتا وقتی با هم هستی راجع به چی حرف می‌زنید، اصلاً به خودت زحمت می‌دهی با او حرف بزنی یا نه؟» راجر پرسید: «تو با این آدم آن هم با آن لباس عجیب و غریب چکار می‌کنی؟»

گفتم: «ولی او رفتار بسیار خوبی با بچه‌های ما داره و این خیلی مهمه.» البته درباره هلنا بیشتر از اینها می‌توانستم به او بگویم ولی این کار را نکردم. چون هر بار که بچه‌ها به دیدارشان می‌رفتند به من گزارش می‌دادند او حتی یک کلمه با آنان حرف نمی‌زند و منتظر بعدازظهر روز یکشنبه است که آنها نزد من برگردند. راجر بایستی این مطلب را متوجه می‌شد و نمی‌دانستم اگر این موضوع را بداند چه احساسی خواهد داشت و این که پس از تولد فرزندشان رفتار هلنا تا چه اندازه بدتر می‌شود. البته آن موضوع در جایی مثل «الین» قابل حل و فصل نبود. از این که او را دیده بودم متأسف شدم. از وقتی

مرا ترک کرده بود هیچ تغییری نکرده بود، بجز آن که خسته‌تر، پیرتر و کسل‌تر به نظر می‌آمد. هلنا هم آدم با فکر و شعوری نبود، فقط جذاب و دل‌فریب بود و در ضمن قسمت بالای بدنش توجه همه را به خود جلب می‌کرد. البته در آن موقع نشان نمی‌داد حامله باشد ولی به هر حال از دفعه قبل که او را دیده بودم، متوجه تغییراتی در او شده بودم. ناگهان از من پرسید: «حالت خوبه؟»

این حرف را در حالی می‌زد که نگاه متفکرانه‌ای به من داشت و از آن طرز نگاهش نفرت داشتم. نمی‌خواستم او همانند یک انسان به نظر بیاید و حتی نمی‌خواستم او برای من دلسوزی کند که با یک کلون راه می‌رفتم که شلوارش برق می‌زد و روی لباسش پر از گلوله‌های کریسمس بود. زیر لب گفتم:

«راجر حالم خوبه»

ولی می‌دانستم حالم خوب نبود، چون از یک طرف عاشق مرد عجیب و غریبی شده بودم که در آن موقع در کالیفرنیا به سر می‌برد و آزمایشات شگفت‌انگیزی انجام می‌داد و من از آنها سر در نمی‌آوردم و از طرف دیگر در غیاب او با آدم دیگری زندگی می‌کردم که نامش کلون بود و در این فکر بودم حتی توضیح و تشریح‌ای مطلب بر خودم نیز مشکل می‌باشد چه رسد به آن که برای راجر بخواهم بگویم. در این موقع پل برگشت و با افتخار اعلام نمود:

«یک میز خالی پیدا کردم.»

تنها چیزی که در آن لحظه می‌خواستم، برگشتم به خانه بود. سپس هلنا را دیدم با آن همه پوست خزی که به تن کرده بود، داشت به طرف ما می‌آمد. مؤدبانه به راجر گفتم:

«از دیدنت خوشحال شدم، کریسمس مبارک»

سپس دست پل را گرفتم و از بار خارج شدیم. از کنار هلنا که رد شدم بوی ادکلن مورد استفاده‌اش برایم کاملاً آشنا بود و فهمیدم راجر برایش خریده است. چون می‌دانستم هلنا از آن خوشش می‌آید. ولی من از سالها پیش دیگر

از آن استفاده نمی‌کردم. البته هلنا متعلق به راجر بود و آنها می‌توانستند زندگی خود را داشته باشند. ضمناً بچه‌دار هم بودند و همه اینها هیچ ربطی نداشت که من با زندگی خودم چه کرده‌ام و حتی ممکن بود که در ارتباط با آن وضع و حال پل و پیتر هم مقصر نباشند.

همان لحظه به پل گفتم می‌خواهم از اینجا بروم. علی‌رغم آن که به خاطر از دست دادن میز خالی ناراحت شد، ولی از حالت چشمانم فهمید مشکلی پیش آمده بود. وقتی به فضای خارج از این رسیدیم، نفس عمیقی در هوای سرد شبانگاهی کشیدم تا صحنه دیدار راجر و بوی ادکلن هلنا را از یاد ببرم. پل نیز به دنبال می‌آمد و با نگاهش مرا تعقیب می‌کرد.

لحظاتی بعد پل از من پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

ماه دسامبر بود و همان موقع برف شروع به باریدن کرده بود. در حالی که زیر برف قدم می‌زدم به او پاسخ دادم:

«نمی‌دونم... انتظار نداشتم اونها را اینجا ببینم. هلنا هنوز هم یک بیمبو است و راجر هم که دیوانه اوست. دیدن آنها یادآور خاطرات تلخ دورانی است که راجر مرا ترک کرد. دیگر آن که راجر به خاطر او مرا رها نمود و رفت. احساس رهایی و آزادی می‌کردم و حتی لباس و موهایم نیز مانع آن احساس نبودند. حقیقت این بود که او دیگر مرا دوست نداشت و به هلنا دل بسته بود. من هم او را نمی‌خواستم و نکته مهمتر از آن که اگر راجر بازمی‌گشت او را نمی‌پذیرفتم. ولی باید اعتراف کنم دیدن او رویاهای فراموش شده مربوط به گذشته را در ذهنم زنده کرد.

پل با مهربانی گفت: «استف خودت را ناراحت نکن! هلنا موجود بی‌ارزشی است. حتی قسمت بالای اندام او هم حقیقی نیست. بخصوص با آن لباس بی‌ریخت که بر تن داشت خدای من چقدر بی‌ریخت به نظر می‌آمد. تو خیلی زیباتر از او هستی. حرف منو باور کن. واقعاً کی پیدا میشه به زنی با این طرز

سلیقه علاقه‌مند شود؟»

این حرفها را که می‌زد شلوارش برق می‌زد و گلوله‌های کریسمس روی لباسش کاملاً دیده می‌شدند ولی در نگاهش حالتی وجود داشت که مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. با یک دست بازوی مرا گرفت و با دست دیگر تاکسی را صدا زد. در داخل تاکسی سعی می‌کرد با دستانش اشک‌های مرا پاک کند. آنگاه گفت:

«اونها را فراموش کن! الان به خانه می‌رویم. شمعها را روشن می‌کنیم و

من خستگی را از بدنت درمی‌آورم.»

صدایش و حرفهایی که می‌زد مانند دکتر اشتاین فلد بود. من در داخل تاکسی کاملاً ساکت بودم، آن ملاقات مرا تکان داده بود. به خانه که رسیدیم، هنگام بالا رفتن از پله‌ها سعی می‌کرد آرام باشد و وضع مرا درک می‌کرد. پول پرستار بچه‌ها را پرداختم و او را مرخص کردم. وقتی فهمیدم بچه‌ها هر دو خواب هستند نفس راحتی کشیدم. آن شب نیز همانطور که پل در نظر داشت و قولش را داده بودم همچون شبهای دیگر سپری شد.

پس از آن واقعه و رفتاری که پل نشان داد، احساس می‌کردم او به من نزدیکتر شده. در آن لحظه که راجر و هلنا را دیدم دچار ضربه روحی گردیدم ولی رفتار پل باعث شد قدری از اعتماد نفس از دست رفته‌ام را مجدداً به دست آورم. طی آن هفته نیز با بچه‌ها به دیدن فندق شکن رفتیم. پل لباسی با استیل ترکی به تن کرده و رقص جالبی کرد و حتی سعی نمود تا مرا نیز وادار به رقصیدن کند. بعد هم سام را برای دیدن سانتا بردیم که پل پس از سام روی لبه مجسمه سانتا نشست. چندتا هدیه جالب و زیبا هم برای شارلوت و سام خرید. یعنی به طریقی که خودش می‌دانست محبت زیادی به من کرد. نکته جالب در این مورد این بود که هرگاه با او بودم ویژگیهایی در او می‌یافتم که اصلاً در پیتر وجود نداشت. به نظر می‌رسید پل به طریقی

برنامه‌ریزی شده بود که کاری که پیتر نمی‌توانست بکند او قادر به انجامش بود. از جمله هدایایی که می‌خرید یا روح بچه‌گانه‌ای که در او وجود داشت و رفتارش با بچه‌ها، بی‌نهایت به من ملاطفت نشان می‌داد. به همین دلایل مقاومت در قبال او بی‌فایده بود. دل‌کندن از او بسیار مشکل بود. علی‌رغم رفتار نامناسب و کارهای ناجوری که بعضی از اوقات از او سر می‌زد، آدم خوبی بود و یا این که بهتر است بگوییم، او کلون خوبی بود. دیگر آن که پیتر در ساخت و ایجاد او واقعاً هنرمندی به خرج داده بود.

پیتر روزی دو یاسه مرتبه زنگ می‌زد و به طور مداوم درباره پل و کارهایش سؤال می‌کرد. او می‌خواست بداند ما چه می‌کردیم، پل چه می‌گفت و آیا باز هم هزینه خریدهایش را به حساب او می‌گذارد و با جاگوار رانندگی می‌کرد یا خیر. البته من هم به او چیزی نمی‌گفتم. ولی بار دیگر که تصادف کرد، ناچار شدم موضوع را به او اطلاع دهم. فقط خدا را شکر موقع رانندگی بچه‌ها با او نبودند. گویا موقع تصادف به موزیک گوش می‌داده و اگرچه از سی‌دی‌های موزیک پیتر خوشش نمی‌آمد ولی سی‌دی آهنگ ویتنی هوستون را که من به او داده بودم و خیلی هم دوست داشت در حال گوش کردنش بوده که ناگهان عطسه‌ای می‌کند و همین امر باعث می‌شود تا کنترل اتومبیل از دستش خارج شود و به سمت راست متمایل شده و به توده‌ای از برف انباشته شده در کنار جاده برخورد کند. آنگاه اتومبیل برای مدتی طولانی بر روی توده برفها مانده و سپس در حالی که صدای موزیک می‌آمده، آرام آرام اتومبیل به داخل آبهای عیق رودخانه شرقی فرو می‌رود و در گوشه‌ای نیم‌معلق می‌ایستد. پل هم حدود دو ساعت منتظر می‌شود تا گروه امداد به یارایش بیایند و نجاتش دهند. پل می‌گفت وقتی ماشین را بیرون آوردند تمام صندلیها و حتی قالیچه‌های کف اتومبیل خیس شده بودند. از آن می‌ترسید که مبادا ماشین به موتور جدیدی نیاز داشته باشد و امیدوار بود پیتر از این بابت

خیلی ناراحت نشود.

موضوع را تلفنی به پیتر گفتم. با شنیدن آن غر و لند کرد و وقتی هم شنید که چقدر باید برای تعمیر ماشین بپردازد آه از نهادش برآمد. تنها حرفی که قبل از گذاشتن گوشی بر روی تلفن زد این بود که:

«فقط نگذار دوباره آن را رنگ کند!»

پل که با نگرانی به مکالمه تلفنی من و پیتر گوش می‌داد، از من پرسید:

«حالش چطور بود؟»

جواب دادم: «جوش آورده بود.»

برای پل هم نگران بودم چون بعد از سقوط به داخل رودخانه دچار سرماخوردگی شده بود و به همین دلیل خبر بد را اندکی بعد به او دادم و گفتم:

«او فردا برمی‌گرده.»

با شنیدن این خبر پل حیرت زده شد و گفت:

«چرا به این زودی؟ یعنی دو روز زودتر برمی‌گرده؟»

چون قرار بود دو روز باقیمانده نزد ما باشد. به او خبر دادم و گفتم:

«پیتر می‌گه باید در یک جلسه هیأت مدیره شرکت کنه.»

ولی می‌دانستم مسأله‌ای مهم‌تر از آن وجود داشت و احتمالاً او

نمی‌خواست پل پیش ما بماند. ضمناً به خوبی می‌توانستم آثار نگرانی را در

قیافه پل مشاهده کنم.

شب آرامی را گذراندیم. چند تا پتو روی پل انداختم تا دچار لرز نشود. مدام

عطسه می‌کرد و بینی‌اش همم قرمز شده بود. ولی می‌دانستم بیماریش در

مقابل تصادف با جاگوار چیز مهمی به نظر نمی‌آمد. وقتی به من نگاه کرد

متوجه شدم افکار غیرعادی در سر دارد، چون بلافاصله پرسید:

«اگر من اینجا بمانم، چطور می‌شود؟»

وقتی این حرف را زد با خودم فکر کردم باید به هنگام آن تصادف دچار

ضربه مغزی شده باشد. به او گفتم:

«تو مثل این که موضوعی را فراموش کرده‌ای و باید آن را به یادت بیاورم.»  
لیوان نوشابه‌اش را روی میز کنار تخت گذارد و در حالی که قدری نگران بود از من پرسید:

«وقتی پیتر برگردد و اگر به او بگوییم که من از اینجا نخواهم رفت و همین جا خواهم ماند، در آن صورت چه اتفاقی ممکن است رخ بدهد؟»  
راستش اولین باری بود که او چنین حرفی می‌زد. در حالی که خودم تعجب کرده و قدری هم نگران بودم از او سؤال کردم:

«تو می‌توانی چنین کاری بکنی؟ آیا او به تو اجازه این کار را خواهد داد؟»  
پل گفت: «استف من سعی خواهم کرد. چون نمی‌توانم شما را ترک کنم. من به اینجا تعلق دارم و درضمن تو را دوست دارم... ما با هم خوشبخت خواهیم بود. تو هم به من نیاز داری.»

علی‌رغم آنچه که من انجام دادم، باید اعتراف کنم هم پیتر را بیشتر دوست داشتم و هم به او احتیاج داشتم. در روزهای خوب آخر، مانند او دچار مشکل شده بودم. از طرفی به آمدن پیتر می‌اندیشیدم که در قلبم جای داشت و از طرف دیگر پل در کنارم وجود داشت که مجموعه‌ای از تفریح، شادمانی، سرخوشی و خنده بود. ولی پیتر قسمتی از روح مرا به تسخیر خود در آورده بود، اما من دیر به این نتیجه رسیده بودم. بیش از کارهای عجیب و غریب پل به چیزهای دیگر و زندگی راحت نیاز داشتم. به ثبات روحی پیتر، قدرت او و روش آرام زندگی او احتیاج داشتم تا آن قستهایی از زندگیم را که راجر مدتها به تعطیلات کشانده بود، مجدداً به جریان بیندازم. صادقانه به او گفتم:

«نمی‌دونم چی بگم. من ترا دوست دارم.»

در همان موقع وقتی این کلمات را ادا می‌کردم، به این حقیقت پی بردم باید با او صادق باشم. به همین دلیل دنباله حرفم را اینطور ادامه دادم:

«ولی شاید علاقه من به تو به قدر کافی و در حد بالایی نباشد. چون ما مشکلات زیادی داریم که باید بر آنها غلبه کنیم. زندگی با یک کلون کار ساده‌ای نیست. اگر اجتماع پی به این موضوع ببرد، از جامعه طرد می‌شویم و در نتیجه من به دروسهای دیگری مبتلا خواهم شد.»

البته هر دوی ما به این حقیقت واقف بودیم و خود من خیلی در این مورد فکر کرده بودم. در نتیجه باید اعتراف کنم حرفهایی که به او زدم به این معنی نبودند که پیشنهاد او جالب نبود، بلکه شکی وجود نداشت آنچه او می‌گفت و آنچه را که پیشنهاد می‌کرد در حد خود مورد علاقه من هم بود. اما نکته مهم در این بود که من می‌توانستم با پیتتر یک زندگی حقیقی داشته باشم ولی دستیابی به این زندگی یعنی در کنار پل به هیچ وجه ممکن نبود. پل به صورت نجوا کنان گفت:

«استف، من با تو ازدواج خواهم کرد ولی او با تو ازدواج نمی‌کند.»

سخن اول او خیلی برایم معنی داشت و از حرفش اینطوری بر می‌آمد که پیتتر بیشتر عادت کرده تا به خودش تعلق داشته باشد. این درست که او مرا دوست داشت ولی ترس او از پای‌بندی به تعهد حاصل از ازدواج خیلی بیشتر از علاقه‌اش به من بود.

در جواب آنچه پل گفته بود اینطور توضیح دادم که از این موضوع آگاه هستم. ولی علی‌رغم این حقیقت، من او را دوست دارم و حتی مطمئن نیستم عقیده او اصلاً برایم اهمیت دارد یا خیر. من قبلاً هم ازدواج کرده و در صحنه زندگی حضور داشتم. یعنی با راجر ازدواج کردم که آن هم نافرجام بود. ازدواج یک ضمانت قرص و محکم به حساب نمی‌آید. ازدواج مانند یک قول، یک نوع ایمان و یا نمادی از امید است. خودم هم نمی‌دانستم که آن کلمات را از کجا پیدا می‌کردم چون به نظرم عاقلانه‌تر از پل صحبت می‌کردم و باید اعتراف کنم ازدواج یک بازار مکاره نیست. همیشه اینگونه بوده است که یکی



عاشق می‌شده و دیگری هم دیر یا زود آن پیشنهاد را می‌پذیرفته است. واقعاً این همان چیزی است که به دنبالش هستی. مطمئن باش از طریق او به آرزویت نخواهی رسید. اگر حق انتخاب با او باشد، از من می‌خواهد با تو ازدواج کنم. فکر می‌کنی اگر او واقعاً تو را دوست داشته باشد، اجازه می‌دهد من اینجا بمانم، با تو زندگی کنم، تو را به گردش ببرم و ناز و نوازشت کنم و درضمن کارهای عجیب و غریب به تو یاد بدهم. با حالت غمگین گفتم:

«شاید حق داشته باشی. ولی بهرحال در عقیده من تغییری نسبت به او ایجاد نمی‌شود. گویی از من ملتسمانه درخواست می‌کرد ولی جرأت نمی‌کردم به او نگاه کنم، سپس گفت:

«تو یک بار مرتکب چنین حماقتی شدی و با راجر ازدواج کردی. سعی کن این اشتباه را دوباره تکرار نکنی.»

به او گفتم: «دیگر خیلی دیر شده... الان هم دیوانه وار او را دوست دارم.»

گفت: «اگر تو بخواهی... ما می‌توانیم زندگی خوبی داشته باشیم.»

ولی حقیقت این بود که علی‌رغم دوست داشتن پل، نمی‌توانستم مهارزندگیم را به دست یک کلون یعنی کپی یک آدم بدهم. اهمیتی هم نداشت که این کلون چقدر جالب بود و چه شادیهایی می‌توانست در زندگی بوجود آورد، چون او فاقد خیلی چیزها بود.

نمی‌توانستم با شخصی زندگی کنم که بازی شازاد را در مقابل مردم به منظور نشان دادن کلمه «فیس» اجرا کرد. پل مجدداً گفت:

«استف تو بزرگترین شانس زندگیت را از دست می‌دهی، همه دوستانت به تو غبطه خواهند خورد.»

به آهستگی گفتم: «پل الان هم در همان وضعیت هستم و تو بهترین مورد هستی.»

سپس آهی کشید و تصمیم گرفت حقیقت را به او بگویم. به همین دلیل

به او گفتم:

«پل تصمیم دارم پیتر را ترک کنم.»

این حرف را که زدم، اشک از چشمانم سرازیر شد و پل در حالی که مات و مبهوت شده بود، دستمالی به دستم داد و بینی خودش را پاک کرد. به راحتی فریادی کشید. می دانستم توسط یکی از سیمهایش ایجاد شده بود و آن موضوع مرا تحت تأثیر قرار داد. آنگاه پرسید:

«چه وقت می خواهی ترکش کنی؟»

گفتم: «احتمالاً پس از تعطیلات.»

البته مدتها بود به این موضوع فکر کرده بودم. نمی خواستم به او این حرف را بزنم بلکه نظرم این بود که ابتدا با خود پیتر صحبت کنم. اینطوری منصفانه تر به نظر می آمد. البته این حرف هم برای پل تغییراتی هم داشت. چون او دیگر نمی توانست مجدداً به خانه برگردد و مرا ببیند. ولی اگر پیتر را از دست می دادم، دیگر نمی توانستم پل را هم ملاقات کنم. به همین دلیل اتخاذ چنین تصمیمی کار مشکلی بود و البته تا آن زمان به طور قطع تصمیم خود را نگرفته بودم. درضمن به این نکته واقف بودم پیتر را زیاد از حد دوست داشتم و شدیداً مسحور کارهای جالب پل شده بودم. هر دوی آنان به نوبه خود اعتیادآور بودند. یعنی آدم به طریقی گرفتارشان می شد. از طرف دیگر آن وضع هم غیرقابل تحمل بود چون من نمی توانستم با دو نفر زندگی کنم و بیشتراً هم تا سرحد امکان دوست داشته باشم. می دانستم آنچه انجام می دادم نادرست بود. این امکان نداشت در کنار پیتر باشم و هرگاه او نبود به پل رجوع کنم. اگر آن دو با این وضعیت مشکلی نداشتند، من دچار مشکل شده بودم. دیگر آن که من فرزندان هم داشتم و باید به فکر آنان هم می بودم. به همین دلایل به شدت گیج و پریشان شده بودم. پل مجدداً پرسید:

«استف تو مطمئنی می خواهی او را ترک کنی؟»

همچنان که قطرات اشک از چشمانم سرازیر بود پاسخ دادم:  
 «البته که نه، چطور می‌توانم او را ترک کنم؟! او آدم ارزشمندی است و من  
 بی‌نهایت او را دوست دارم.»

شاید هم بیشتر از آن او را دوست داشتم ولی چرا باید به آن وضع ادامه  
 می‌دادم؟ نمی‌توانستم شاهد آینده‌ای باشم که طی آن او به صورت مداوم  
 می‌آید و باز می‌گردد، یعنی خودم را پای‌بند موضوعی نمایم که تحقق آن هرگز  
 ممکن نبود و از طرف دیگر خود را بادوستی پل تسلی دهم. اگر او نمی‌فهمید  
 چنین کاری اشتباه است، من آن را درک می‌کردم. با این وصف نمی‌خواستم  
 این مطلب را به این واضحی به او بگویم چون ایده خودش بود. ظاهراً چنین  
 کاری بار زیادی را از دوش او برمی‌داشت. چون هر زمان او در نیویورک بود به  
 سادگی می‌توانست در کنار من باشد و هر وقت غایب بود شخص دیگری به  
 نام پل جای او را می‌گرفت، تقریباً برنامه‌ریزی کاملی برای او به حساب  
 می‌آمد. ولی از نظر من خیلی آسان‌تر بود که سفرهایش به کالیفرنیا و غیبت‌های  
 مکررش را تحمل می‌کردم و در آن اوقات بافرزندانش تنها می‌ماندم.  
 وقتی می‌خواستیم بخوابیم پل مصرانه گفت:

«استف عجله نکن! اگر او را ترک کنی، مرا هم از دست خواهی داد.»

گفتم: «می‌دونم.»

در حقیقت راجع به این موضوع به اندازه کافی فکر کرده بودم.  
 پس از آن که گریه‌ام بند آمد، آن شب را نیز گذراندم و باز هم پل کارهای  
 عجیب و غریب کرد که فکر کردم در اثر آن یکی از دندان‌هایم باید شکسته  
 باشد. ولی چون نمی‌خواستم پل را ناراحت کنم چیزی به او نگفتم. غرق در  
 تفکرات خود بودم، ناگهان دستم مرا گرفت و یک عدد انگشتر به داخل  
 انگشتم نمود. نگران شدم و از او پرسیدم: «جکار می‌کنی؟»

ولی او نمی‌توانست در تاریکی صورت مرا ببیند، البته امیدوار بودم حلقه‌ای

از جایی پیدا کرده و آن را به دست من کرده بود. ولی از او بعید بود آن طور ساده عمل کند. به همین دلیل درنگ را جایز ندانسته و چراغ را روشن کردم. وقتی چراغ روشن شد و آن را دیدم از تعجب جینی کشیدم. چون زیباترین حلقه یاقوتی بود که تا آن زمان دیده بودم. عیارش چهل و به شکل قلب بود. به او گفتم:

«پل تو نمی‌توانی چنین کاری انجام بدهی... بهت اجازه نمی‌دهم. این یکی دیگه خیلی گرانه، البته صادقانه آن حرفها را می‌زدم.»  
لبخندی زد و گفت:

«استف مسأله‌ای نیست، هزینه آن را به حساب پیتر گذاردم.»  
می‌دانستم همان کار را کرده ولی علی‌رغم آن حلقه مزبور یک هدیه استثنایی و باور نکردنی به شمار می‌آمد. اما نمی‌دانستم منظورش چه بود، به همین خاطر به صورتش نگاه کردم و سؤالی در ذهنم نقش بست. پل خنده‌ای کرد و سرش را تکان داد و گفت:

«این حلقه ازدواج نیست، بلکه یک هدیه کریسمس است. .... که هر وقت به آن نگاه می‌کنی مرا به خاطر بیاوری.»

وقتی این حرف را می‌زد، در چشمانش و حتی چشمان خود من اشک جمع شده بود. به او گفتم: «پل دوستت دارم.»

آن حرف را در آن لحظه واقعاً جدی می‌گفتم و اصلاً اهمیت نمی‌دادم او یک کلون بود. بلکه به نظرم او مهربان‌ترین، بامزه‌ترین، دلپسندترین و جذاب‌ترین مردی بود که تا آن زمان شناخته بودم و شاید از پیتر هم برتر و بالاتر برایم بود. پل بار دیگر گفت:

«استف من هم تو را دوست دارم و از تو می‌خواهم وقتی اینجا نیستیم، مواظب خودت باشی. سعی کن بیش از حد به او علاقه‌مند نشوی. اجازه نده قلبت را بشکنند. اگر دقت نکنی او همین کار را می‌کند.»

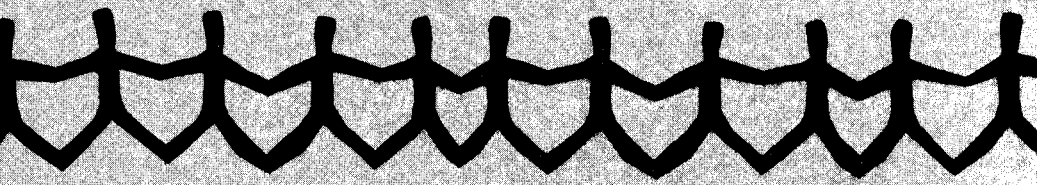
در حقیقت او به طریقی این کار را کرده بود، ولی نمی‌خواستم با آن روبرو شوم. به او گفتم:

«او همین کار را می‌کند - مرا دیوانه خود کرده است. این را جدی می‌گویم و تو هم همینطور.»

وقتی به آن یاقوت درشت که به شکل قلب بود نگاه می‌کردم به این نتیجه رسیدم با توجه به هدایایی که او به من می‌داد، تحملش ارزش مطلوب داشت. با صدای بلند گفتم: «مشکل نیز همین است.» او پرسید: «چی؟ منظورت جواهراته؟»

پاسخ دادم: «نه بابا منظورم شما دو نفره که مرا دیوانه می‌کنید. شاید هم از قبل دیوانه شده‌ام و احتمالاً به همین دلیل خاص در شهر پاریس مرا انتخاب نمود. فکر می‌کنم می‌دانست چه می‌کند.»

پل هم بدون آن که به روی من بیاورد، می‌دانست پیتر خیلی چیزها را می‌داند و آدم باهوش و زیرکی بود. تنها چیزی که او نمی‌دانست، این بود که آیا پیتر واقعاً مرا دوست داشت یا نه چون اگر اینطور بود چرا حاضر می‌شد در دوستی من با کلون شریک باشد. نمی‌دانستم آیا می‌خواست از شر من خلاص شود و یا با پل ازدواج کنم. از تئوری‌های پیچیده در سرش نیز آگاه نبودم. ولی علی‌رغم همه اینها عاشق پیتر بودم و قدری کمتر از آن نیز پل را دوست داشتم. برای فائق شدنم به مدت اندکی بر این مشکلات ذهنی، خودم را به خواب زدم. ولی سرتاسر شب خواب پیتر را دیدم که حرفهایی به من می‌زد و چیزهایی می‌گفت ولی حتی یک بار هم خواب پل را ندیدم.



فصل رابع



با توجه به صحبت‌های رد و بدل شده بین ما، آن دفعه که پل می‌خواست برود خیلی احساساتی شدیم. هیچ‌گونه اطمینان مطلقى وجود نداشت که او دوباره بر خواهد گشت و هیچ قولی هم نمی‌تواستم به او بدهم و خودش نیز به این مطلب واقف بود. پل با سوز و گداز گفت:

«در عرض چند ساعت سر مرا می‌برند و کناری می‌گذارند و تمام سیم‌هایم را از هم جدا می‌کنند و در عوض پیتر نزد تو خواهد بود و من از این موضوع نفرت دارم.»

سپس با ملامت نگاهی به من کرد و ادامه داد:

«استف هر کاری دلت می‌خواهد همان را انجام بده چون من فقط خوشبختی تو را می‌خواهم.»

می‌دانستم این حرف را جدی می‌زد.

در آن لحظه نوعی نگرانی نسبت به حرف‌های قبلی خودم، احساس می‌کردم. آن قدری که تصور می‌کردم شجاعت لازم را نداشتم. به همین دلیل از او پرسیدم:

«اگر روزی او مرا ترک کند، می‌توانم دوباره تو را ببینم؟»

سرش را تکان داد و به گریه افتاد و گفت:



«نه متأسفانه نمی‌توانی، چون بدین گونه غیرممکن است. من فقط می‌توانم بجای او حضور پیدا کنم یعنی وقتی او نیست و با اجازه خودم نمی‌توانم تو را ببینم.»

در حالی که قدری گیج شده بودم به او گفتم:

«ولی تو گفتی.... یعنی شب قبل از من تقاضا کردی با هم ازدواج کنیم.»  
در حقیقت وقتی او آن حرف را زد به این فکر افتادم که آیا پیتز نیز قسمتی از اوست؟ ولی او گفت:

«استف، داشتم با خودم شوخی می‌کردم. ما می‌توانیم با هم ازدواج کنیم ولی به هر حال من به او وابسته خواهم ماند.»

این حرفها را صادقانه می‌زد. چون می‌دانستم دروغ نمی‌گفت و هرگز هم نگفته بود. باز حرفش را ادامه داد و گفت:

«حتی اگر مرا بیشتر از او دوست داشته باشی، باید تو را در جوار او داشته باشم.»

نکته مهم این که بعضی اوقات او را بیشتر دوست داشتم و به خودش نیز گفتم: «بعضی وقتها همین طور است.»

ولی درضمن هم می‌دانستم تا چه اندازه به پیتز علاقه‌مند بودم.  
پل گفت: «استف فکر می‌کنم تو حقیقتاً عاشق او هستی. بنابراین بهتره این موضوع را برایش تعریف کنی.»

متفکرانه گفتم: «در آن صورت ممکن است تا سر حد مرگ او را بترسانم.» البته چه دلیل داشت چنان کاری را بکنم. چون روابط دوستانه ما در سر حد کمال قرار داشت. پس برای چه دنبال بیشتر از آن باشم؟ و آنقدر فشار بیاورم تا دوستی ما از هم گسسته شود چون هرگز خواهان چنان چیزی نبودم. پل از قول شارلوت گفت:

«به قول شارلوت او مثل ماکیان خانگی است. شاید هر دوی شما اینطور

باشید. بنابراین شایسته یکدیگر هستید. زندگی برای از دست دادن آنچه دارید خیلی کوتاه است. حتی موضوع از دست دادن هم همینطور است. چون من هم کلافه می‌شوم اگر ناچار شوم ماه‌ها بدون سر دوام بیاورم و شما دو نفر به هرچه دلتان می‌خواهد دست بیاید. سعی کن مجبورش کنی تا او هم کارهای عجیب و غریب انجام دهد. ولی فکر می‌کنم چون خیلی ضعیفه و نکند به خودش صدمه بزند. بنابراین مواظب او باش.»

در حقیقت پل سعی داشت با این حرفها به من نشان دهد چقدر بخاطر جدایی از من دچار احساسات شده بود. وقتی او را دیدم روپوش مشکی و ژاکت چرمی سیاه به تن داشت و پوتین‌های پاشنه بلند به پا کرده بود، هرگز ندیده بودم آنقدر محافظه‌کارانه و تمیز لباس بپوشد.

در حالی که غم از سر و رویش می‌بارید گفت:

«استف، دوست ندارم ترا در این وضع و حال ترک کنم. چون نمی‌دانم

هرگز تو را باز خواهیم دید یا خیر؟»

ساده لوحانه لبخندی به او زد و گفتم:

«فکر می‌کنم مرا خواهی دید.»

به خودم می‌گفتم چگونه می‌توانی مردی مثل پیتر را ترک که او کلونی مانند پل در اختیار دارد، به همین دلیل مجدداً به او گفتم:

«فکر می‌کنم من نمی‌توانم هیچ کدامتان را ترک کنم. چون به دام هردوی

شما گرفتار شده‌ام. باید پیش دکتر اشتاین فلد بروم و از او بخواهم این مسأله را برای همیشه حل کند.»

لبخندی زد و گفت: «نه - خواهش می‌کنم این کار را نکن و تو اصلاً به او

نیازی نداری. خودت می‌دانی او از تو چه می‌خواهد.»

از حرفهایش می‌توانستم درک کنم تا چه حد مرا دوست دارد. گفتم:

«تو مواظب خودت باش.»

موقع خداحافظی با او انگشتر یاقوتی را که به من داده بود بدست کرده و مطمئن بودم برای همیشه آن را در دست می‌کردم. او هم خواست آن را پیش خود نگه دارم. بچه‌ها قبلاً به مدرسه رفته بودند. به همین دلیل گفت:

«عشق مرا به بچه‌ها تقدیم کن.»

وقتی آسانسورچی چمدانهایش را به داخل آسانسور می‌گذاشت، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«استف هر کاری می‌کنی، سعی کن فقط خوش بگذرانی.»

قبل از آن که بتوانم جوابی بدهم در آسانسور بسته شد و نمی‌دانستم آیا هرگز او را خواهم دید یا خیر. در آن لحظه بخصوص از هیچ چیز مطمئن نبودم. فقط می‌دانستم جایش خیلی خالی خواهد بود.

با یک اتومبیل تورنادو صورتی اجاره‌ای که پل انتخابش کرده بود به فرودگاه رفتم. در آن وقت نمی‌دانستم پل در کجا و در چه وضعیتی بود. آیا سرش را از بدنش جدا کرده و سیم‌هایش را هم به جایی آویخته بودند؟ می‌دانستم او مجدداً به مشکلاتی دچار شده و مدام سیگار می‌کشید و این کار را از طریق گوش چپ به راستش انجام می‌داد. خلاصه که نفهمیدم چگونه آن کار را انجام می‌داد. وقتی نزدیک محل ورود مسافری در سالن منتظر پیتر بودم فقط به پل فکر می‌کردم. چون درگیر پیچیده‌ترین روابط دوستانه عمرم شده بودم. راجر فقط کسل کننده بود. زیاد می‌خوابید و مدت طولانی هر روز تلویزیون تماشا می‌کرد. حتی برنامه «خطر!» را گاه و بیگاه نگاه می‌کرد و «جرالدو» را نیز می‌دید. فقط وقتی من به داخل اتاق می‌آمدم، تلویزیون را خاموش می‌کرد و هرگز هم قبول نداشت در حال دید آن برنامه بود. ولی پل و پیتر کسل کننده نبودند. حتی بعضی وقتها مکمل یکدیگر هم بودند. هر دوی آنان یک مرد کامل می‌شدند و آن هم چه مردی!

غرق در افکار خودم بودم که پیتر از پلکان هواپیما پایین آمد ولی متوجه

حضور و آمدن او نشدم تا این که فهمیدم روبروی من ایستاده. در حالی که به دقت سرپای مرا نگاه می‌کرد و لابد انتظار داشت تغییری در من حاصل شده باشد. هیچ گونه تغییری بوجود نیامده و من مانند سابق بودم فقط از تابستان گذشته به عشق او دچار شده بودم. ژاکت و شلوار خاکستری و زیرپیراهنی یقه گشادی به تن داشت. یک جفت کفش راحتی هم به پا داشت که گویا در کالیفرنیا خریداری کرده بود. مثل همیشه زیبا به نظر می‌آمد. موهای سرش را نیز کوتاه کرده بود و توانمند و جذاب جلوه می‌کرد. وقتی مرا دید گفت:

«برایت نگران شده بودم.»

گفتم: «اوضاع و احوال خوب بوده، البته فقط کمر درد داشتم. پل پیشنهاد کرد که به دنبال یک مربی و یا یک بند شلوار محکم باشم.»

از او پرسیدم: «کالیفرنیا چطور بود؟»

پیتر جواب داد: «مثل همیشه.»

همزمان که دنبال چمدانهایش می‌گشت در مورد مسافرتش حرف زد ولی حتی یک کلمه هم درباره پل نپرسید. وقتی به طرف محل پارکینگ اتومبیلها رفتیم او انگشتر یاقوت به شکل قلب را در دستم دید. پرسید:

«از کجا آوردیش؟»

طوری حرف زد گویی نگران شده بود، ولی حدس می‌زد چطور تهیه شده و چه کسی پولش را پرداخته بود. به آرامی گفتم: «تو آن را دادی.»

البته به قدر کافی مؤدب بود که چیزی نگوید. ولی وقتی چشمش به تورنادو صورتی رنگ افتاد، غر و لند کرده و ابروانش در هم رفت و پرسید:

«حتماً باید اتومبیل با این رنگ کرایه می‌کردی؟»

مؤدبانه گفتم: «همین را فقط داشتند.»

پرسید: «چه مدت باید جاگوار در تعمیرگاه باشد؟»

پاسخ دادم: «سه ماه»

دوباره پرسید: «نگفته دوباره آن را رنگ بزنند؟»

برای لحظه‌ای مکث کردم و سپس سرم را تکان داده و گفتم:

«رنگش مثل مرجانهای دریایی است، خیلی قشنگه. پل فکر می‌کرد تو از

آن خوشت می‌آید. «در حالی که پشتش را به ماشین تکیه داده بود و قدری

هم احساساتی به نظر می‌رسید و خیره خیره به من نگاه می‌کرد، پرسید:

«چرا نگفت به آن رنگ نارنجی و یا سبز یا لیمویی بزنند؟»

وقتی پشت فرمان نشست، ناخرسند به نظر می‌رسید و گفتم:

«ترجیح می‌دهم وقتی دوباره به دیدنت می‌آید، رانندگی نکنند و این که

ترجیح می‌دهم اصلاً تو را نبیند. چون کلی دردسر بوجود میاره و روی بچه‌ها

هم اثر بدی می‌گذاره.»

با احتیاط گفتم: «به خودت بستگی داره.»

چون هرگز او را تا آن حد عصبانی و بداخلاق ندیده بودم. شاید سفری

سخت داشته و یا از تصادف جاگوار ناراحت بود. به صورت آمرانه گفت:

«بله این بستگی به خود من داره.»

نمی‌توانست آرام بگیرد. وقتی به خانه رسیدیم و چمدانهایش را به داخل

خانه بردیم گفتم:

«ممکن است یک ماساژ درست و حسابی آرامت کند.»

خودش می‌گفت طی هفته گذشته گردنش درد می‌کرده و او را آزار می‌داده

است. مسلماً آن ناراحتی در اثر استرس بوجود آمده بود. خود من هم دچار

همین حالت شده و در آن مشکل با او سهیم بودم. چون مانند توپ پینگ

پنگ میان آنان رد و بدل می‌شدم و تحمل چنان وضعیتی برایم آسان نبود.

کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم به جای دوست به یک جن گیر نیاز داشتم.

چون به عشق یکی گرفتار شده و به دیگری هم با تفاوت اندکی علاقه‌مند

بودم. از طرفی هم پیتر عمیقاً مرا افسون کرده بود. برای من و بچه‌ها املت

درست کرد و طوری رفتار می‌کرد که گویی همیشه پیش ما بوده است. بچه‌ها هم وقتی او را دیدند به جای پیراهن زرد، بلوز خاکستری پوشیده، هیچ اعتراضی نکردند. فقط اینطور فکر می‌کردند او به خاطر استرس و فشار کار خسته باشد و قدری در خلق و خویش تغییراتی پدید آمده است.

پس از آن که بچه‌ها خوابیدند، نگاهی به من کرده و حدس زدم در ذهنش چه می‌گذرد. ولی وقتی با نظرش مخالفت کردم بدون آن که حرفی بزند به حمام رفت و علی‌رغم ناراضایتیش از فرستادن پل نزد من به نظر می‌رسید به هیچ وجه مایل نبود تا حرفی در مورد او زده شود. دوشی گرفته و بیژامای آبی رنگ را پوشید که همان روز صبح شسته بودم و خانم خدمتکار با دقت تمام آن را اتو کرده بود. مجدداً به من گفت روزهای گذشته جای من پیش او خالی بوده و دلش برایم تنگ شده بود. من هم می‌دانستم که قلبم به طور کامل متعلق به اوست نه به پل. فقط پل را به خاطر کارهای خوشمزه‌اش دوست داشتم. دوستی من و پیتر معنی عمیق‌تری داشت.

ساعت سه بامداد منزل ما را ترک کرد. تمام فکر من پس از آن بر روی پیتر متمرکز شده بود و اصلاً به پل فکر نمی‌کردم، چون او یک شخص حقیقی بود. ولی نکته در این بود که احساس می‌کردم پل عاشق من شده و پیتر هرگز اینطور نبود. وقتی می‌خواست از در خارج شود، گفت:

«بهت تلفن می‌کنم.»

آنقدر خواب آلود بودم که متوجه بستن در نشدم. در خواب هر دوی آنان را می‌دیدم دست خود را به سوی من دراز کرده تا مرا به چنگ آورند.

صبح وقتی بیدار شدم پرتو خورشید به داخل اتاق تابیده بود. احساس نوعی اندوه خاصی را داشتم. علت آن را هم نمی‌دانستم ولی فکر می‌کنم چون چشم باز می‌کردم و پل را آنجا نمی‌دیدم آن حالت به من دست می‌داد. در اثنا شب گذشته نیز عدم حضور وی را احساس می‌کردم. وقتی پیتر برای

صرف نهار به منزل آمد، پرسید چرا ساکت و آرام بودم. به او گفتم حالم خوب است. اما در حقیقت به حرفهایی فکر می‌کردم که پیتر زده بود. درضمن به انتقالهای مجدد از پیتر به پل و بالعکس می‌اندیشیم و کار بسیار دشواری بود. چون ابتدا به راحتی مجالست و به زندگی با پیتر خو می‌گرفتم ولی چندی بعد باید با کارهای عجیب و غریب، حيله‌ها و لباسهای پل خود را عادت می‌دادم. یعنی در حقیقت از مهر و محبت به هیجان روی می‌آوردم که تا سر حد جنون کشانده می‌شد. با توجه به علاقه‌ای که به پل داشتم و از من می‌خواست دل به هر دو نفرشان ببندم، یکی آدم معمولی بود و دیگری یک کلون یعنی کپی اولی به شمار می‌آمد. نمی‌خواستم چنین مشکلی را به رخ پیتر بکشم چون فکر می‌کنم خودش آن را می‌دانست و اگر این مطلب را به او اظهار می‌کردم احساساتش جریحه‌دار می‌شد. نمی‌دانستم تا چه مدت می‌بایست به چنان وضعی ادامه می‌دادم. تنها چیزی را که به خوبی می‌دانستم ارزش پیتر در ارتباط با زندگی من بود و مانند یک هدیه نادر به حساب می‌آمد. آن چه می‌خواستم به او بگویم فقط عطفی در زندگی من محسوب می‌شد ولی او آمادگی شنیدن آن را نداشت.

آن روز بعدازظهر وقتی برای گردش به پارک مرکز شهر رفته بودیم، پیتر پرسید: جایش خالیه؟ اینطور نیست؟»

در آن موقع برف شروع به باریدن کرد و هوا خیلی سرد بود. سرم را تکان داده و به او نگاهی کردم و حرفش را مورد تأیید قرار دادم. ولی هرچه بود او یک کلون بود. می‌دانستم او مجموعه‌ای از سیمها و تراشه‌های کامپیوتری بود که زیر لباس ساتن پنهان شده بود. ولی پیتر دارای قلب، روح و ذهن بود. درضمن نسبت به لباس هم حساسیت کمتری نشان می‌داد و علی‌رغم این حرفها واقعاً او را دوست داشتم. آنگاه پیتر به آرامی گفت:

«در راه بازگشت به این موضوع فکر می‌کردم که نسبت به تو منصفانه

عمل نکرده‌ام. درست نمی‌گوییم؟»

التبه آن طور نبود، ولی بالاخره او چطور عمل کرده بود؟ چون راجر هم منصف نبود ولی هرچه بود پیتر از همه آنانی که دیده بودم منصف‌تر بود. بویژه یک کلون هم داشت و باعث سرگرمی من می‌شد. گفتم:

«من شکایتی ندارم.»

ولی باید می‌داشتم و اظهار می‌کردم. چون در ارتباط با عدم حساسیت او نسبت به وضع و احساساتم بارها گله و شکایت کرده بودم. در حالی که برف بر سر و رویش ریخته بود، ایستاد و با نگرانی به من نگاهی کرد و گفت:

«این حلقه چه معنایی دارد؟ باز هم هدیه دیگری است؟»

در ذهنش سؤالات زیادی وجود داشت و گویی این سؤالات روحش را آزار می‌دادند. در حالی که به فکر فرو رفته بودم به او پاسخ دادم:

«این فقط یک هدیه است.»

وقتی این حرف را می‌زدم به همان مطلبی فکر می‌کردم که پل گفت و انگشتر را به دستم کرد و از آن به بعد هم آن را در دست داشتم. بعد پیتر پرسید: آیا او پیشنهادی هم کرد؟»

مدتی طولانی دچار تردید شدم، چون نمی‌دانستم پل می‌خواست در آن ارتباط چه حرفی به پیتر بزنم. ولی چون وفاداری صادقانه من متوجه پیتر بود نه پل، همانطور حین قدم زدن با سر پاسخ مثبت دادم. گفتم:

«خودم هم همینطور فکر می‌کردم.»

بعد هم چهره‌اش در هم رفت. ولی خوب او حق داشت این مطلب را بداند. گفتم: «ولی من به او توضیح دادم با یک کلون نمی‌توانم ازدواج کنم.»

پیتر وقتی این حرف را شنید و در حالی که دور و بر ما برف فرا گرفته بود، پرسید: «چرا نمی‌تونی؟»



جواب دادم: «خودت بهتر از من می‌دونی او یک کامپیوتره، یک ماشینه و یک اختراع و اکتشافه، او انسان نیست. حتی صحبت کردن هم در این مورد مسخره است.»

دیگر آن که من پیتر را حقیقتاً دوست داشتم نه پل را و برایم اهمیت نداشت چقدر پل دوست داشتی است. چون با وجود آن ویژگی فقط همچون یک تصور و خیال جلوه می‌کرد. ولی پیتر یک موجود تمام عیار و کامل بود و یا حداقل من اینطور فکر می‌کردم.

هنگام بازگشت پیتر کاملاً ساکت و آرام بود و چیزی نمی‌گفت. فقط یک مرتبه حرف زد و گفت می‌خواهد به آپارتمانش برود و بعداً به من تلفن خواهد کرد. موقع شام پیتر تلفن نکرد. آن شب مصادف با تعطیلات آخر هفته بود و بچه‌ها پیش راجر بودند. چندین بار به آپارتمانش تلفن کردم ولی کسی گوشی را برنداشت. چندتا پیغام برایش گذاردم و در تاریکی منتظر ماندم. در اتاق خواب نشسته بودم و همانطور بارش برف را نظاره می‌کردم و در فکر او بودم، آن موقع کجاست و چه می‌کند و چه اتفاقی افتاده که تماس هم نگرفته است. فردا صبح تلفن کرد. خیلی بی‌تفاوت و سرد حرف می‌زد. گفت از کالیفرنیا تلفنی داشته و قرار شده همان روز صبح به آنجا برود. بطور مبهمی گفت لازم نبود او را به فرودگاه ببرم و گفت ظرف چند روز آینده و قبل از ایام کریسمس باز خواهد گشت. تن صدایش طوری بود که نگران شدم. انگار از فاصله دوری حرف می‌زد. از او پرسیدم: «مشکلی پیش آمده؟»

گفت: «چیز مهم و بحرانی نیست. فقط باید در یک جلسه اضطراری شرکت کنم.»

توضیح دیگری هم نداد. از او پرسیدم: «منظورم درباره خودمانه.»

با صدایی لرزان و خیلی سرد جواب داد:

«شاید... بعداً راجع به آن صحبت می‌کنیم.»

هرگز ندیده بودم آنقدر سرد صحبت کند. مثل این که شخص دیگری بود. گفتم: «نمی‌تونم زیاد صبر کنم.»

از طرز صحبت کردنش، فهمیدم پایان ماجرا فرا رسیده بود. با خودم فکر می‌کردم حتی دیگر پل را نزد من نخواهد فرستاد. به نظر می‌رسید پیتر تصمیم دارد دوباره به دنیای منزوی و بسته خود بازگردد و در آن دنیا جایی برای من وجود نداشت.

با صدایی به سردی برف مختصراً توضیح داد که نیاز به تعطیلی کوتاه مدت دارد و گفت ظرف چند روز آینده می‌بینمت. اگر تلفن نکردم، نگران نشو! من هم به او گفتم نگران نخواهم شد. ولی وقتی گوشی تلفن را سرجایش گذاردم به گریه افتادم. شاید پای زن دیگری در کار بود. به همین دلیل هم به کالیفرنیا بازگشته. یعنی به جای پل، این بار یک نفر با موی بلوند از سانفرانسیسکو او را فرا خوانده بود. مثلاً شخصی مانند هلنا که شدیداً در آن ارتباط نگران شدم.

آن روز بعد از ظهر در آپارتمان خودم ماندم و در ذهنم به این موضوع فکر می‌کردم که اشتباه کار در کجا بود. چه کاری کرده بودم تا او آنقدر سرد با من حرف می‌زد؟ ما مدت پنج ماه را با هم گذرانده بودیم. در نظرم همچون ایامی خوب و سالم می‌آمد ولی از لحاظ بُعد زمانی یک لحظه در زندگی محسوب می‌شد. نمی‌دانستم همانطور که قول داده بود قبل از کریسمس باز خواهد گشت یا خیر؟ در مورد اظهار نظرش که گفت «درباره‌اش با هم صحبت خواهیم کرد» هیچ خوشایند من نبود. البته قول داد تلفن کند ولی از طرز خداحافظی او معلوم بود دیگر مرا دوست نداشت چون چنان چیزی را به زبان نیاورد. می‌توانستم تصور کنم در آینده‌ای نزدیک مجدداً دچار فاجعه جدایی خواهم شد. اگر بخت دوباره از من برگشته باشد، درست این حادثه در ایام کریسمس رخ خواهد داد.

بچه‌ها سر ساعت پنج و سی دقیقه برگشتند و نیم ساعت قبل از آن زنگ در به صدا درآمد. فکر کردم که باید راجر باشد که بچه‌ها را به خانه آورده بود. در حالی که هنوز غمگین و ناراحت بودم به طرف در رفتم تا آن را باز کنم. در ارتباط با جریان حاصله بین من و پیترو خیلی افسرده شده بودم. به محض باز کردن در پل را دیدم که مشغول تکاندن برف از سر و رویش بود. همان‌کت قهوه‌ای رنگش را پوشیده بود، لباسهای قرمز را به تن داشت و زیرپیراهنی ورساس با رنگ روشن درخشان و چکمه سوسماری مدل کابویی را به پا کرده بود. فهمیدم پیترو او رافرستاده بود. برای لحظه‌ای نفس راحتی کشیدم، چون حداقل دیگر تنها نبودم.

با غم و اندوه سلامی کردم. پل به داخل خانه آمد و مرا آنقدر دور خودش چرخاند که سرم گیج رفت. دستکش نقره‌ای در دست کرده و دنباله‌ای از پوست خز سفید داشت. آنها را در آورد و روی پاهایم انداخت. برای اولین بار دیدم ساک‌هایش را عوض کرده بود. آن ساک‌های صورتی رنگ دیگر وجود نداشتند. چمدانهای مدل استریش خریده بود و رنگ آنها قرمز بود که توسط کمپانی ویتون ساخته شده بودند. روی آنان حروف «پ - ک» نیز از جنس الماس حک شده بودند. کتس را در آورد و در حالی که غمگین شده بود به من گفت: «مثل این که از دیدنم خوشحال نیستی؟»

حقیقت آن که خوشحال هم نبودم. چون دیگر نمی‌توانستم نقش بازی کنم. دو روز قبل با او خداحافظی کردم و می‌دانستم آخرین بار بود که او را می‌دیدم و به همین دلیل قلبم کاملاً متمایل به بیتر شده بود. وقتی نگاه کردم دیدم تنها چیزی است که می‌توانستم به آن بیاندیشم. ولی آن دفعه از فرستادنش به نحوی متأسف بودم. با آه و زاری به او گفتم: «از اینجا رفت.»

وقتی این حرف را زدم سیل اشک از چشمانم جاری شد و آرزو کردم یکی از لباسهای پشمی را پوشیده بودم. حوصله تفریح و حتی خود پل را نداشتم.

هر دو به نظرم سنگین می آمدند. احساس می کردم در جای گردانی قرار دارم که مرا به زمین می زند و مجدداً با زاویه‌ای از روی زمین بلند می کند. به هر حال می دانستم چرا قلبم شکسته بود و مهم تر از آن می دانستم پیتز به آن موضوع اهمیت نمی داد و پل هم آن را درک نمی کرد.

پل در حالی که برفها را از سر و رویش می تکاند و به کف هال می ریخت، به طرف آشپزخانه رفت و با خوشحالی گفت:

«می دونم چرا ناراحتی.»

سپس در گنجه را باز کرد و از آنجا به جای نوشابه قدیمی نوشیدنی دیگری برداشت. چند قلپ از آن را ظرف چند ثانیه خورد و مقداری هم در لیوان ریخت. اولین بار بود که می دیدم از آن نوشابه می نوشید. ولی به نظر می رسید از آن خوشش می آید. در حالی که سرحال و خوشحال به نظر می آمد، اینطور توضیح داد:

«پیتز گفت دلت خیلی برای من تنگ شده بود. به همین دلیل مرا به اینجا

فرستاد.»

وقتی حرف می زد، دور تا دور آشپزخانه راه می رفت و رفتارش طوری بود که انگار خانه خودش است. همین موضوع هم مرا آزار می داد. چون خودش یک کلون بود و نمی توانست مالک من باشد.

خودش را روی صندلی انداخت و مجدداً مقداری نوشابه توی لیوانش ریخت و به من گفت:

«استف حماقت نکن، اون به درد تو نمی خوره. تو را افسرده کرده.

بخصوص با آن طرز لباس پوشیدنش.»

وقتی این حرف را می زد تنها چیزی که در ذهنم از او نقش بسته بود این که پل مثل یک توت فرنگی غول پیکر به نظر می آمد و با آن لباسهای قرمزش توی آشپزخانه نشسته بود. بطور جدی از پیتز دفاع کردم و گفتم:

«ولی من از طرز لباس پوشیدنش خیلی خوشم می‌آید، درضمن آدم خیلی جذابیّه.»

پرسید: «فکر می‌کنی فلانل خاکستری لباس جالبیه؟»  
سپس مابقی نوشابه‌اش را خورد و من با سر به او جواب مثبت دادم. پل غر و لند کرد و گفت:

«استفانی، لباس فلانل خاکستری هرگز هم جذاب نیست.»  
ایم حرف را طوری می‌زد گویی به آنچه می‌گوید اطمینان کامل دارد. از انتهای اتاق گفتم: «من او را دوست دارم.»

پل از این حرف من تعجب کرد. راستش پل بیشتر شبیه یک کارتون بود و یا آدمیزاد و شاید شبیه هیچ کدام از آن دو نبود. هر دوی ما این مطلب را می‌دانستیم ولی او حتی به روی خودش هم نمی‌آورد. مجدداً گفتم:  
«استفانی اینطور نیست که میگی، تو مرا دوست داری و خودت هم این را می‌دانی.»

برایش توضیح دادم: «البته دوست دارم با تو باشم. چون وقتی با هم هستیم، تفریح می‌کنم و تو هم سرگرم کننده و بانمک هستی.»  
به نظر می‌رسید نوشابه او را سرکیف آورده بود چون گفت:  
«درضمن وقتی خانه هستم.»

گفتم: «وقتی در خانه هستی نیازی نداری تا کارهای آکروباتیک انجام دهی چون من هرگز علاقه‌ای به سیرک نداشته‌ام.»  
پل گفت: «اینقدر به خاطر او عذر و بهانه نیاور! هر دو می‌دانیم پیتتر آدم کسل کننده‌ایست.»

کم‌کم داشتم عصبانی می‌شدم و به همین دلیل به او گفتم:  
«هرگز اینطور نیست، خودت کسل کننده‌ای. فکر می‌کنی هر وقت او نیست می‌توانی اینجا بیایی و منو به بازی بگیری. هرچه دلت می‌خواد نوشابه

بخوری و دیگر حتی جلوی پایت را نبینی و مرا جلوی دوستانم احمق جلوه بدی و مثل توپ توی دستهای تو باشم. تازه می‌خواهی او را فراموش کنم. هرگز چنین کاری نخواهم کرد، چون نمی‌توانم. اگر حقیقت را می‌خواهی الان بهت می‌گم. حتی اگر او مرا دوست نداشته باشد، من دوستش خواهم داشت.»

در حالی که خیلی از حرفهای من رنجیده بود، گفت:

«ازت حالم بهم می‌خوره.»

بلافاصله فهمیدم خیلی تند حرف زده بودم و احساساتش کاملاً جریحه‌دار شده بود. چون سیمهای خیلی حساس بودند و می‌دانستم سریعاً دچار رنجش می‌شود. پل گفت:

«حق داری. او ترا دوست نداره و می‌داند چگونه و چرا دوست نداره. به همین علت هم مرا ساخته است. چون می‌خواهد کارهایی که خودش فقط در خیالش می‌تواند مجسم کند من به جای او انجام دهم. اصلاً بدون من، او هیچی نیست.»

با لحن تندی گفتم: «تو بدون او هیچ نیستی.»

وقتی این حرف را زدم پل طوری به من نگاه کرد که انگار توی صورتش زده بودم. می‌خواستم کوتاه بیایم ولی نمی‌توانستم. می‌دانستم به خاطر خودم هم که بود باید با او صادقانه رفتار می‌کردم. چون دیوانه او بودم. بی‌نهایت از او خوشم می‌آمد و هرگز در ارتباط با هیچ کس اینطور نبودم و عمیقاً به مسائل مربوط به او اهمیت می‌دادم ولی طی دو روز گذشته به این نتیجه رسیده بودم که اصلاً او را دوست نداشتم بلکه به پیتر علاقه داشتم و آن عشقی حقیقی، کامل و پایدار بود. حتی اگر خود پیتر هم آن را درک نمی‌کرد در عقیده من تغییری ایجاد نمی‌شد. پل گفت: «استف احساساتم را جریحه‌دار کردی.»

سپس بار دیگر از بطری نوشابه‌اش جرعه‌ای نوشید و بعد هم با صدای بلند آروغی زد و به میز تکیه داد. آن کارش از جمله چیزهایی بود که من از آن

خوشم می‌آمد.

گفتم: «پل متأسفم باید این حرفها را می‌زدم.»

گفت: «به حرفهای تو اعتقاد ندارم. پیتتر هم همینطور فکر می‌کند. چون

می‌داند تو مرا دوست داری.»

پرسیدم: «چی باعث می‌شود تا تو اینطور فکر کنی؟»

پل شجاعانه به من پاسخ داد:

«خودش به من گفت. قبل از آن که به سانفرانسیسکو برود هم به من

تلفن کرد.»

در حالی که در مورد حرفهای رد و بدل شده بین آنها کنجکاو شده بودم و

می‌خواستم بدانم پیتتر راجع به من چه حرفی زده بود. به همین دلیل از او

پرسیدم: «او چی گفت؟»

چون وقتی به آن موضوع فکر می‌کردم قدری نگران می‌شدم. زیرا هیچ

زنی دوست ندارد بشنود دو دوستدار او با هم مذاکره می‌کنند. پیروزمندانه نیش

خندی زد و گفت:

«فقط گفتم وقتی از کالیفرنیا برگشته بود تو دچار افسردگی شده بودی و به

همین خاطر تصمیم گرفتم تا خودش را کنار بکشد. گویا به تو خیلی نزدیک

شده بود. البته وقتی اینجا نبود خیلی دلش برای تو تنگ شده بود ولی وقتی

به اینجا آمده و به این موضوع پی برده که تو برای او دلت تنگ نشده، بلکه

دلت برای من تنگ شده بود. اینطور نیست که میگم؟»

به او صادقانه گفتم:

«هر وقت اینجا نیستی دلم برای تنگ می‌شود و وقتی فکر می‌کردم

ممکن بود هرگز تو را نبینم غم زده می‌شدم.»

پل کلون متعجبانه پرسید: «چرا نمی‌تونی؟»

برایش توضیح دادم: «پل اگر او مرا ترک کند، دیگر نمی‌توانم تو را ببینم.

ما راجع به این موضوع خیلی با هم صحبت کردیم.

پرسید: «پس وقتی اینقدر دوستش داری چرا باید ترکش کنی؟»

گفتم: «چون او مرا دوست نداره و من هم نمی‌توانم این بازی را تا ابد ادامه دهم. ضمناً در کنار تو نیز باشم. این کار درست نیست. در حقیقت برای ادامه این روند نیاز به تعدیل و تصحیح زیادی وجود دارد. از یک طرف باید با تو از دیوار راست بالا برم و مواظب هم باشم توی خیابان پنجم با اتومبیلها تصادف نکنی. از طرف دیگر وقتی او اینجاست باید مؤدب به آداب باشم و خودم را با آنچه او می‌خواهد منطبق سازم. البته سازهای او هرچه باشد فعلاً من در میان آنها جایی ندارم. در ضمن وقتی به کالیفرنیا می‌رفت با لحن سردی با من خداحافظی کرد. پل گفت: «چون خودش می‌دونه ما دوتا به هم تعلق داریم.»

در جوابش گفتم: «تو به همان کارگاهی تعلق داری که در آنجا سرت را از تنت جدا می‌کنند و من هم به دیوانه خانه تعلق دارم.»  
 البته به نظر خودم در اصل من می‌بایست به پیتر تعلق داشته باشم ولی در آن موقع چنان چیزی یک امر غیرممکن به نظر می‌رسید. مجدداً گفتم:  
 «ولی اون از تو دیوانه‌تر است.»

قبل از آن که پاسخ او را بدهم بچه‌ها از تعطیلات آخر هفته که نزد هلنا و راجر بودند به خانه برگشتند و شروع به گله و شکایت نمودند. چون تا آن زمان به همان سر و وضع عجیب و غریب پل عادت کرده بودند. اما وقتی او را در آن لباس دیدند که در آشپزخانه نشسته بود، فکر کردند می‌بایستی همان پیتر باشد. «یعنی پیتر با همان خلق و خوی قدیمی». شارلوت در حالی که نوشابه دکتر پپر میل می‌فرمود به پل گفت:

«شلوار قشنگیه - بعد هم شروع به بدگویی از هلن کرد و حتی او را زنی

جلف معرفی کرد.»



به او تأکید کردم باید مؤدب باشد. پل و سام ناگهان ناپدید شده و جایی رفتند. فقط نیم ساعت بعد متوجه شدم یک سوسمار درختی زنده را به سام تحویل می‌داد. نزدیک بود دچار حمله قلبی شوم. جیغی کشیده و پرسیدم:

«خدای من.... این دیگه چیه؟»

پل با غرور و افتخار گفت:

«اسمش ایگی است. یکی از دوستان پیتر آن را از ونزوئلا آورده است.»

در حالی که دچار وحشت شده بودم به او گفتم:

«خیلی خوب. پس بهش بگو آن را به همان جا برگرداند. درضمن سام تو

نمی‌تونی این حیوان را توی این خانه نگهداری.»

سام با چشمان درشتش به من نگاهی کرد و ملتسمانه گفت:

«آه....مادر.»

من هم به خشم به پل نگاه کرده و گفتم:

«نخیر، هرگز اجازه نمی‌دهم.»

چون آن دفعه نه تنها طبق معمول بی‌دعوت مزاحم شده بود بلکه یک

هیولا هم با خود آورده بود. بعد هم به پل گفتم:

«می‌تونی از پوستش حداقل یک جفت پوستین دوست داشتنی برای

خودت درست کنی. به دوست پیتر هم توی ونزوئلا بگو یکی دیگه از این

جانورها برای خودش پیدا کنه. نیاز هم نداری به پوستش رنگ بزنی. چون از

قضا رنگش سبزه. الان هم آن را بردار و بگذار توی چمدانت.»

پل آن را از روی سر سام برداشت و درحالی که نوازشش می‌کرد در داخل

ساکش گذارد. سام به التماس و درخواستش ادامه داد ولی بهش گفتم:

«اصلاً حرفش را نزن. دارم به هردوتون میگم. و آلاً هردوی شما را همراه

آن حیوان به ونزوئلا می‌فرستم. خداحافظ ایگی!»

وقتی این حرف را زدم با دست اشاره‌ای به ایگی کرده و مجدداً به

آشپزخانه برگشتم تا شام تهیه کنم. اما با پل می‌خواستم چه کنم هنوز مشخص نبود. حال چه با ایگی و چه بدون آن. البته در آن بار تصمیم گرفته بودم دیگر اجازه ندهم نزد ما بماند.

داشتم خمیر تهیه می‌کردم که پل با قیافه‌ای جدی به داخل آشپزخانه آمد و گفت:

«استف از تو مأیوس شده‌ام. چون شوخ طبیعت را از دست داده‌ای.»  
گفتم: «بچه که نیستم. تو نمی‌تونی بفهمی که یک موجود حقیقی نیستی. شاید تو بتونی شبیه پیتز زندگی کنی، ولی من نمی‌تونم. چون به اندازه کافی رشد کرده‌ام و دوتا بچه هم دارم.»

پل گفت: «مثل پیتز حرف می‌زنی. اون هم همین چرندیات را میگه و به خاطر همین موضوع همه او را کسل کننده به حساب می‌آورند.»  
در جوابش گفتم: «به خاطر همین صفتش او را دوست دارم. ضمناً او هیچ وقت از این کارها نمی‌کنه. ممکنه یک بچه ماهی یا سگ کوچولو به بچه‌ای مثل سام بدهد ولی نه این که یک شبه هیولا را به اینجا بیاورد.»  
پل مجدداً گفت: «اون یک سوسمار درختی است و درضمن خیلی هم زیباست. راستی تو چطور فکر می‌کنی که ممکن نیست پیتز چنان کاری را انجام بدهد؟ پس تو او را نمی‌شناسی.»

پاسخش را دادم و گفتم: «چون او را کاملاً می‌شناسم - حرف مرا قبول کن. اون هیچ وقت به پسر من یک سوسمار درختی هدیه نمی‌کنه.»  
پل در حالی که نیمی از بطری نوشابه را برای غذا مصرف می‌کرد توی گلویش ریخت و گفت:

«خیلی خوب، ببخشید که اصلاً اینجا هستم. آیا می‌تونم قبل از شام یک دوش بگیرم؟»

جواب دادم: «به هیچ وجه چون امشب نمی‌تونی اینجا بمونی.»

مجدداً به سکسکه افتاده بود و با ناامیدی به من نگاه کرد و پرسید:  
 «چرا نمی‌تونم؟ ضمناً این نوشابه فاسد شده و نباید ازش استفاده کنی.»  
 گفتم: «تو نباید از آن می‌خوردی.»  
 گفت: «ولی نوشابه‌ها تمام شده‌اند.»  
 گفتم: «بنده نمی‌دانستم جنابعالی تشریف می‌آورید و درضمن پیتز فقط  
 یک نوع نوشابه مخصوص می‌خوره.»  
 مجدداً پرسید: «من اهمیت نمی‌دهم او چی می‌خوره فقط بگو چرا  
 نمی‌توانم اینجا بمونم؟»  
 جواب دادم: «من دارم این وضع را عوض می‌کنم و فکر می‌کنم این مرتبه  
 او از دست تو خیلی عصبانی بود و نمی‌خواهم این رابطه را پیچیده‌تر کنم.  
 چون برایم اهمیت دارد و حتی اگر خود او هم تو را فرستاده باشد، موضوع  
 فرق نمی‌کند.»  
 او گفت: «فکر نمی‌کنی یک مقدار دیر شده؟ به علاوه تو حتی نمی‌دونی  
 که او دوستت داره یا نه.»  
 کاملاً جدی حرف می‌زد صدایش مثل آدمی بود که چیزی خورده و با شاید  
 هم در حالت عادی نمی‌باشد. گفتم:  
 «موضوع اصلی این نیست، بلکه مهم این است که من او را دوست دارم و  
 تو هم نمی‌توانی اینجا بمانی.»  
 با کله‌شقی خاصی گفت: «نمی‌تونم به کارگاه برگردم چون امروز یکشنبه  
 است و کلیدهای کارگاه هم پیشم نیست.»  
 گفتم: «خوب برو هتل پلازا - کارت آمریکن اکسپرس پیتز که پهلوی  
 توست. هزینه هتل را به حساب او بگذار.»  
 گفت: «تو هم باید همراه من بیایی.»  
 با بداخلاقی گفتم: «فراموشش کن.... ضمناً پرستار بچه‌ها هم نیست تا

از آنها مواظبت کند.»

در این لحظه فهمیدم که خمیر در حال سوختن بود و چون طی زمانی که من و او درباره سوسمار درختی و ماندن و نماندنش پیش ما مشغول بحث بودیم، روغن درون ظرف تمام شده بود. پل به طور جدی گفت:

«پس تا برگشتن او از کالیفرنیا من اینجا می مانم.»

من هم توی چشمانش نگاه کردم و کاملاً جدی گفتم:

«پل فقط برای شام می تونی اینجا باشی و بعد هم باید بروی!»

در این موقع شارلوت به داخل آشپزخانه آمد و با تعجب پرسید:

«پل کیه؟» فکر می کرد ما مثلاً بازی بخصوصی انجام می دادیم. بعد هم

پرسید: «چه بلایی سر شام آمد؟»

دندانهایم را روی هم فشرده و گفتم: «سوزاندش.»

در این موقع سام در حالی که سوسمار درختی را در دستش گرفته بود، به

طرف اتاقش رفت و به من گفت: «ازت متنفرم»

آنگاه پل به آرامی سؤال کرد:

«چرا اجازه نمی دهی آن را پیش خودش نگهداره؟ خیلی به آن علاقه

دارد.»

در حالی که می خواستم فریاد بزنم و حتی او را کتک بزنم، گفتم:

«از زندگی من برو بیرون.»

پل لبخندی به شارلوت زده و گفت:

«مادرت غذا می پزه عصبانی میشه، اینطور نیست؟»

بعد هم گفت: «می خواهی چیزی را برایت هم بزنم، یا یک پیتزای منجمد

از فریزر بیرون بکشم. جوابش را دادم و گفتم: «نخیر متشکرم.»

پل تخته نرد را باز کرد و با شارلوت شروع به بازی نمود. خودم هم دور

آشپزخانه با قدمهای تند و تیز راه می رفتم. ساعت نه شب بود که شام را

کشیدم و البته بیتزا را هم سوزانده بودم. تقریباً ساعت ده بود که کار تمیز کردن آشپزخانه تمام شد. در آن موقع بچه‌ها به خواب رفته بودند. به اتاق سام رفتم تا صورتش را ببوسم، دیدم خوابیده و سوسمار درختی هم در کنارش روی متکا و نزدیک او دراز کشیده بود. در اتاق را به آرامی بستم تا فرار نکند و پل دست به کار شد تا آن را بگیرد. هرگز اجازه نمی‌دادم تا سام آن حیوان را نگهدارد. وقتی به آشپزخانه برگشتم پل آهسته پرسید: «خوابیده؟»

دیدم آخرین بطری نوشابه‌ای را که برای پیتر نگه داشته بودم از گنجبه در آورده و مشغول نوشیدن است. البته دیگر فرق نمی‌کرد چون پیتر گفته بود باید با هم صحبت کنیم و همان ضربه مرگ به حساب می‌آمد. لابد قصد داشت وقتی از کالیفرنیا برمی‌گردد، مرا توی سطل آشغال بیندازد. راستی مگر تا آن موقع همین کار را نکرده بود؟ لابد دلش نمی‌آمد چنان حرفی را به من بزند. کاملاً به خاطر داشتم وقتی توی پارک قدم می‌زدیم، چقدر ساکت و آرام بود و وقتی چشمش به حلقه یاقوت به شکل قلب افتاد، چطور به من نگاه می‌کرد. برای خودم یک نوشیدنی ریختم و چندتا قطعه یخ هم توی لیوان انداختم. پل وقتی دید نوشابه می‌خورم با تعجب پرسید:

«فکر می‌کردم نوشابه نمی‌خوری.»

گفتم: «بله نوشابه نمی‌خورم ولی الان به آن نیاز دارم.»

گفت: «راجع به ماساژ چی فکر می‌کنی؟»

گفتم: «راجع به این که الان تو آن سوسمار درختی را برداری و به یک

هتل بروی چی فکر می‌کنی؟»

چون هرآنچه قرار بود آن شب به سرم بیاید، آمده بود. دو بار شام درست کردم که هر دو بار سوخت. یک سوسمار غول آسا هم توی اتاق خواب بچه‌ام نزد او چنبره زده بود. از آن دیوانه زنجیری که مدت‌ها با او مراوده داشتم، حرفی نمی‌زد و باعث شده بود دوستی من و پیتر به شکست بیانجامد چون اصلاً

آدم به حساب نمی‌آمد. در حقیقت صحنه زندگی به آشوب کشانده شده بود. برای مدت دو سال بود که همچون یک مراسم عید شکرگزاری به نظافت خود می‌پرداختم. دیگر آن سنبل کوهی هم لای دندانم گیر نکرده بود و درضمن طی دوسال گذشته با بهترین انسانی آشنا شده که طی عمرم ملاقات کرده بودم. ولی با ایجاد دوستی و رابطه با موجودی عجیب و غریب آن آشنایی را به بن بست کشانده بودم.

پل در حالی که نوشابه خوردن مرا نگاه می‌کرد با دلسوزی گفت بهتره پیش دکتر اشتاین بروی و با او صحبت کنی. به او جواب دادم:

«بهتره همه ما بادکتر اشتاین فلد صحبت کنیم.»

اصلاً حال ادامه بحث با او را نداشتم. فقط می‌خواستم پیتز در کنارم باشد که به جای او پل با آن لباسهای جلفش توی آشپزخانه لمیده بود.

کم‌کم کنترل فکریم را از دست می‌دادم. از پل پرسیدم:

«این لباسها اذیت نمی‌کنه؟ من که نمی‌تونم اونها را بیوشم!»

پل که آماده بحث و جدل بود احساساتم را نادیده گرفت و گفت:

«همین الان آنها را در می‌آورم.»

ناگهان از جا پریدم و گفتم: «اینجا، نه»

خودش خندید و گفت: «منظورم توی اتاق خواب بود.»

سپس چشمه‌ایم را بسته و شروع به آه و ناله کردم و با خودم می‌گفتم چرا پیتز چنین کاری با من کرد؟ مگر نمی‌توانست زن دیگری را در پاریس پیدا کند و بیماری مسری به نام کلون را به جان او بیندازد؟ من عاشق جکیل و هاید و البته بیشتر جکیل شده بودم. ولی او به من علاقه‌ای نداشت و دیگر این که نمی‌توانستم هاید را از زندگی و حتی آشپزخانه‌ام بیرون کنم. از بسکه در آن ارتباط تقلا کرده بودم احساس خستگی می‌کردم. وقتی پل بلند شد تا برود و لباسهایش را در آورد از من پرسید: «شارلوت کجاست؟»

گفتم: «خوابیده، چون او هم بعد از سام به خواب رفته بود.»

پرسید: «به این زودی؟»

به او توضیح دادم به همین دلیل خانه ساکت و آرام است و گفتم:

«بهش گفتم اتاقش را تمیز کنه، تکالیفش را انجام بده. این کارها برای او

درست مثل استنشاق گاز بیهوشی است. چون تا از او خواستم به این کارها

برسد از هوش رفت.»

نوشابه‌ام را تمام کرده و بلند شدم. نگاهی به او انداختم و در این فکر بودم

که آیا امکان دارد همان شب از شر او خلاص شوم. فکر نمی‌کردم توفیق آن را

داشته باشم. بنابراین بهتر دیدم که اجازه دهم آن شب را در خانه بخوابد و فردا

صبح او را هر جور شده بیرون کنم. با لحنی آبکی به او گفتم:

«چرا توی اتاق پذیرایی نمی‌خوابی؟»

یعنی می‌توانست آن شب را در اتاق پذیرایی من بخوابد، قلبم به پیتر تعلق

داشت و او نمی‌توانست آن را در اختیار بگیرد. در آن لحظه از این موضوع

مطمئن بودم و اجازه نمی‌دادم دوباره به این عقیده برسم که پل را دوست

داشتم. ناگهان به خاطر آمدن اتاق پذیرایی پر از هدایای کریسمس بود که آنها

را در آنجا انباشته کرده بودم. بسته بندی آنها هنوز باز نشده بود و نمی‌خواستم

بچه‌ها آنها را مشاهده کنند. به همین دلیل به پل گفتم:

«نمی‌تونی در اتاق پذیرایی بخوابی ولی می‌تونی توی اتاقک بالای اتاق

خواب بخوابی.»

پل گفت: «آنجا نمی‌توانم چون برای سیم‌های بدنم ضرر داره. زیرا آرایش

اونها بهم می‌ریزه.»

سراپا گوش به حرف دادم. چون می‌دانستم که مرد مورد علاقه‌ام از دست

رفته و از شر آن کلون لعنتی هم نمی‌توانستم نجات پیدا کنم. بنابراین به او

گفتم: «فردا یک تکنسین خبر می‌کنم تا عیب سیم‌هایت را برطرف کند.»

چراغها را خاموش کردم و لیوان نوشابه را داخل سینی گذاردم و به داخل حمام رفتم تا لباس خواب بپوشم و دور آن را کمربندی بسته باشم. حتی اگر می‌توانستم توی لباس اسکی می‌خوابیدم. وقتی مرا دید با تعجب سؤال کرد: «سردته؟»

گفتم: «دارم یخ می‌زنم.»

بعد هم رفت تا دندانهایش را مسواک کند و من هم به رختخواب رفتم. او به این نوع کارها توجه داشت. به همین دلیل دندانهایش سالم بودند و هیچ وقت پیش دندان پزشک نمی‌رفت. آنها مرتب و کامل و از جنس پرسنل درست شده بودند. البته روی یک نوع فلز نادر قرار داشتند. این مطلب را یک بار در پاسخ به سؤال من گفته بود.

نگاهی به من انداخت و در حالی که صورتش سرخ شده بود گفت:

«ما باید سعی کنیم همه چیز را از نو آغاز کنیم.»

با یأس و ناامیدی گفتم: «ولی من اینگونه فکر نمی‌کنم.»

لعنتی مدام اصرار می‌کرد. فکر می‌کنم در کامپیوترش اشکالی پیش آمده بود. دوباره سؤال کرد «چرا نه؟»

با سر اشاره کردم و گفتم: «به خاطر او.»

البته نیاز به بحث بیشتری نداشتیم چون قبلاً هم همان مطلب را گفته بودم و بیش از آن که او مرا با کارهای عجیب و غریبش تلف کند باید فکری می‌کردم. ولی پل مجدداً گفت:

«اون آدم ارزش این کارها را نداره.»

با اطمینان گفتم: «چرا ارزشش را داره.»

آرزومندانه مرا ورنانداز کرد و گفت: «او لیاقت تو را نداره.»

خنده‌ای کرده و به او گفتم: «تو هم همینطور، چون به کلون زیبایی مثل خودت نیاز داری و درضمن به یک سیستم کامپیوتری بهتری محتاج هستی.»



پرسید: «استف، بهت صدمه زد؟»

جواب دادم: «من سالم هستم.»

واقعاً زندگی بدون او خالی از لطف بود و من قبلاً آنقدر به این موضوع فکر کرده بودم که دچار حالت روحی شده بودم. همیشه خواهان بازگشت او بودم ولی علی‌رغم همه این موضوعات می‌دانستم او را از دست می‌دهم و آن وقت دیگر چه کسی پیدا می‌شد تا لباسهای سبز تند یا قرمز بپوشد و تازه آن شلوارهای اسپرت که علامت جی داشتند به کنار که اغلب به پا می‌کرد، هیچ کس دیگر نمی‌توانست جای او را پر کند. حتی پیتر هم نمی‌توانست جای او را بگیرد. در حالی که در نزدیکی او بودم، مدام به پیتر فکر می‌کردم.

پرسید: «چرا او را دوست داری؟»

گفتم: «فقط دوستش دارم. چون فکر می‌کنم کار درستی.»

سؤال کرد: «واقعاً همینطوره؟»

بعد به حالت نجواکنان گفتم: «من هم همین احساس را دارم.»

به او اخطار کرده و گفتم: «دوباره شروع نکن.»

در چشمانش آثار کبودی دیده می‌شد. من هم در قبال کارهای عجیب و غریب او استعداد درخشانی داشتم. مجدداً گفتم:

«استف، باید اعتراف کنم هرگز به او تلفن نکردم.»

با تعجب پرسیدم: «به چه کسی تلفن نکردی؟ پیتر را میگی؟ مگر قرار بود

به او تلفن کنی؟»

چون پیتر به من هم تلفن نکرده بود و به خیال من در کنار خواهر دوقلوی هلنا در سانفرانسیسکو بود.

گفتم: «نه - پل را می‌گم.»

با خستگی پرسیدم: «کدام پل؟»

راستش اعتراف او چندان جالب نبود. شاید اثر نوشیدنی مجبورش کرده

بود که چنان حرفی بزند.

ادامه داد و گفت: «او هنوز در کارگاه است و سرش را از تنش جدا کرده‌اند.»

گفتم: «چه کسی در کارگاهه؟»

سپس به آنچه او گفته پی بردم ولی امکان چنان چیزی وجود نداشت.

یعنی غیرممکن بود. هرگز نمی‌توانست چنان کاری را انجام دهد.

گفتم: «تو از چی داری صحبت می‌کنی؟»

گفت: «تو خودت می‌دونی منظورم چیه... من او نیستم. بلکه خودم

هستم.»

وقتی این حرفها را می‌زد درست مثل یک پسر بچه به نظر می‌آمد. با

صدای خشن و درست مثل این که اولین بار بود او را می‌دیدم، گفتم: «پیتتر؟»

ناگهان فهمیدم ضربه‌ای که هنگام بازیهای عجیب و غریب به او وارد شد

به خاطر این بود که او پیتتر بود نه پل و به همین دلیل دچار صدمه شده بود. از

آنچه می‌شنیدم یکه خورده بودم و پرسیدم:

«پیتتر - تو که نمی‌تونستی... پس چرا می‌خواستی...؟»

خودم را کنار می‌کشیدم تا بین آن دو فرق گذاشته و آنان را از هم تشخیص

دهم. ولی به جز آثار کبودی که در چشم او بود، علامت مشخصه دیگری

وجود نداشت. او ادامه داد و گفت:

«دفعه قبل وقتی به اینجا آمده بودم فکر می‌کردم تو عاشق پل هستی.

می‌خواستم از این موضوع مطمئن شوم. چون وقتی در کالیفرنیا بودم دلم

برایت تنگ شده بود. فقط این به نظرم رسید. زمانی هم که به اینجا رسیدم

خیلی غمگین بودی و باز فکر کردم تو به او علاقه‌مند هستی و مرا دوست

نداری.»

هنوز هم متعجب بودم و از آنچه او گفته بود، جا خورده بودم ولی به او

گفتم من هم فکر می‌کردم تو مرا دوست نداری. خیلی سرد و بی‌احساس

صحبت می‌کردم و درضمن عصبانی هم شده بودم. ولی او خودش آنقدر ترسیده بود که دیگر جای عصبانیت برای من باقی نمی‌ماند. او گفت:

«من واقعاً تو را دوست دارم. فقط فکر می‌کردم تو خواهان پل بودی و او تنها چیزی بود که می‌خواستی.»

لبخندی از روی سادگی به او زده و گفتم:

«یکی دو بار چنان احساس را داشتم ولی سرانجام به این نتیجه رسیدم پل نمی‌تواند موجود حقیقی برای من به حساب بیاید. بلکه تو هستی که حقیقت داری و خیلی هم جالب‌تر از او هستی.»

در حالی که تأسف می‌خورد، گفت:

«ولی من نمی‌توانم کارهای عجیب و غریب او را انجام دهم یا آنطور نوشابه بخورم. نمی‌دانم چگونه او را برنامه‌ریزی کردند. فکر می‌کنم از فردا باید چند روز مرخصی بگیرم. گفتم: «تو باید چنان کاری را بکنی.»

در آن لحظات اندکی می‌لرزید و شاید به خاطر فرا رسیدن شب بود. پیتتر مجدداً گفت:

«کارهای زیادی وجود دارد که من هرگز نمی‌توانم آنها را انجام دهم.»  
گفتم: «در عوض اغلب کارهایت را خوب انجام می‌دهی و ضمناً من نیازی به کارهای آکروباتیک ندارم.»

سپس پیتتر گفت: «بین استف، سنی از من گذشته و نمی‌خواهم تو را از دست بدهم چون به تو علاقه دارم.»

سالها قبل دوست داشتم راجر چنان حرفی به من بزند ولی او هرگز چنین نگفت و علی‌رغم آن که پیتتر قدری دیوانگی می‌کرد ولی کسی بود که تمام عمر در انتظارش بودم. ناگهان پرسیدم: «الان پل کجاست؟»

چون پیتتر به روش کاملاً متقاعد کننده‌ای عمل کرده بود - مثلاً آن لباسها... حرفهایی که زده بود... سوسمار درختی همه در ترغیب من به قبول

او به عنوان پل مؤثر بودند. پیتر پاسخ داد:

«او الان در کارگاهه و سرش را از بدنش جدا کرده‌اند. پس از کریسمس هم تو با من به کالیفرنیا خواهی آمد. از الان به بعد که من به مسافرت می‌روم یک پرستار بچه استخدام می‌کنم و تو نیز همراه من خواهی بود.»

مثل این که خواب می‌دیدم و تمامی آن چه قبلاً رخ داده بودند کابوس شبانه بودند. پرسیدم: «چرا از اول اینطوری فکر نکردیم؟»

پیتر پاسخ داد:

«چون فکر می‌کردم وقتی در کنار او هستی به تو بیشتر خوش می‌گذرد و درضمن مایل به ترک بچه‌ها نمی‌باشم. به همین دلیل او را به خاطر تو فعال می‌کردم و فکر می‌کردم او را دوست داری.»

گفتم: «تقریباً همینطور بود. ولی اوضاع به مرحله دیوانه‌کننده‌ای رسیده بود. من هم ترجیح می‌دهم وقتی به مسافرت می‌روی یک پرستار را استخدام کنی تا بتوانم در کنارت باشم.»

ولی این بار پرسید: «اگر بچه‌ها را تنها بگذاری ناراحت نمی‌شوند؟»  
گفتم: «آنها به قدر کافی بزرگ شده‌اند. هرازگاهی که اینجا نباشم، می‌توانند بدون من نیز خودشان را اداره کنند.»

البته راجع به مطلبی نگران بودم به همین دلیل از پیتر پرسیدم:

«تکلیف سوسمار درختی چه می‌شود؟»

گفت: «آن را هدیه‌ای از پل به حساب بیاور.»

البته این خبر بد آن شب بود ولی نمی‌خواستم دل او را بیازارم و یا قلب سام را شکسته باشم. فقط نمی‌خواستم آن جانور را موقع صبحانه مشاهده کنم. به هر حال از پیتر پرسیدم: «واقعاً باید آن را هدیه به حساب بیاورم؟»

پیتر گفت: «نه، بهش عادت خواهی کرد.»

سپس شمع را خاموش کرد و بعد هم گفت:

«آخرین بار که گفתי تو خانه مرا به سلاح خانه تبدیل کردی و یا پل این کار را کرد، حالا تصمیم گرفتم خودم آن را به یک سلاح خانه تبدیل کنم. احتمالاً آن شلوار طلایی مخصوص را به عنوان یادگاری نزد خود نگه می‌دارم.»

وقتی آرام آرام این حرف را می‌زد، خواب اندک اندک به چشمانم راه یافت و در ذهنم به وقایعی می‌اندیشیدم که نمی‌دانستم چگونه رخ داده بودند. حتی نمی‌دانستم آیا تمام آنها خیالات خودم بودند یا خیر. ولی او نجواکنان گفت استف، من اینجا هستم و دوستت دارم. سپس به خواب رفت و اندکی بعد از او من نیز به خواب رفتم.

بله او آنجا بود و من نیز آنجا بودم. در پایان همه چیز ساده به نظر می‌رسید. برای یک هزارم ثانیه به خواب رفتم و می‌دانستم هرچه اتفاق بیفتد او را از دست نخواهم داد. دیگر به او نیاز نداشتم. چون ما هر دو متعلق به هم بودیم و تا ابد نیز همانطور بود. یعنی از آن به بعد او و من بدون کلون زندگی می‌کردیم. یعنی فقط بیتر و من.